

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

افسانه تیارانا

نویسنده: Lord-Of-Fear

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خلاصه:

همه‌ی ما میدونیم که افسانه‌ها واقعیت ندارن؛ قصه‌های تخیلی هم واقعی نیستن. اما تیارانا اصرار داره که موجودات ماوراءالطبیعه هم میتونن وجود داشته باشن!.

تیارانا تمامی قصه های فانتزی رو از حفظه همیشه تصورش اینه که میتونه ملکه‌ی سرزمین آب ها بشه، جنگل‌های روشن رو تحت سلطه داشته باشه و با آسمون آبی حرف بزنه!! در اعماق قلبش تصور میکنه که روزی عاشق پرنسی قدبلند و چهار شانه میشه و اون‌ها تا ابد خوشبخت زندگی میکنن!

تیارانا حتی با اینکه میدونه آوردن اسمش بر زبان‌ها هم ممنوعه بازهم، گاهی در گوشه‌ای از ذهنش حس میکنه که توانایی مقابله با لرد سایه‌ها رو داره...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا در حالی که به سمت در مدرسه میره ،رو به جولیا میگه:

"جولی به نظرت میشه روزی من یه پری واقعی رو از نزدیک ببینم؟"

جولی در حالی که به خل بازی های دوست عزیزش عادت کرده با لبخند مهربانی جواب میده:"شاید تیارانا...بعید نمیدونم،این قدر که تو به این جور چیز ها فکر میکنی،روزی یکی از اون ها رو ببینی!"

تیارانا که ذوق و هیجان به وضوح توی رفتارش به چشم میخوره میگه:"جولی...دلم میخواد اگه ببینمشون،یکی از اون قدرتمند هاشون باشه....شاید هم زیباترینشون ،نمیدونم!"

جولی خنده ی بلندی میکنه و میگه:"تو همین الان قراره با یکی از زیباترین پری های دنیا آشنا بشی تیارانا،دکتر استوارت جِیکین!"

تیارانا با یادآوری اسم استوارت صورتش توی هم میره و میگه:"امیدوارم زنگ ریاضی زودتر تموم بشه جولی...اصلا حوصله ی این معلم عبوث کم حرف بی احساس مزخرف دیوونه ی ..... "

جولیا که میبینه تیارانا همین طور داره برای استورات صفت ردیف میکنه،حرفش رو قطع میکنه و با خونسردی میگه:"دوست نداشتنی!"

تیارانا در حالی که حرف توی دهنش ماسیده به جولیا خیره میشه که جولیا ابروش رو بالا می اندازه و میگه:"استورات واقعا دوست نداشتنیه تیارا!"

تیارانا که هنوز داره جملات جولیا رو توی ذهنش هضم میکنه متوجه مخفف شدن اسمش توسط جولیا نمیشه ،پس خیلی سریع با داد میگه:" چرا تو همیشه توی توصیف آدم ها موفق تری جولی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ سوم ،ادبیات

جاستینا،متن شعری رو که در صفحه ی چهل نوشته شده باز کن و برامون یه ترجمه ارائه بده!"

جولیا به سمت تیارانا خم میشه و توی گوشش میگه:"بعدی منم تیارا....کمکم کنی ها....تیا....خدای من ،دوباره توی کدوم سرزمین شگفت انگیز به سر میبری؟"

تیارانا که از غرغر های جولیا به خودش میاد با اخم میگه:"بلد نیستی یک جور دیگه رویا های آدم رو خراب کنی؟"

جولیا به تیارانا اخم میکنه و با داد کوتاهی میگه:"رویاهات به درد من نمیخوره وقتی آقای هالف کینگز قراره ازم درس بپرسه،ملکه خیالات!"

مسیر خونه

جولیا :"خیلی مسخرست که امروز اتوب*و*س مدرسه خراب شده و ما باید پیاده برگردیم خونه،نه تیارا؟"

تیارانا موهای طلاییش رو عقب میده و میگه:"خوب میتونیم کمی با آسمون حرف بزنیم ،جولی با طبیعت...با پاییز!گرچه من میدونم حرص تو از سر زنگ ادبیاته "!

جولیا لگدی به سنگ زیر پاش می زنه و با غرغر میگه:"افتضاحه تیارا...چرا باید یک متن کامل از شکسپیر به من بیفته تا معنی کنم؟"

تیارانا میخنده و میگه:"چون تو همیشه بدشانسی جولی عزیز،تو مثل اِسمِرفی میمونی که مدام بدشانسی ها به سرش میریزن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

جولی پوزخندی میزنه و میگه:"پاییز فصل قشنگیه ،حیف که داره زم*س*تون میشه،نه تیارا ؟"

تیارانا که اسمش برای چندمین بار مخفف شده ،داد میزنه:"اسمم رو کامل بگو جولیا!"

جولی کمی خم میشه و با مسخرگی میگه:"عذر میخوام ملکه ی خیالات" بعد هم با پوزخند ادامه میده:"من نمیدونم این چه اسمیِ که پدر مادرت روت گذشتن ،تیارانا!"

تیارانا گارد میگیره و با اخم میگه:"نه که اسم خودت خیلی قشنگه....جولیا اسم من متفاوته،مثل خودم!"

جولی خندش رو کنترل میکنه و به زور میگه:"خوبه...خوبه ملکه ی تخیلات سخنرانی رو شروع میکنند،همه ساکت....میشه برامون کمی از شهر زیبای پری ها بگید؟"

تیارانا مشتی به شونه ی جولیا میزنه و میگه:"تو حق نداری تخیلات من رو مسخره کنی جولی!"

جولی دستش رو روی شونه ی تیارانا می اندازه و میگه:"عصبی نشو تیارا،چند وقت دیگه تولدته،نباید قیافت هم به اندازه ی اسمت مسخره باشه!"

جولی با گفتن این حرف ،سریعا دستش رو بر میداره و با دو به سمت خونه میدوه اما تیارانا عصبی می ایسته و در حالی که با حرص نفسش رو بیرون میده ،داد میزنه:"اگه یه روز ملکه آب ها بشم خودم با همین دست هام خَفَت میکنم جولی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه

"تیارانا امروز مدرسه چطور بود؟"

تیارانا:"مامان مثل همیشه....نه شنل نامرئی در کار بود ...نه پرنده ها حرف خاصی زدند"

مامان:"تیارانا،منظورم اینه که درس ها چطور بود؟"

تیارانا خنده ای میکنه و با گوشت توی بشقابش ور میره و میگه:"تکراری مثل هر روز،حتی معلم ها هم بلد نیستن با آسمون حرف بزنن و این خیلی مسخرست!"

مامان به حرف تیارا توجهی نمیکنه و میگه:"جولیا چطور بود؟از تولدت که بهت حرفی نزد؟"

تیارانا با شنیدن این حرف دست هاش رو به هم میکوبه و میگه:"چرا....مامان زود باش بگو ببینم برنامه ی امسال چیه؟میریم خونه ی مادربزرگ و اونجا مهمونی میگیریم؟وسط یه جنگل پر از درخت؟درسته؟"

مامان در حالی که ظرف پر از غذا رو جلوی خودش میگذاره، پشت میز میشینه و میگه:"تیارانا،باید دید پدرت تام چه نظری داره،میدونی که شغل پدرت مُلزِم بودنش توی این شهره!"

تیارانا لب ور میچینه و میگه:"حتی پری ها هم گاهی وقتشون رو صرف پری های کوچک تر میکنن!"

مامان دستی به سر تیارانا میکشه و میگه:"تو هیچ وقت بزرگ نمیشی تیارانا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به آغوش مادرش میره و میگه:"پری ها وجود دارن مامان ایزابل،باور کن!"

ایزابل تیارانا رو در آغوش میگیره و میگه:"با پدرت صحبت میکنم تا تولد امسالت رو توی جنگل های کوآرا برگزارکنیم،؛به شرطی که تو هم سعی کنی،یکم بزرگ بشی تیارا!"

تیارا به سمت اتاقش میدوه و در حالی که چشم هاش پر از اشک شده داد میزنه:"پری ها وجود دارن مامان ....پری ها وجود دارن!"

اتاق تیارانا

تیارانا:"شما رو به سِمَت سرباز ویژه ی خودم قبول میکنم کُنتِ جوان،از این به بعد وفادارانه میتونید به ملکتون خدمت کنید!"

تیارانا در حال اجرای نمایش مورد علاقشه که ناگهان صدای مادرش از طبقات پایین به گوش میرسه.....

ایزابل:"تیارا،دوستت جولی دم در منتظرته،امروز میری دوچرخه سورای؟"

تیارانا سریعا تاج ظریف شیشه ایش رو توی کمد میگذاره و بالشتی رو که به شکل یک سرباز درست کرده رو به دست میگیره و
میگه:"متاسفم رافائل،باید برم،آخه جولی دم در منتظرمه....تو فعلا اینجا بمون و مثل یک سرباز واقعی مراقب پری های دیگه باش!"

تیارانا با این حرف سریعا شنل آبی رنگش رو از دور شونش باز میکنه و با دو به سمت پله ها میدوه و داد میزنه:"من دارم میام...!"

جاده ی وِست ،دوچرخه سواری

جولیا:"امسال برای تولدت میرید،به شهر مادربزرگت تیارا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا سرش رو کمی تکون میده و میگه:"پدر هنوز راضی نشده تولدم رو توی جنگل های کوآرا برگزار کنیم،جولی...احتمال میدم امسال هم مثل سال قبل هیچ اتفاقی نیفته!"

جولی کمی دوچرخش رو کج میکنه و میگه:"تقصیر خودته تیارا،کی تولدش رو وسط جنگل میگیره،خواسته های خودت خیلی عجیب غریبن دختر!"

تیارانا کمی سرعت پا زدنش رو بالا میبره و میگه:"جولیا تولد توی جنگل خیلی قشنگ تره ،من توی اولین ثانیه ۱۸ سالگیم میتونم همزمان با خورشید و آب و آسمان صحبت کنم،این عالی نیست؟!"

جولیا هم کمی سرعت پا زدنش رو بالا میبره و در حالی که به درخت های دو طرفشون نگاه میکنه ،میگه:"تو واقعا دختر عجیبی هستی تیارانا!"

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"تو هم خیلی دختر مهربونی هستی،قطعا میتونی یکی از ندیمه های نزدیک ملکه ی آب ها بشی،البته اگر وفاداریت رو ثابت کنی!"

جولی ناگهان دوچرخش رو نگه میداره و با مکث میگه:"چند درصد احتمال میدی که چنین دنیایی وجود داشته باشه تیارا؟"

تیارانا که متوجه منظور جولی میشه، دوچرخش رو نگه میداره و در حالی که برقی توی چشم هاش موج میزنه، میگه :"بهت ثابت میکنم جولی،بهت ثابت میکنم!"

جولی که هنوزم معتقده تیارانا خیلی رویاییه، سریعا پاش رو روی رکاب دوچرخه میگذاره و با خنده میگه:"تو شگفت انگیزی دختر...شگفت اَنگیز!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا توی ماشین نشسته و با خانوادش دارن به سمت جنگل های کوآرا میرن،تیارانا فردا ۱۸ ساله میشه و قراره امسال ،یک سال متفاوت رو در کنار خانوادش داشته باشه....

تیارا حواسش به جاده است و به درختها خیره شده و توی ذهنش تصور میکنه اگر درخت ها آبی ها بودند چی میشد؟که ناگهان صدای پدرش اون رو از فکر کردن در میاره

پدر از آینه ی جلو به دخترش نگاهی می اندازه و به شوخی میگه:"تیارا،دخترم،دوباره داری به کدوم افسانه ی محلی فکر میکنی؟"

تیارا دستش رو زیر چونش میگذاره و میگه:"به اینکه توی دنیای پری ها آسمون چه رنگیه!"

پدر بلند قهقه میزنه و در حالی که آب از گوشه ی چشم هاش سرازیر شده رو به ایزابل میگه:"ما این دختر رو میفرستیم مدرسه چیکار کنه ایزابل؟"

ایزابل نگاهی به همسرش می اندازه و با غرغر میگه:"تیارا دختر توئه تام ،از من میپرسی چرا این قدر خیالاتی شده؟"

تام دستی توی موهاش میکشه و با لبخند میگه:"همه ی هم سن و سال های تیارانا هم همین طوری اند عزیزم...لازم نیست نگران باشی ...کم کم با زندگی واقعی رو به رو میشه نگرانش نباش!"

تیارا که روی صندلی عقب نشسته، از حرف های تکراری پدر مادرش خسته میشه و دوباره به جاده زل میزنه که حس میکنه یک خرگوش کوچولو اون سمت جاده داره براش دست تکون میده...اول ذوق زده به سمت پدر و مادرش برمیگرده اما یادش می افته که اون ها قطعا از چنین چیزی استقبال نمیکنن،به همین خاطر اون هم سرش رو به سمت پنجره ی دیگه ی ماشین میگیره و چشم هاش رو میبنده و با خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار میکنه: "این ها همش خیالات تیارا !این ها همش خیالات.....!"

خونه ی مادربزگ و پدربزرگ توییتِر

مادربزرگ به سمت تیارا میاد و اون رو در آغوش میکشه و میگه:"تیارا...دخترم ،از آخرین باری که دیدمت چقدر بزرگ شدی!"

تام به سمت مادرش میاد و دست های مادرش رو میگیره و میگه:"ببخشید که مجبوریم دیر به دیر بهتون سر بزنیم مامان ،میدونی به ما خیلی دیر مرخصی میدن ،راستی پدر کجاست؟"

مادربزرگ لبخندی میزنه و دستش رو توی هوا تکون میده و میگه:"عیبی نداره پسرم،پدرت رو که میشناسی،تا وقت اضافه گیر میاره میره ماهی گیره...کنار دریاچه است!"

تیارا با شنیدن اسم دریاچه سریعا به وسط حرف مادربزرگ میاد و میگه:"منم میتونم برم پیش ،پدربزرگ؟"

تام به ذوق دخترش خنده ای میکنه و میگه:"به شرطی که قول بدی ،اگر توی دریاچه پری دریایی دیدی ،تصمیم نگیری ،بری پیشش!"

تیارا که مجوز رفتن رو گرفته سریعا به سمت در میدوه و در همون حال میگه:"میدونی که من هیچ وقت دلم نمیخواد خانواده ام رو ترک کنم بابا،حتی اگر یک پری خیلی خیلی خوشگل هم بهم این پیشنهاد رو بده!"

دریاچه

"تیارا دخترم خودتی؟"

تیارا خودش رو در آغوش پدربزرگ می اندازه و با ذوق میگه:"دلم براتون تنگ شده بود،پدربزرگ ماتیو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگ تیارا رو از آغوشش جدا میکنه و میگه:"بزار ببینیم اینجا چی داریم،یک دختر بچه که امروز خیلی بزرگ شده،امسال ۱۸ سالت میشه تیارانا،تو باید مسوولیت های زیادی رو از این به بعد به عهده بگیری!"

تیارا رو به پدربزرگش خم میشه و دستش رو روی سینش میگذاره و میگه:"باعث افتخار منه سرورم!"

پدربزرگ خنده ی بلندی میکنه و میگه:"خوبه...خوبه...اشتباه میکردم،هنوزم همون دختر کوچولوی سابقی تیارانا!من و مادربزرگت اِدوینا خیلی منتظر اومدنت بودیم،امسال برات یک کادوی خیلی خاص آماده کردم،چیزی که لیاقت ملکه ی توییتِر ها رو داره!"

تیارا از صحبت های پدربزرگش ذوق میکنه و میگه:"مطمئنا الان بهم نمیگید که اون هدیه چیه!"

پدربزرگ تیارا رو در آغوش میگیره و میگه:"باید تا ساعت ۸ فردا شب که متولد میشی ،صبر کنی ملکه ی کوچیک و کم طاقت من!"

تیارا به سرعت وارد خونه میشه و داد میزنه:"پدربزرگ اومده...بابا،ما با هم یک ماهی بزرگ گرفتیم!"

تام خندان به سمت ورودی خوه میاد و پدرش رو در آغوش میگیره و میگه:"خیلی دلم برتون تنگ شده بود پدر،ایزابل هم به تبع لبخندی میزنه و دوباره به خاطر اینکه پارسال نتونستند به دیدنشون بیان عذر خواهی میکنه و میگه:"تیارانا بیش تر از همه اصرار داشت که امسال تولدش رو وسط جنگل های کوآرا برگزار کنیم!"

ماتیو دستی به سر تیارا میکشه،که ادوینا وارد حال خونه میشه و میگه:"اُه ،چه ماهی بزرگی ماتیو....تو همیشه میدونی که کی باید چه ماهی ای رو صید کنی،قطعا امشب شام خوشمزه ای خواهیم داشت!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا لبخندی میزنه و نگاهی به ماهی توی دست های پدربزرگش می اندازه و به آرومی میگه:"متاسفم ماهی بزرگ!"

جنگل های کوآرا،ساعت ۷:۳۰عصر

تیارا لباس آبی رنگ پف داری رو پوشیده که دامن بلندش روی زمین کشیده میشه،موهای طلاییش رو فر کرده و آرایش زیبایی روی صورتش نشسته،از تخیلی بودن تمام پری های توی قصه ها که بگذریم،تیارا واقعا زیبا شده،درست مثل یک پری.....

تیارانا سریعا به سمت پدربزرگش میره و میگه:"جنگل،آتیش،آسمون ،درخت ها و آب،همه ی چیز عالیه ،ممنونم مامان بزرگ ادوینا،متشکرم پدربزرگ...امشب خاص ترین تولد من توی کل عمرم بوده و خواهد بود!"

تام دخترش رو در آغوش میگیره و در حالی که با هم کیکی رو که روی پارچه ای آبی رنگ گذاشته شده میبرن ،آهنگ میخونن...

ایزابل دوربینش رو از توی کیفش در میاره و از همه عکس میگیره و جالب ترین عکس ها شامل عکس های پدربزرگ و تیارا میشن ،چون تیارا توی اون ها خیلی شیرین میخنده!

بعد کیک و عکاسی نوبت به دادن کادوها میرسه....

تیارانا کادوی اولش رو باز میکنه و چند کتاب قصه ی فری تِیل از توی جعبه بیرون کشیده میشه،ایزابل با دیدن ،کتاب ها اخم هاش توی هم میره و میگه:"تو نمیگذاری این دختر هیچ وقت بزرگ بشه تام!"

تام به همسرش لبخند مسخره ای میزنه و دخترش رو در آغوش میگیره و میگه:"حتی اگه صد سالش هم بشه،بازم هر چیزی که بخواد رو براش میخرم ایزابل...ما میخوایم خوشحالش کنیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

ایزابل اخم هاش رو باز میکنه و کادوی خودش رو به تیارانا میده،تیارانا با ذوق جعبه رو باز میکنه و توش یک کتاب روش های موفقیت رو میبینه!"

با اینکه کادوی عجیبیه ولی باز هم از مادر قانون مندش چنین چیزی انتظار میره ،پس با عشق مادرش رو در آغوش میگیره و ازش تشکر میکنه که نوبت میرسه به کادوی مادربزگش!"

مادربزرگ براش یک پلیور بافتنی رو بافته،چون معتقده هوای شهر خیلی سرده،تیارا از مادربزرگش تشکر میکنه و به پدربزرگش خیره میشه....

پدربزرگ هم میدونه که تیارا منتظر چیه....پس سریعا کنارش میشینه و یک جعبه ی نسبتا بزرگ رو جلوش میگذاره و میگه:"برات چیز های زیادی دارم تیارا!"

تیارانا جعبه رو باز میکنه و روی جعبه یک عکس یادگاری میبینه...یک عکس که همه ی اعضای خانوادش توشن...خودش که فقط پنج سالشه،پدرش،ایزابل،پدربزرگ ،مادربزرگ....

تیارا نگاهش رو بالا میاره و به پدربزرگ خیره میشه که پدربزرگ میگه:"دانشگاه های شهر خیلی دورن،این طوری دیگه دلت تنگ نمیشه!"

تیارا مثل اینکه یک شی باارزش توی دست هاشه ،عکس رو روی زیرانداز میگذاره و یک گردنبند از توی جعبه بیرون میکشه که پدربزرگ این بار خودش میگه:"برای مادرت بود...اونم مثل خودت خیلی کنجکاو و رویایی بود ولی اون بالاخره تونست یک پری رو ببینه تیارا،اون تونست اما خیلی کوتاه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا که اشک توی چشم هاش جمع شده با بهت به پدربزرگش خیره میشه که ماتیو ادامه میده:"وقتی تو متولد شدی ،مادرت باور کرد که پری ها هم وجود دارن....اما نتونست کنار اون پری کوچولو بمونه و خیلی زود از دنیا رفت!"

تیارا که متوجه منظور پدربزرگ میشه سریعا اون رو در آغوش میگیره و میگه:"مراقبش میمونم پدربزرگ... قول میدم!"

پدربزرگ میخنده و پنهانی اشک هاش رو پاک میکنه و با خنده میگه:"اصل کاری مونده تیارا،ببینش!"

تیارا به درون جعبه نگاهی می اندازه و این بار یک گوی برفی رو بیرون میکشه و جلوی چشم هاش میگیره ،زیباست... وسط این گوی برفی یک پری آبی رنگ با موهای طلایی نشسته.....و برف و آب دورش رو احاطه کردن...!"

چشم های تیارا از اون طرف شیشه ی گوی منتهی میشه به صورت پدربزرگ!

پدربزرگ این بار با خنده دست هاش رو باز میکنه و میگه:"حداقل شبیه یکی از اون واقعی هاشه...حالا نمیاین تولد خاص تیارا رو جشن بگیریم؟"

همه شروع میکنن به دست زدن و پدربزرگ یک آهنگ محلی رو میخونه ....

اما تیارا توی جمع نیست و حواسش عجیب محو گوله های برف در حال دَوَران توی گوی و پری آبی رنگیه که توی شیشه حبس شده....

تیارانا حس میکنه که قلبش سنگین میزنه و چشم هاش داره بسته میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به گوی نگاهی می اندازه و اجازه میده که با حس عجیب توی قلبش ادغام پیدا کنه.....

تیارانا با احساس جنگل یکی میشه و اونجاست که قراره یک قصه ی تخیلی رو شروع کنه و در اون لحظه قراره همه ی موجودات ماورائی با پچ پچ به هم بگن:"ساعت ۸ شب شده سوفی ،وقتش رسیده که تیارانا دوباره متولد بشه؟!"

سوفی به آرامی پاهاش از زمین جدا میشه و به سمت تیارانا پرواز میکنه....به آرامی کنار دست های تیارانا فرود میاد...کمی به چهره ی غرق خواب تیارانا خیره میشه و بعد از چند لحظه ی ماورائی و نفس گیر به سمت پری های دیگه برمیگرده و با صدای بلند اعلام میکنه:"ساترینانت ها،خودشه...خودشه...همونی که سالها انتظار اومدنش رو کشیده بودیم....به زودی دیگه سایه ای روی جنگل های ما رو نمیگیره...دیگه ترسی وجود نخواهد داشت...ما از این لحظه ملکمون رو پیدا کردیم."

و بعد هم ادامه میده:"سرباز ها ملکه رو به سمت قلعه ببرید تا هوشیار بشه....اون سفر درازی رو از زمین تا اینجا طی کرده!"

تعداد زیادی سرباز سریعا با شنیدن این حرف سوفی سر خم میکنن و به سمت تیارانا میرن....ساترینانت ها هم همگی با لبخند به سمت خونه هاشون هدایت میشن ،اما سیدنی با نگرانی به سمت سوفی میره و میگه:"این همون تیاراناست،سوفی؟مطمئنی؟ اشتباه نکرده باشیم!"

سوفی لبخند آرام بخشی به سیدنی میزنه و میگه:"اون این همه راه رو طی نکرده که کس دیگه ای باشه سیدنی!اون دختر ملکه ی سابقمون،ایاراناست!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیدنی و سوفی هم زمان به احترام بیان شدن اسم ملکه ی سابق ایارانا،چند ثانیه چشم هاشون رو میبندن و تکرار میکنن:"تاسوس های تاسوس....تاسوس های تاسوس!"

و بعد هم دست هاشون رو به سمت آسمون فوت میکنن و گردهای طلایی رنگی فضا رو میگیره.....

اون ها میدونن که سالهاست دارن بدون ملکه و در عمق انزوا زندگی میکنن...

اون ها میدونن ساترینانت ها ،سالهاست غم پنهانی توی سینه اشونه....

اون ها میدونن توی این سالها لردِ فیناند ها چقدر قوی شده.....

و اونها چقدر ضعیفن ....

اما دیگه چیزی مهم نیست چون اون ها حس میکنن ملکه ای پیدا کردن که لیاقتش رو داره آرامش رو به جنگل برگردونه،تیارانا!

قلعه،صبح مریخی

تیارانا کمی غلت میخوره ولی کم کم چشم هاش باز میشه اما به محض باز شدن چشم هاش نور آبی رنگی مانع باز شدن چشم هاش میشه،با تمام رخوت و خستگی دستش رو جلوی صورتش میگیره و میشینه.....

کمی به اطراف نگاهی می اندازه و چیزی که روش خوابیده رو میبینه....یک چیزی شبیه یک پرنده...یک قو یا شاید هم یک طاووس...که قطعا در هوا معلقه..!

تیارانا سریعا نگران میشه و از پشت پرنده پایین میاد و نگاهی به اطراف می اندازه.....قاب عکس هایی که به شکل عجیبی به دیوار وصل شدن و یا کمد آبی رنگی که در گوشه ی اتاق گذاشته شده و هر از گاهی تکون میخوره....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با دیدن اطرافش نگران میشه و داد میزنه:"خونه ی مادربزگ این شکلی نبود!"

سریعا به سمت پنجره میدوه و با دیدن منظره ی روبه روش،تا حداکثر حالت ممکن چشم هاش گرد میشن.....نمایی کوچک از یک شهر بزرگ ....

خانه های کوچکی که سر تاسر زیر پای تیارانا قرار گرفته بودند....آبشاری که از روبه رو به دریاچه ای بزرگ منتهی میشد....پرنده های آبی رنگی که شبیه قُمری کنار پنجره نشسته و به تیارانا خیره شده بودند و آدم های عجیبی که گاهی زیر پنجره می ایستادند و از دور به تیارانا اشاره میکردند.....و دست آخر خیلی خیلی دور تر،جایی که انگار شهر به دو نیم میشد ،سرزمینی سیاه و تاریک...ساکت و خنثی،بی روح و بی آب ،بی پرنده و جنگل....تقابل به وضوح بین این دو سرزمین مشخص بود....

تیارانا چندین بار چشم هاش رو روی هم فشار میده و دست آخر که کاملا باورش میشه خواب نیست،اولین سوالش رو با جیغ و بهت بیان میکنه:"یکی به من بگه من کجام؟"

که ناگهان با جیغ تیارا در باز میشه و زن زیبا رویی به داخل میاد و تعظیم میکنه.

تحلیل اتفاقات افتاده برای تیارانا غیر ممکنه ،پس از زن زیبای عجیب آهسته دور میشه و در حالی که لکنت زبان گرفته ، داد میکشه:"اینا یه خوابه؟یه خوابه...بیدار شو تیارا.....بیدار شو...کافیه که...کافیه....صبر کن ببینم ،شما من رو آوردید اینجا درسته؟میخواید باهام چیکار کنید...سریع و توی سه کلمه حق داری توضیح بدی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

زن با شنیدن واژه ی سه کلمه هول میشه و در حالی که دوباره خم میشه تا تعظیم کنه ،با احترام میگه:"توی سه کلمه خیلی کمه بانوی من،اجازه میدید ۱۰ کلمه ای باشه،آخه سوفی به من نگفته بود که قراره این قدر زود همه چیز.....!"

تیارانا به زن معلق روبه روش خیره میشه و با تعحب با خود میگه :"چه زن عجیبی!"

زن که هنوز جملاتش تموم نشده ،صبحتش رو قطع میکنه وبه آرامی و با لبخند میگه:"عادت میکنید بانو....زندگی اینجا با زمین خیلی فرق داره!"

تیارا با شنیدن این جملات میترسه و ناخودآگاه داد میزنه:"عقب!"

زن سریعا با شنیدن این جمله اطاعت امر میکنه و میگه:"چشم بانو!"

تیارانا کمی سرش رو خم میکنه و میگه:"تو حق نداری ذهن من رو بخونی،حتی اگر واقعا چنین توانایی ای رو داشته باشی،حالا هم بگو این جا مریخه؟!"

زن کمی نگران میشه و میگه:"اینجا همه میتونن ذهن شما رو بخونن بانو....این یک توانایی عادیه !"

تیارانا نفس عمیقی میکشه و چون میدونه اون ها بلدن ذهن هم رو بخونن پس این بار با صدای بلندی میگه:"چه مردم عجیبی!"

زن کمی جلو میاد و با غرور میگه:"ساترینانت ها همگی در خدمت شمان بانو...امر کنید تا هر ویژگی نامربوطی رو ترک کنن!"

تیارانا کمی فکر میکنه و بعد بلند میگه:"با اینکه میدونم میدونی چی میخوام بگم چون توی این چند ثانیه ی اخیر کاملا ذهنم رو خوندی،ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جوابت رو بدم چون فعلا من بلدم به سبک آدم ها رفتار کنم پس جوابم اینه، لازم نیست چیزی رو تغییر ب...د...ی...د"

تیارانا در حال کامل کردن جمله اشه که ناگهان یادش میاد،چرا اون باید امر کنه ،تا چیزی انجام بشه؟مگه تیارانا کیه؟اصلا ساترینانت ها کین؟اینجا کجاست؟

تیارانا آب دهنش رو قورت میده و آرام آرام ،کمی چشم هاش رو گرد میکنه و رو به زن معلق توی هوای رو به روش با مکث و تعلل میگه:"من که ملکه ی ساترینانت ها نیستم؟هستم زن عیجب معلق؟"

زن معلق موهای مشکی رنگش رو عقب میزنه و آروم دستش رو جلو میاره و با لبخند معنا داری میگه:"به سرزمین ساترینانت ها خوش اومدید بانوی من!"

تیارانا که کاملا از حرف های زن معلق شگفت زده شده ،دست هاش رو دراز میکنه و با زن دست میده و در حالی که سرمای دست زن به دست تیارا منتقل میشه، تیارانا سریعا میگه:"یعنی من الان ملکه ی شما ها هستم!؟"

همون لحظه زن لبخندی میزنه و بدون توجه به حرف تیارانا ،میگه:"نگران نباشید سرما طبیعیه بانو ،شما هم که ساترینانت بشید،بدنتون مثل ما با سرمای آب یکی میشه!"

تیارا سریعا عقب میکشه و میگه:"من نمیخوام یک ساترینانت بشم...من باید برگردم پیش خانواده ام!"

زن با نگرانی جلو میاد و میگه:"یعنی شما نمیخواید به ما کمک کنید بانو؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا سریعا موضع میگیره و میگه:"چرا باید به شما ها کمک کنم....من ...من یک آدمم و شما...اصلا شما باید تخیلی باشید،این یک خوابه...خواب!"

زن چهره ی مغمومی به خودش میگیره و با بغض میگه:"بانوی من شما دیگه نمیتونید برگردید!"

تیارانا سریعا جیغ میکشه :"یعنی چی؟"

زن نگران انگشت هاش رو توی هم فرو میکنه و به سختی میگه:"تیارا،این بخشی از سرنوشت توئه!"

تیارا کمی فکر میکنه و میگه:"شما سرنوشت من رو از کجا میدونید؟"

زن کمی بغض میکنه و با مکث بلندی میگه:"با من بیا ،باید چیزی رو نشونت بدم!"

تیارا و زن هر دو با هم از اتاق خارج میشن و زن وارد دالان بزرگی میشه...هر دو از پله های بلندی پایین میرن و به یک دخمه ی تاریک میرسن.....

تیارا نگاهی به اطرافش که کاملا سیاهه و نور کمی اطراف رو گرفته می اندازه و میگه:"انگار یه دنیای دیگست این تو....ما بهش میگیم زیر زمین ،شما چطور؟"

زن لبخند غمگینی میزنه و میگه:"این جا تاریک ترین نقطه ی این قلعه است...جایی که خاطرات فیناند ها ذخیره شده!"

تیارا پوزخندی میزنه و میگه:"ببین....ببین،من نمیدونم این فیناند ها کی اند یا چی اند...ولی کاملا میدونم دلم نمیخواد وارد یک قصه بشم...من دوست داشتم ،شما ها رو ببینم تا ثابت کنم که شما ها وجود دارید...ولی راستش الان که توی موقعیتش قرار گرفتم اعتراف میکنم که من توانایی

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه وارد یک قصه بشم رو ندارم...من نه آلیس هستم نه سیندرلا،و نه هیچ کس دیگه ،من تیارانام همین!"

زن کمی جلو میاد و میگه:"من اسمم سیدنیه...زنی که قراره باهاش روبه رو بشی هم اسمش سوفیه....خدمتکار شخصی ملکه ی کشته شده ی قبلی!"

تیارانا باش شنیدن ملکه ی قبلی ،پوزخندی میزنه و میگه:"تو ...تو میگی ملکه ی قبلی کشته شده نه؟"

سیدنی لبخند کم رنگی میزنه و بعد از تکرار کلمه ی تاسوس های تاسوس، میگه:"آره کشته شده.....چون اون هم میخواست برگرده...به زمین!به خاطر خانواده اش!"

تیارانا عصبی میشه و داد میزنه:"توقع داری بمونم و کشته بشم،برای چی،ملکه ی قبلیتون به خاطر خانوادش جا زده و تنهاتون گذاشته اون وقت من که یک دختر ۱۸ ساله با کلی آرزو ام باید بمونم و از شما ،از شما موجودات.....موجودات....؟"

سیدنی ناگهان وسط حرف تیارا میاد و چشم هاش رو میبنده و داد میزنه:"تو حق نداری به این فکر کنی که ما یه احمقیم!"

تیارا داد میکشه:"تو هم حق نداری فکر های من رو بخونی!"

سیدنی این بار بلندتر داد میکشه:"ما احمق نیستیم تیارانا....ما به تو نیاز داریم،حجم قرمز زندگی ،تنها توی قلب تو وجود داره....زندگی ما توی قلب تو در جریانه.... تنها کسی که میتونه،ما رو نجات بده تویی....تو حق نداری ما رو تنها بذاری!"

تیارانا پوزخندی میزنه و با کنایه میگه:"من به پدرم قول دادم که هیچ وقت تنهاشون نگذارم....ببخشید که مجبورم برگردم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا به سمت خروجی دخمه بر میگرده که سیدنی داد میکشه:"برای حفظ اون چیزی که مادرت ناقص گذاشتش بمون،تیارانا!"

تیارا با شنیدن اسم مادرش سریعا بر میگرده که نور عجیبی سالن رو پر میکنه و تصاویری در حال حرکت روی دیوار نقش میبندن!"

ایارانا کودکی رو در آغوش داره و در حالی که نفس های آخرش رو داره میکشه ،کودک رو به خود نزدیک میکنه و به سختی توی گوش بچه زمزمه میکنه:"هیوراس پنس سیوس!"

و خاطره ی روی دیوار به ضرب گفته شدن این جمله کاملا محو میشه.....

تیارانا سریعا به سمت سیدنی برمیگرده و با بغض میگه:"مادرم ملکه ی شما بوده، نه؟"

سیدنی لبخندی میزنه و تیارانا رو در آغوش میگیره و میگه:"خودت مجبورم کردی ....تیارانا ،زندگی ساترینانت ها توی خون توئه....مادرت اون رو به تو انتقال داده....تو باید هدف مادرت رو کامل کنی....تا شکستشون بدیم!"

تیارا با بغض به سیدنی نگاهی می اندازه و چند ثانیه بعد با غرور و اقتدار میگه:"کیا رو باید شکست بدیم سرباز؟"

سیدنی که این بار که حس میکنه ایارانای قبل روبه روش ایستاده ،خیلی آروم و خوشحال میگه:"سایه ها رو ملکه ی من!"

تیارا اشک توی چشم هاش رو پس میزنه و خیلی جدی میگه:"چطور باید یک ساترینانت بشم سیدنی؟"

که ناگهان صدای زنی به آرامی از پشت سر تیارانا به گوش میرسه:"طلوع فردا خورشید آبی جوابت رو میده تیارانا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به سرعت با شنیدن صدا برمیگرده و با دیدن زنی که توی لباسی سفید روی هوا معلقه میگه:"شما باید سوفی باشید درسته؟"

سوفی کمی خم میشه و با احترام میگه:"خدمت به شما باعث افتخار منه بانو!"

تیارانا کمی به موهای طلایی زن خیره میشه و بعد هم به چشم های آبی رنگش و در آخر هم با کلافگی میگه:"آخه من حتی نمیدونم کجام!"

سوفی چند قدم نزدیک تر میاد و میگه:"شما در سرزمین ساترینانت ها قرار دارید بانو...جایی ورای ذهن انسان ها...جایی که هر کسی نمیتونه کشفش کنه،جایی که متاسفانه سالهاست در خطره!"

تیارا موهاش رو عقب میده و با حالت پرسشی میگه:"خوب من یک انسانم..مادرم هم بود،پس من اینجا چیکار میکنم؟"

سوفی خنده ای میکنه و میگه:"مادرت یک ساترینانت بود تیارانا!"

تیارا این بار پوزخدی میزنه و میگه:"شوخی جالبی بود!"

سوفی نزدیک میاد و دست های تیارا رو میگیره و میگه:"مادرت فرزند پادشاه این جا بود....زنی که قدرتش زبانزد تمامی فینانند ها و ساترینانت ها ، و حتی کوتوله ها بود...اما متاسفانه بعد از مرگش همه چیز به هم ریخت و سایه ها قدرت پیدا کردن!"

تیارا دست هاش رو از توی دست های سوفی در میاره و میگه:"فینانند ها همون سایه هان؟"

سیدنی جلو میاد و با چهره ی نگرانی میگه:"سایه ها زمان حکومت مادرت اسمی نداشتن،اما به محض مرگ مادرت ،اون ها هم رهبری پیدا کردن و برای خودشون اسم گذاشتن...چیزی که خلاف قوانین ما بود....اون ها خلاف قوانین از قدرتشون استفاده کردن و این طور نیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

از سرزمین جنگل های آبی سیاه شد و از اون جا بود که خورشید آبی تا مشخص شدن ملکه ی جدید طلوع نکرد و تنها نورش از بین ابر های تیره به اتاق ایارانا تاپیده میشد!"

تیارا کمی فکر میکنه و میگه:"قطعا همون اتاقی که من توش بیدار شدم....حالا یعنی فردا قراره خورشید طلوع کنه؟اون هم به خاطر من؟"

سیدنی این بار لبخندی میزنه و با غرور و شادمانی میگه:"به خاطر تو ،و جریان قرمزی که تو قلبته،یادت نرفته که پدر تو یک انسان بوده و نیمی از روحت هم شامل حیات و زندگی ساترینانت ها میشه!"

تیارانا که کم کم داره حس میکنه شخصیت مهمیه،کمی لبخند میزنه و با غرور میگه:"مادرم چطور به زمین اومد....مگه نمیگید انتقال از این جا به زمین و یا بالعکس غیر ممکنه؟"

سوفی به سمت دیوار رو به روش پرواز میکنه و به آرامی روی دیوار دست میکشه و زمزمه میکنه:"تایسان هانوس پِرین و ناگهان تصویر هایی روی دیوار شکل میگیرن،تیارا به دیوار نزدیک میشه و عکس مادرش رو میبینه که به شکل یک انسان وارد خونه ی توییتر ها شده،کنار پدر ایستاده و داره به مادربزرگ ادوینا و پدربزرگ ماتیو معرفی میشه،کاملا مشخصه که این اولین دیدار اون هاست!

سوفی که تحیر تیارانا رو میبینه ،با جدیت میگه:"خارج شدن از سرزمین ساترینانت ها غیر ممکن نیست و تنها توسط افرادی صورت میگیره که دارای مقام و درجه ی تایسا باشن....درجه ای که بهت اجازه میده تحت شرایط خاص و برای نجات سرزمین و مردمت ،اینجا رو ترک کنی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا نزدیک دیوار میشه و با بغض به صورت مادری که تنها توی عکس ها دیده اش دست میکشه و این بار بدون اینکه به سوفی نگاه کنه میگه:"مادرم برای نجات ساترینانت ها به زمین اومد؟"

سوفی عکس رو محو میکنه و برمیگرده و میگه:"مادرت ملکه ی ما بود و سرزمین ما هم تحت خطر بود...سایه ها قوی شده بودن....اون ها برای خودشون به دنبال رئیس جدیدی بودن و از حرف های ملکه تبعیت نمیکردن... "

تیارا سریعا وسط حرف سوفی میپره و میگه:"چرا ..مگه یک گروه از سایه ها چه قدر قدرت دارن که سرزمینی رو نابود کنن،چرا قبل از اینکه دیر بشه مادرم دشمنان ساترینانت ها رو نابود نکرد؟"

سیدنی بدون اینکه بفهمه چی داره میگه سریعا جواب میده:"چون اونا چیز باارزشی رو پیدا کرده بودن تیارا!"

تیارا با شنیدن این حرف سریعا به سمت سیدنی برمیگرده که همون لحظه سوفی سریعا به سیدنی اخم میکنه و سیدنی با نگرانی میگه:"نباید میگفتم سوفی...متاسفم!"

تیارا با شنیدن این حرف اخم میکنه و میگه:"من قراره ملکه ی شما بشم ،پس شما موظفید ،همه ی اطلاعاتی که دارید رو در اختیار من قرار بدید،من دستور میدم که همین جا همه چیزه این قضیه مشخص بشه!"

سوفی با دیدن اخم تیارا کمی سرش رو تکون میده و با آرامش و احترام میگه:"ما نمیتونیم تا روزی که تو کاملا به درجه یک تایسای واقعی انتقال پیدا کنی ،راز سرزمین رو بهت بگیم تیارانا!"

تیارانا با شنیدن این حرف میگه:"میتونم بپرسم چرا مادرم رو به زمین فرستادید،اون ماموریت چی بوده اصلا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی لبخندی میزنه و میگه:"ما به خون انسان نیاز داشتیم چیزی که بتونه به جنگل های ما انرژی دوباره بده،چیزی که جریان داشته باشه و به جنگل جریان بده...!"

تیارا چشم هاش رو گرد میکنه و با تعجب میگه:"مادرم قرار بود یک انسان رو با خودش بدزده و خونش رو....."

سوفی میخنده و میگه:"قرار نبود بدزده...حتی چند قطره خون هم برای ما کافی بود،البته تا وقتی که این سرزمین ملکه داشت،کسی که از ما در مقابل فیناند ها حمایت کنه.....اما متاسفانه همه چیز به هم ریخت و خراب شد!ایارا میزان خون مورد نیاز ما رو از فردی به نام تام و اون هم در حالت بیهوشی گرفت و به سرزمینش برگشت...اما دیر شده بود...چون ایارا موقع برگشت مثل گذشته نبود...مادرت عاشق مردی شده بود که روی زمین زندگی میکرد....حتی با پدر و مادر اون مرد خیلی گرم گرفته بود....اون دو فکر میکردن که ایارانا،یک دختر رویایی که قراره با پسرشون ازدواج کنه ،یک نویسنده که ذهنش بلده به خوبی پری ها رو شبیه سازی کنه و از سرزمین های عجیب و غریب اون ها حرف بزنه....کم کم مادرت هم خودش این دروغ بزرگ رو باور کرد،و به صورت پنهانی به زمین برگشت ،و متاسفانه اون دو با هم ازدواج کردن، مادرت دلش نمیخواست با گفتن جواب رد به تام اون رو ناراحت کنه...اون عاشق تام شده بود این یعنی یک حالت زمینی...مادرت تغییر کرده بود و دیگه نمیتوست جنگ ما رو هدایت کنه ،حتی اگر پشیمون میشد...پس این شرایط تصمیم گیری رو سخت میکرد، اگر به سرزمین خودش برمیگشت،تام تا ابد فکر میکرد که ایارانا اون رو رها کرده و این چیزی نبود که ایارا بخواد....عشق درست زمانی گریبان ایارا رو گرفت که از یک طرف همسرش و از طرف دیگه سرزمینش در دو طرف ذهنش قرار گرفته بودن.....به همین خاطر ایارانا ملکه ی سرزمین ساترینانت ها،تصمیم گرفت آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

راه رو دنبال کنه،مادرت کشته شد چون میخواست که به زمین برگرده و بیاد پیش خانوادش.....اون خودش رو فدا کرد تیارا.....ایارانا بچه ای رو آورد که از لحاظ چهره ی ظاهری با خودش مو نمیزد....قلبی داشت که مثل خودش میتپید و چشم هایی که از خورشید آبی سرچشمه میگرفت!

ایارا بعد از به دنیا آوردن فرزندی که نیمه انسان و نیمه ساترینانت بود،برای آخرین بار به فرزندش خیره شد و راز حیات این سرزمین رو توی گوش اون کودک خوند...و اون طور بود که به همه ی ما پیغام داد،خون این فرزند قراره موجب ادامه ی حیات ما بشه و تا زمانی که این بچه بزرگ بشه،ما باید درد رو تحمل کنیم..... !

تا به امروز دیگه چیزی از خونی که آخرین بار ایارانا برامون از زمین آورده بود نمونده....و هیچ کس از پری ها هم جرات نمیکنن تا به زمین برن ،چون میترسن که درگیر آدم های خوش قلب بشن و سرنوشت ایارانا ملکه ی سابق دوباره و دوباره تکرار بشه.....

و همه ی این ها الان و در این دخمه بر میگرده به اون نقطه ای که ایارانا حیات ساترینانت ها رو توی گوش کودکش زمزمه کرد و تمامی وجودش نابود شد و زندگی ما رو بدست کودکی سپرد که...

توی زمین متولد شده بود....

نه پرواز میکرد.....

نه خورشید آبی رو دیده بود.....

و نه حتی خبری از سرزمین ساترینانت ها داشت.....

اون کودک نه یک تایسای واقعی بود و نه یک ساترینانت کامل....

اما خوشبختانه یا متاسفانه قلب ساترینانت ها توی سینه اش بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

پس باید از طریق شکستن قوانین توسط یکی از پری های ارشد به اینجا منتقل میشد....

اون کودک...تنها اسمش و قلبی که توی سینه اش میزد،کور سویی از دنیای ما رو تداعی میکرد....

تیارانا به بدترین شکل سرنوشتش با ما گره خورد و تبعیدی بازی ای شد که لرد سایه ها شروع کرده بود!"

تیارانا با شنیدن حرف های سوفی،کمی غمگین میشه،هنوز نمیدونه چی در انتظارشه ،آیا باید با پری ها مهربان باشه یا باهاشون به خشم رفتار کنه،اون حتی نمیدونه دقیقا کجاست و خیلی دوست داره به یک پیاده روی طولانی بره ،به همین خاطر ،کمی سکوت میکنه،و بعد از چند ثانیه میگه:"خوب هنوز با اینکه نمیدونم دقیقا این لردتون مثل لرد توی قصه ها خطرناک هست یا نه ولی با این حال ترجیح میدم مثل یک ملکه ی واقعی بهتون روحیه بدم و بخوام با مردمم آشنا بشم،کی همراهیم میکنه؟"

قلعه آبی

سیدنی:"این جا آشپزخونه ی قصره،جایی که اکثرا غذاهای سلطنتی پخته میشه،البته غذاهای سرباز ها رو هم همین جا درست میکنن،گوشت،سبزیجات،نان و غلات م*س*تیقا به این بخش از قلعه انتقال داده میشه،تا آشپز بزرگمون کارلوس اینجا کار میکنه،کسی گرسنه اش نمیشه."

تیارانا نگاهی به کارکنان آشپزخونه می اندازه و میگه:"مرد چاقی که اونجا ایستاده کارلوسه؟"

سیدنی خنده ای میکنه و میگه:"بر خلاف چهره ی جدی اش مرد خوبیه ملکه ی من!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا نگاهی به اطراف می اندازه و میگه:"چرا اینجا همه لباس زرد پوشیدن؟"

سیدنی جدی میگه:"کارکنان آشپزخونه باید از سرباز ها،خدمتکار ها،مردم عادی و حتی تایسا ها جدا بشن بانوی من!"

تیارانا نگاهی به رو به روش می اندازه و میگه:"اون در به کجا میره؟"

سیدنی با اشاره ی تیارانا به در سریعا به سمت در میره و بازش میکنه و میگه:"اُه...این در....این در به اتاق سرباز ها میرسه....ایارانا فکر میکرد،سرباز ها باید به آشپزخونه نزدیک باشن تا خوب بخورن و خوب هم بجنگن،به هین خاطر دستور دادن این راهروی ارتباطی رو بسازن!"

تیارا که کم کم داره با شخصیت مادر نداشتش آشنا میشه،به آرامی میگه:"شما هم مثل انسان ها گوشت و سبزیجات میخورید؟"

سیدنی خنده ی بلندی میکنه و میگه:"چیزی که ما رو از انسان ها متفاوت میکنه غذامون نیست ملکه ی من،نوع خونیه که توی رگ هامون!"

تیارا کمی جدی تر میشه و میگه:"اگر خونی که شما دارید خیلی متفاوت تر از خون انسانهاست پس چرا شما به خون اونها نیاز دارید؟"

سیدنی با شنیدن این حرف سریعا از حرکت می ایسته و میگه:"باید جایی رو بهت نشون بدم تیارانا،تو قراره ملکه ی ما بشی و این حقه توئه که خیلی چیز ها رو بدونی!....ولی قبلش با سوفی میری و سرباز خانه و تئودور رو میبینی ،و یک گشتی هم توی شهر میزنی!"

قلعه ی سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جوان گوی رو به طرف دیوار پرت میکنه و نور های سیاه رنگی اتاق رو پر میکنن و زن با محو شدن چهره ی تیارا،داد میزنه:"این غیر ممکنه....اون عوضی ها پیداش کردن هِرولد!"...

هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"نگران نباش آنجلای عزیز...یک دختر ۱۸ ساله نمیتونه در برابر ما بایسته!"

آنجلا توی راهروی اصلی قدم میزنه و میگه:"ذاتش رو دیدم...مثل مادرش آبی بود....دختر مسخره و شوخ و شادی بود....خوشبختانه در اکثر مواقع رفتارش بچه گانس ولی...وقتی باید جدی باشه مثل مادرش پوست عوض میکنه....اونا راست میگن هرولد،اون یک نیمه ساترینانته که حیات توی قلب اونه!"

هِرولد با عصای نقره ای رنگ و بزرگش از روی صندلی سیاه و عجیبش بلند میشه و با زیرکی و طعنه میگه:"آروم باش آنجلا....حیات توی قلب اون دختره...پس ما هم،قلبش رو بدست میاریم!"

آهنگری

سوفی:"تئودور،تیارانا رو که میشناسی، کسی که قراره سرزمینمون رو نجات بده!"

تئودور با احترام جلو میاد و در برابر تیارا زانو میزنه و میگه:"تا لحظه ی مرگم حاضرم به شما خدمت کنم بانو!"

تیارا که انگار خصلت کودکانش به سراغش اومده،به شیرینی میخنده و میگه:"شما چقدر شبیه رافائل عروسکی هستید که در زمین بهم خدمت میکرد،مخصوصا لباس هاتون ،گرچه مادر ناتنیم ایزابل معتقد بود زمان عروسک بازی من گذشته اما روح کودکانم هیچ وقت بهم اجازه نمیداد که عروسک هام رو رها کنم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی کمی جلو میاد و با نگرانی میگه:"این به خاطر وجود حیات توی قلبته تیارا،تو هیچ وقت نمیمیری و هیچ وقت هم حس ملکه بودنت بر سربازانت رها نمیشه...البته تا وقتی که حیات از قلبت خارج نشده باشه!"

تیارا با شنیدن این حرف اون هم این طور ناگهانی کمی عقب میره و میگه:"شما میخواید که من حیات رو تقدیم شما کنم و با افتخار بمیرم؟"

سوفی سریعا سرش رو تکون میده و میگه:"ما میخوایم که حیات توی سرزمینمون باقی بمونه و از اینجا خارج نشه همین!"

تیارا عصبی میشه و داد میزنه:"حاضرم تا ابد مسخرم کنن که یک دختر دیوونم که تخیلات عجیبی داره تا اینکه این طوری فدا بشم....من همش ۱۷ ،۱۸ سالمه....و این حرف شما یعنی من اگر بخوام به زمین برگردم شما قلب و حیات رو به وحشیانه ترین حالت از توی سینه ام در میارید،جز اینه؟"

سوفی سریعا داد میزنه:"همون طور که ما کاری با ایارانا ملکه ی سابقمون نداشتیم با تو هم نخواهیم داشت...تو حق نداری این طوری درباره ی ما فکر کنی..ما هیچ وقت وحشی نبودیم و نیستیم ،حتی اگر پای حیات وسط باشه....در ضمن قانون هیروس حکم میکنه،آخرین تصمیم همیشه با ملکه است که سرزمینش رو نجات بده یا اینکه اون رو نابود کنه!"

تئودور که حس میکنه دعوا داره بالا میگیره وسط میاد و میگه:"من شمشیر های آهنی قوی ای درست میکنم بانوی من،تا زمانی که میتونیم با دشمن بجنگیم،نیازی نیست به چیز های دیگه فکر کنیم!"

تیارا از شنیدن این همه قانون و اسم و پیچیدگی،سردرگم میشه و گریه اش میگیره و بدون توجه به حرف تئودور از کلبه بیرون میزنه و گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای میشینه و گریه میکنه که سوفی به آرامی کنارش میاد و میگه:"ما نمیتونستیم بیش تر از این صبر کنیم تیارا...درسته که تو بچه ای ولی...بزرگ تر شدن تو هم برای ما خطر ناک بود و هم برای تو...و الان تو باید به ما کمک کنی...تیارا سعی کن کودکانه هات رو کنار بگذاری،و این بار با خشونت و صلابت تصمیم بگیری.... !

سوفی کمی مکث میکنه و بعد به پایین تپه ای که روش نشستن اشاره میکنه و میگه:"مردم رو میبینی....اون ها تنها به امید اینکه تو حیات رو زنده میکنی،و به امید اینکه برگشتی،کار میکنن،اون ها یک لحظه هم به تو و اینکه در کنارشون خواهی ماند شک نمیکنن!تو هم نگزار که این اتفاق رخ بده...بگذار یک بار هم که شده ،خودت به خودت این باور رو بدی که ما وجود داریم و الان به کمکت نیاز داریم....تیارانا قلب پیش توئه...،حیات هم پیش توئه،ولی چیزی که چیزی که پیش ماست،امید به توئه!

میتونی برگردی زمین،پیش پدر و مادرت ولی یادت نره تا زمانی که حیات ما توی سینه ی توئه و تا زمانی که ما زنده ایم تو نمیتونی یک دختر عادی باشی حتی اگه ۳۰ یا ۴۰ سال زمینی رو داشته باشی و شاید تا ابد این تهمت رو بهت بزنن که تو یک دختر بزرگ هستی ولی همیشه مثل بچه ها رفتار میکنی،یا شاید به قول خود زمنی ها یه دیوونه ای...تیارا تو شاید چند دقیقه ای بزرگ باشی ولی تو متعلق به این سرزمینی ،سرزمین تخیلات و رویاهای آبی،جایی که نیاکانت این جا بودن.....،تو مقصر نیستی و این اشتباه ریشه در ازدواج مادرت با یک انسان زمینی بوده،تو نمیتونی تصمیم بگیری که یک ساترینانت واقعی بشی و یا یک انسان کامل باقی بمونه...این چیزیه که پری ها ازش میترسن،ادامه نسلی که با وجود ازدواج با انسان ها قراره دچار دوگانگی بشه....ولی الان این اتفاق برای تو رخ داده و من به عنوان ندیمه ی مادرت و شاید هم آخرین ندیمه ی آخرین ملکه باید بهت بگم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود حیات اون هم توی سینه ات تا ابد نمیتونی کودکی و توهم وجود داشتن ما رو فراموش کنی،حتی اگر بخوای..... "

سوفی کمی سکوت میکنه و بعد با بغض گردنبدی آبی رنگ و با طرحی از قلب رو از توی جیبش در میاره و میگه:"این نشون تایساست...چیزی که انتقال به زمین توسط اون رخ میده،تنها کافیه که لمسش کنی و چشم هات رو ببندی و بخوای که به زمین بری....میتونی گرچه که خلاف قوانینه و من قسم خوردم که این گردنبند رو به هیچ کس ندم حتی اگر یک تایسای واقعی بود....من یک بار به خاطر مادرت این قانون رو شکستم...یک بار به خاطر آوردن تو به اینجا و این سومین باره که میخوام این قانون رو بشکنم....این نشون مال منه.....و با دادن این گردنبند به تو و جرم هایی که انجام دادم احتمالا ۱۳ سال ماورایی زندانی میشم و این حتی توی تصور تو هم نمیشینه که چقدر هست.....اما من و مادرت دوست های خوبی بودیم و الان من حاضرم این نشون رو به تو بدم ،اگر واقعا زندگی اون شکلی رو ترجیح میدی.... "

تیارانا با بهت گردنبد رو میگیره که سوفی چند قدم جلو میره وبعد می ایسته و میگه:"اگر تصمیمت برای یک لحظه هم عوض شد،پایین تپه رو به روی جنگل های آبی،میون آب های دریاچه ی سالا ،یک درخت وجود داره که روش طرح یک قلب حکاکی شده و برگ هایی داره که انگار میلیارد ها کرم شب تاب روش نشستن،جذاب تر از چیزی که بتونی تصور کنی....

متاسفانه با تصمیمی که تو گرفتی ،دیگه فرصتی نیست که با مردم آشنا بشی ....

تیارانا با قلبت به جنگل معلق بیا و ببین که چرا ما به خون انسان ها نیاز داریم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تپه ی بالای شهر

تیارانا گردنبد رو سفت توی دستش میگیره و بهش خیره میشه...یک ثانیه....دو ثانیه،شاید هم بیش تر،بعد هم آروم چشم هاش رو میبنده و به سرعت گردنبد رو روی قلبش میگذاره و میگه:"من رو به زمین برگردون تایسا!"

تیارا چند ثانیه سکوت میکنه و آروم آروم چشم هاش رو باز میکنه به اطرافش خیره میشه،تغییری حس نمیکنه،خودشه،خود خودشه،هنوز هم روی تپه ...پس...پس...

با بهت به گردنبند خیره میشه که صدایی از طرف قلبش ،توی گوشش پیچیده میشه:"تو قلبا نمیخوای بری تیارانا؛تو هرگز نباید فرار کنی.....!"

تیارا سریعا بلند میشه و دستش رو روی قلبش میگذاره و میگه:"تو کی هستی، تو...توی...توی قلب من چیکار میکنی،من میخوام به سرزمینم برگردم،پیش پدرم!"

صدا به آرامی توی فضا پخش میشه و میگه:"مگه تو تایسا رو صدا نزدی؟تو خودت تایسا رو روی قلبت گذاشتی...تایسا تو رو به زمین نمیبره تیارا،سرزمین تو اینجاست....تو باید به ما ملحق بشی!"

تیارا کمی بغض میکنه و چند ثانیه بعد میگه:"اما پدرم.....!"

صدا سریعا به سمت گوش راست تیارا میره و به آرومی میگه:"اما اونا به کمکت نیاز دارن دختر جوان!"

تیارا با دست به گوشش ضربه میزنه و کودکانه میگه:"من به بزرگ تر هام نیاز دارم....آخه من چه کمکی میتونم به اون ها بکنم؟من...من...فقط ۱۸ سالمه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا خنده ای میکنه و میگه:"حیات با توئه تیارا،تو به گل ها که دست بزنی شکوفه میدن....درخت ها بارور میشن...ابرها باران تولید میکنن،خورشید آبی طلوع میکنه....گرمی خونی که توی رگ هات باعث جریان این سرزمین میشه!"

تیارا عصبانی میشه و با حرص داد میزنه:"شما که تا الان بارها قوانین تایسا رو شکستین،یک انسان دیگه رو برای این کار پیدا کنید.. "

بعد هم عاجزانه ادامه میده:"خواهشا!"

تایسا کمی سکوت میکنه و بعد میگه:"ملکه ایارانا حیات رو به قلب تو انتقال داده.....کمکی از دست من ساخته نیست بانوی من...!"

تیارانا داد میزنه:" اصلا تو یک صدایی،یا یک روح ؟"

تایسا سریعا به سمت گوش تیارا میره و با خونسردی میگه:"من تمام این سرزمین رو بلدم....کوه ها،چشمه ها،جنگل ها،من تمامی جانوران این سرزمین رو میشناسم...اشراف زاده ها،ساترینانت ها،سرباز ها،مردم عادی،فیناند ها،سایه ها...."

بعد هم به گوش تیارا نزدیک میشه، به طوری که انرژی ناشی از تولید صدا به گوش تیارا برخورد میکنه..توی گوش تیارا میگه:"لرد سایه ها هرولد!"

تیارا کمی فکر میکنه و میگه:"بگذار ببینم ،این حرف ها یعنی که تو میخوای به من کمک کنی درسته؟تو هم میخوای توی جنگ با همین لرد سایه ها شریک باشی نه؟اصلا بگو ببینم این لردی که میگی چقدری قوی و سیاه هست که این قدر براتون تهدید به حساب میاد!"

تایسا کمی فکر میکنه و بعد با جرعت عجیبی میگه:"اون برای ما تهدید نیست تیارانا،اون دنبال چیز دیگه ای...چیزی که سالها متنتظرش بوده،چیزی که به خاطرش ،سالها به سمت ما نیومده و ما رو نابود

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده....لرد سایه ها دنبال حیات جاودانه است....چیزی که توی قلب توئه!"

تیارانا با شنیدن این حرف به سختی آب دهنش رو قورت میده و میگه:"پس لرد برای من یه تهدید به حساب میاد و من سپر بلای شما ها هستم درسته؟!"

تایسا کمی سکوت میکنه و بعد میگه:"شما ملکه ی این سرزمین هستید،شما میتونید،از حیات مراقبت کنید و به همه ی موجودات زندگی بدید!"

تیارا این بار پوزخندی میزنه و میگه:"هرولد هم میخواد من رو بکشه و قلبم رو از توی سینه ام بیرون بکشه تا هم من نابود شم،هم شما درسته؟"

تایسا این بار خنده ای میکنه و میگه:"شما لرد رو نمیشناسید بانوی من،هرولد همیشه از روش های دیگه ای استفاده میکنه و کشتن،آخرین راه حل اونه!"

تیارانا با اینکه کاملا نفهیمده،روش های لرد سایه ها چیه کمی سرش رو میخارونه و میگه:"این لرد سایه ها جاودانه نیست؟"

تایسا به سمت گوش چپ تیارا میره و با لحن عجیبی میگه:"نه تا زمانی که حیات توی قلب شماست!"

تیارا متوجه میشه که چرا مادرش این قدر نگران سرزمینش و دوری از این لرد بوده...تنها یک ابهام براش مونده....اون هم اینکه ،این مردم چرا به خون نیمه انسانی تیارا نیاز دارن؟

پس با شکل گرفتن این سوال توی ذهنش به سمتی که حس میکنه تایسا یا همون صدای عجیب به نوعی ایستاده ، میچرخه و میگه:"تایسای بزرگ...لطفا من رو به سمت ..."

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا داره جملش رو کامل میکنه که تایسا سریعا توی حرفش میپره و میگه:"درختِ زندگی ،وسط جنگل های آبی قرار داره ،درست جایی که دریاچه ی بزرگ هم از اونجا عبور میکنه بانوی من،اگر الان راه بیوفتیم،سه ثانیه ی دیگه اونجاییم،من هم برای اینکه بتونم همراهیتون کنم و باهاتون حرف بزنم،در گوشه ای از قلبتون قرار میگیرم...اما لطفا یادتون باشه که هر کسی رو توی قلبتون جا ندید!"

تیارا کمی سکوت میکنه و به این فکر میکنه که چقدر بده این جا همه میتونن ذهنش رو بخونن و با این فکر که همین الان هم تایسا داره ذهنش رو میخونه کمی منزجر میشه اما سریعا ذهنش به سمت این میره که سه ثانیه ی دیگه چطور میتونن به جنگل آبی برسن،پرواز کنن و یا اینکه کی میتونه وارد قلب تیارانا بشه...؟"

تیارا به افکارعجیبی که توی ذهنش شکل گرفتن لبخند میزنه که ناگهان احساس میکنه درد عجیبی توی قلبش پیچیده میشه ....دستش رو روی قلبش میگذاره که صدای تایسا از توی قلبش به گوشش میرسه:"بلدید سوت بزنید بانوی من؟"

تیارا که هنوز توی قلبش احساس سنگینی میکنه به سختی میگه:"سوت دیگه برای چی؟"

تایسا که متوجه حال تیارانا میشه خیلی سریع میگه:"اُه....اُه.....اشکالی نداره ...این بار خودم سوت میزنم!"

و با پخش شدن صدای سوت تایسا،پرنده ای بزرگ با بال های سفید، و پر هایی به شکل طاووس به سمت تیارانا میاد و سرش رو روی زمین میگذاره تا تیارانا سوارش بشه.....

تیارانا که کاملا از اتفاقات دور و برش متحیر شده،با تعجب سوار پرنده میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و پرنده از بالای شهر به پرواز در میاد،چشم انداز سرزمینی که خونه های کوچیکش ترکیبی از رنگ های آبی و سفید و گاهی هم صورتی یا زرد رو تشکیل دادن، کاملا تحسین برانگیزه....و درست در مخالف سرزمین ابر های تیره رنگی که در جریانن و قلعه ی سیاهی که قطعا لرد سایه ها اونجاست...تیارانا آهی میکشه که باعث میشه پرنده کمی سرعتش رو کم کنه،تیارا کمی سرش رو میچرخونه و موهای مشوشش رو کمی عقب میده که چشمه ی زیبایی در دور دست به شکل یک ابر سفید بزرگ، توجه تیارانا رو جلب میکنه....

تیارانا برای یک لحظه با خودش میگه:"ملکه بودنم بدک نیست"

که ناگهان تایسا به میون افکار تیارانا میاد و با خونسردی عجیبی میگه:"نه تا وقتی که پای حیات و لرد سایه ها وسط باشه بانوی من"

دریاچه ی حیات،درخت حیات

پرنده به آرامی به سمت دریاچه ی پایین سرش نزول میکنه و خیلی ظریف روی آب میشینه....

تیارا داد میزنه:"نه...نه....اینجا آبه،برو روی زمین بشین....پرنده..پرنده....!"

اما پرنده بی حرکت روی آب نشسته و تکون نمیخوره.....

تیارا سرش روبه سمت بالا میگیره و نفس عمیقی میکشه و میگه:"این کاب*و*س کی تموم میشه!"

که تایسا سریعا جواب میده:"درختِ زندگی کمی جلوتره بانوی من!"

تیارا سریعا عصبی جواب میده:"خوب که چی...این اطراف کاملا آبه،نکنه انتظار داری تا درخت زندگی شنا کنم؟"

تایسا این بار به آرامی میگه:"شما توانایی های زیادی دارید بانو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا سریعا دستهاش رو به نشونه ی سکوت بالا میاره و میگه:"بسه....نکنه انتظار داری من روی آب راه برم؟"

تایسا خنده ای میکنه و با شوخی میگه:"البته!"

تیارا با شنیدن این حرف شگفت زده میشه و میگه:"من توی مدرسه سه کتاب مختلف از علوم فیزیک و شیمی خوندم و توی هر سه ثابت شده ،چیزی که چگالیش از آب بیشتر باشه روی آب نمی ایسته!"

تایسا دوباره میخنده و میگه:"اینجا سرزمین ساترینانت هاست بانوی من،نه زمین!"

تیارانا که میبینه بحث فایده ای نداره به آرامی یک پایش رو به سمت آب میبره که ...تایسا سریعا میگه:"چگالی کم شما ذهنتونه بانوی من....به آب دستور بدید که شما میخواید روی آب حرکت کنید!"

تیارا این بار جفت پاهاش رو به سمت آب میبره و توی ذهنش میگه:"من میخوام عبور کنم!"

و اون لحظه به آرامی زیر پاهای تیارانا موج های کوچکی شکل میگیرن و تیارانا با شک پاهایش روی آب میگذاره و می ایسته...شگفت زده شده و باورش نمیشه روی آب ایستاده ...لبخندی میزنه و به آرامی میگه:"ممنونم آب عزیز!"

تیارا با این حس که ملکه ی آب ها شده به آرامی به سمت م*س*تقیم یا جایی که دقیقا میگن درخت زندگی قرار داره میره....

جلوتر درخت هایی با شاخه های بزرگ تر وجود دارن و با برگ های آبی رنگی که خیلی عجیب به نظر میان....تیارا همین طور که هر لحظه شگفت زده تر میشه ،به آرامی جلو میره و هر قدمی که به جلو میگذاره درخت ها به سمتش تعظیم میکنن....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا به همه چیز لبخند میزنه و گاهی شکوفه های آبی رنگی که از روی شاخه به سرعت شکفته میشن رو لمس میکنه!

و گاهی هم بلند بلند میگه:"زندگی اینجاست...زندگی اینجا در جریانه.... !"

تیارانا حس میکنه ،که خون توی بدنش در حال گردشه و ضربان قلبش بالا رفته،به همین خاطر رو به تایسا میگه:"درخت زندگی همین جاست؟"

تایسا این بار جوابی نمیده!

تیارا دوباره سوالش رو میپرسه که باز هم جوابی نمیشنوه....

تیارانا کمی میترسه اما سعی میکنه خونسردیش رو حفظ کنه....کمی خم میشه و دستش رو توی آب شفاف فرو میکنه و با مکث میگه:"شما میتونید من رو به سمت درخت زندگی ببرید؟"

آب سریعا با پرسش تیارا موج درست میکنه ....

تیارا با افسوس بلند میشه و به آسمون و پرنده های بالای سرش نگاه میکنه و میگه:"شما درخت زندگی رو سر راهتون ندیدید؟"

پرنده ها بی توجه به سمت مقصدشون پرواز میکنند....

تیارا چند ثانیه فکر میکنه و بعد به آرامی دست هاش رو بالا میاره و روی قلبش میگذاره و چشم هاش رو میبنده و میگه:"حیات ساترینانت ها،من جانشین ملکه ی این سرزمین ،تیارانا هستم....به من بگو درخت زندگی کجاست؟"

تیارا حس میکنه،چیزی در قلبش در حال جریانه....

چند ثانیه بعد هم به آرامی ، چشم هاش رو باز میکنه و از چیزی که جلوش میبینه چند لحظه به لرزش در میاد....

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان سیاه به نظر میرسه و هیچ چیزی به جز یک درخت غرق در نور پیدا نیست.....

درختی که رو به روی تیارانا قرار داره،خیلی بزرگ تر از چیزی که تصور میکرده....تیارانا به آرامی سرش رو از اوج درختی که سر در آسمان داره پایین میاره و به ریشه های درخت میرسونه.....

ریشه هایی که روی آب قرار دارند.....و ....و پری های کوچکی که به ریشه های درخت مثل بند ناف متصل اند...با چشم هایی بسته و بدنی بلوری که با برگ هایی آبی رنگ پوشیده شده اند....و لب هایی قرمز درست مثل فرشته هایی بی حرکت!...

تیارانا بی اراده،به سمت درخت میره و پاهایی که به خاطر سردی آب به خنکی میزنه رو حرکت میده ....حتی یک لحظه هم نمیتونه چشم هاش رو از چیزی که میبینه بگیره.....

تیارانا به درخت ،نزدیک میشه و با دست راستش به آرامی تنه ی درخت رو لمس میکنه و با این حرکت،سریعا میلیارد ها شب تاب از روی برگ های درخت به پرواز در میان ، و در آسمان شب فرو میرن....

تیارا که از این همه زیبایی شُکه شده لبخند میزنه و کمی خم میشه و به میلیون ها کودکی که متصل به ریشه های درخت هستند نگاه میکنه.....

به آرامی دستش رو به گونه های کودکی میزنه که در حال خواب مثل یک فرشته ی کوچیک به نظر میاد ....

سریعا احساس یخ زدگی میکنه و دستش رو عقب میکشه....

کودک بعدی و بعدی.....

همه ی نوزاد ها مثل مرده ای یخ زده اند.....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران میشه و به سرعت داد میزنه:"داستان چیه تایسا؟"

تایسا به آرامی نفس میکشه و نفس هایش توی گوش تیارانا به خوبی شنیده میشه....

تیارانا دوباره داد میزنه:"تایسا....درخت زندگی چرا...چرا سرده ....اصلا این بچه ها کین؟"

تایسا این بار به آرامی به گوش راست تیارانا نزدیک میشه و میگه:"خوب دقت کن تیارا....تو این بچه ها رو میشناسی،تو اون ها رو میشناسی "!

تیارا داد میزنه:"نمیشناسم!"

تایسا سریعا جواب میده:"چرا میشناسی تیارا...فقط باید تمرکز کنی....سربازانت،مردمانت، دوستانت کسانی که هنوز متصل به درخت زندگی هستن و متاسفانه دارن نابود میشن ،چون درخت زندگی ماده ی حیاتش رو از دست داده.....سالها بدون ملکه بوده...سالها بدون حیات سر کرده...چون مادرت از ترسش آخرین قطره های حیات رو به تو داده تا ازش حفاظت کنی و به موقع اون رو به درخت پس بدی.....حیات با خون توی قلب تو آمیخته شده تیارا....متاسفانه اون طور که همه میگن لرد سایه ها توی آخرین جنگ درخت حیات رو زخمی کرد،پس مادرت به زمین اومد تا دنبال چیزی بگرده تا درخت رو درمان کنه ولی اون هم عاشق شد ،و درست همون لحظه بود که به عنوان یک ملکه فهمید بهتره حیات رو به کسی بده که به درخت متصل نباشه و دست لرد هم بهش نرسه...یک انسان که خودش منبع جریان و زندگیه.....یک انسان که چیزی در رگهاش جریان داره که شبیه زندگیه....خون....خون تو،خون فرزندی که وارث سرزمین یک ملکه است و قراره که سرزمینش رو حفظ کنه.....خوب فکر کن تیارا تو همه ی این ها رو میشناسی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا ناگهان بی اختیار، داد میزنه:"آره.....میشناسم...آدولف ....روبِرت.....آنتُنی....نیکلاس. .سوفی...سیدنی...تئودور.....من همه شون رو میشناسم..."

تایسا کمی سکوت میکنه و بعد میگه:"درخت زندگی سالهاست که مریض شده تیارانا.... متاسفانه مدت هاست که تمامی سربازانت مریض هستند....توی جنگ آخر....لرد به سرچشمه ی حیات ما حمله کرد.....جایی که تمامی ساترینانت ها به زندگی وصل هستند....این درخت.....اون ها در حقیقت همیشه به شکل یک نوزاد هستند و در جسم شبیه سازی شدشون مثل یک پری در ابعاد مختلف ...این یکی از قانون های هیروسه....

تیارانا....سوفی...سیدنی..حتی سربازانت....حتی تئودور.....همه در جسم حقیقی به شکل یک نوزاد به مادر حقیقیشون ،یعنی این درخت وصل هستند و درخت سالها پیش توسط شمشیر لرد سایه ها زخمی شده و به خون کسی نیاز داره که به درخت متصل نباشه و جریان زندگی رو بهش پس بده تا دوباره فرزند های بیش تری رو متولد کنه...اما این درخت سال هاست که حتی توانایی دادن حیات به مردم ساترینانت ها رو هم نداره.....اون به خون تو نیاز داره ....چیزی که مادرت سالها دنبالش گشت ،یک انسان...خون یک انسان ،جریان یک زندگی .....

تیارانا تو به درخت متصل نیستی....حیات سرزمین ساترینانت ها توی دست توئه....فقط کافیه که به خاطرات مادرت رجوع کنی....جایی که این نوزاد ها رو شناختی و چیزهای زیادی که باید بشناسی.....

تیارانا...به ما ملحق شو و زخمی رو که به درخت زدن ترمیم کن....با حیاتی که توی قلبت و توسط چیزی که مادرت سالها ازش حفاظت کرده...با خونی که توی رگ هات دوباره به ما زندگی بده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا از شنیدن حرف های تایسا شگفت زده میشه و قطره اشکی از گونه ی راستش به پایین میلغزه.....

خاطراتی که توسط مادرش به ذهنش انتقال داده شدن،از جلوی چشم هاش خیلی سریع میگذرن.....

زندگی....شادی....جنگ.....ازدواج مادرش....لحظه ی تولدش.....زخمی شدن درخت.....

برای یک لحظه جریان سنگینی از توی قلب تیارانا عبور میکنه و تیارانا روی زانوهاش می افته و به سختی داد میزنه:"به سلامتی ساترینانت ها " و اون لحظه سینه ی تیارانا به آرامی دریده میشه و خون زیادی از توی قلبش روی آب جریان میگیره....."

نجات

سوفی به سرعت روی آب میدوه و به سمت تیارانا که روی آب افتاده میره ،خم میشه و دستش رو سریعا روی قسمت زخمی شده میذاره و مدام تکرار میکنه:"ساسویانا،هاپایانا.... ...هیروس...ساسویانا.....

سوفی کم کم به نفس نفس می افته که کم کم تیارانا چشم هاش باز میشه ،زخمش تا حدودی برطرف شده،اما جای خراش هنوز روی سینه اش خودنمایی میکنه....

تیارا به سختی بلند میشه و میگه:"چه اتفاقی افتاده؟"

سوفی لبخندی میزنه و میگه:"راستش من حس کردم ممکنه برات اتفاقی بیفته،پس اول از همه سریعا به تپه رفتم ولی تو رو اونجا پیدا نکردم...نمیدونم چرا اما حس میکردم که تو باید توی دریاچه باشی،نمیدونم چرا اما حس میکردم که تو ما رو ترک نمیکنی ،توی ذاتت تنها گذاشتن ما نیست...حس میکردم تو با بقیه ی ملکه ها فرق

رمان بازار
romanbazar.ir

داری...،پس دست آخر خودم رو راضی کردم و به اینجا اومدم....خدای من...به اینجا اومدم و دیدم که تو... تو خیلی ناگهانی به قلبت دستور داده بودی که به درختِ حیات ،خون بده ولی چون هنوز خیلی چیز ها رو یاد نگرفته بودی این طوری بیهوش شدی..تیارانا حیات قدرت زیادی داره ، متاسفانه کنترل حیات از دستت خارج شد و به تو فشار اومد ،اون وقت بود که تو از ناتوانی بیهوش شدی"

سوفی کمی سکوت میکنه و بعد خیلی جدی میگه:"ممنونم که کمکمون میکنی تیارانا....ممنونم که نرفتی!"

تیارانا که داره به حرف های سوفی گوش میده ،وقتی اسم رفتن میاد سریعا میگه:"تایسا....تایسا کجاست؟"

سوفی برای یک لحظه با شنیدن این اسم مات میشه و به سختی و با لکنت میگه:"تو با تای...تایسا ح...حرف زدی؟"

تیارا کمی سینش رو مالش میده و با خستگی میگه:"البته که حرف زدم....چیز عجیبه؟"

سوفی کمی نزدیک تر میاد و این بار به آرومی میگه:"تو واقعا با تایسا حرف زدی؟"

تیارا به نگاه نگران سوفی خیره میشه و با بهت میگه:"مگه نگفتی تایسا رئیس گروه انتقال به زمینه و از قوانین هیروس پیروی میکنه...پس مشکل کجاست؟کمکم کرد بیام اینجا...برام توضیح داد که درخت زخمی شده و به خون من نیاز داره...بهم ثابت کرد که قلبا دلم میخواد از میراث مادرم حفاظت کنم...باعث شد که جا نزنم و مثل یک ساترینانت واقعی بمونم و بر ترسَم غلبه کنم....تایسا خیلی کمکم کرد....حتی یک پرنده ی خیلی بزرگ رو به شکل طاووسی سفید احضار کرد و ما هر دو با اون به اینجا اومدیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی با شنیدن این حرف ها سریعا بلند میشه و شگفت زده و داد میزنه :"پرنده ی سیمرغ؟ "سوفی سریعا نزدیک تر میاد و تیارانا رو بلندش میکنه،و آستین لباس ملکش رو پاره میکنه و با دیدن خالکوبی درخت حیات روی نبض تیارا عقب عقب میره،نمیدونه گریه کنه یا بخنده...حتی حس میکنه قدرت نفس کشیدن هم نداره.....

تیارانا که از رفتار سوفی شگفت زده شده داد میزنه:"میشه به منم بگی چه خبر شده سوفی؟"

سوفی آب دهنش رو به سختی قورت میده و با بهت میگه:"تو جزئی از هیروس شدی تیارانا!"

تیارانا با ظاهری خیس و آشفته و درب و داغون روی آب می ایسته و با بهت میگه:"چی شدم؟"

سوفی لبخندی میزنه و با ذوق میگه:"تو جزئی از هیروس ها شدی یعنی اینکه ،به تو قدرت جادو داده شده.....تو میتونی با جادوت یک کوه رو جابه جا کنی....یک زمین رو بشکافی ،یک آسمون رو رنگ بزنی ،یک دریا رو خشک کنی....تیارانا تو قدرتمند ترین ملکه شناخته شدی....تایسا این قدرت رو به تو داده!تو.....تو.....ما باید هر چه سریع تر مراسم ملکه شدن تو رو برگذار کنیم و تو به صورت رسمی ملکه ی ما بشی....تو کار های زیادی داری...تو چطوری با تایسا حرف زدی؟تو فوق العاده ای دختر...هیچ ملکه ای تا به امروز نتونسته با تایسا حرف بزنه!"

تیارانا این بار که از هیجان سوفی هیجان زده شده داد میزنه:"گردنبد تایسا رو روی قلبم گذاشتم تا به زمین برگردم که تایسا به کمکم اومد...فکر نمیکردم این قدر شخصیت مهمی باشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی تیارانا رو در آغوش میگیره و با شادی وصف نشدنی ای میگه:"حتی مادرت هم با تایسا حرف نزده بود....من میدونستم....تو این همه راه رو نیومدی که اشتباهی باشی!"

تیارا که حس عجیبی داره دستش رو به سمت گونه ی سوفی میبره و با مکث میگه:"تو داری گریه میکنی سوفی؟"

تیارانا به سرعت دست های سوفی رو میگیره و با اقتدار میگه:"نگران نباش ،من از میراث مادرم محافظت میکنم سوفی،من از مردمم محافظت میکنم.."

سوفی با شنیدن این حرف سریعا تیارانا رو در آغوش میگیره و با غرور میگه:خوشحالم بانوی من!"

در اون لحظه میشه گفت،همه چیز به جز آسمان سیاه و درخت زخمی حیات قشنگ به نظر میاد،حتی گریه های سوفی...،حتی شب تاب هایی که به دور تیارا میچرخن...حتی شکوفه هایی که همراه با باد ملایمی به پرواز در میان و روی موهای تیارانا مینشینن.....حتی...حتی...

آره...همه چیز زیبا به نظر میاد ،همه چیز به جز نیمه ی سرزمینی از ساترینانت ها که کسی با نام هرولد بر اون حکومت میکنه.....هرولد کیه...از کجا اومده...و به دنبال چیه؟این ها سوالاتی اند که تیارانا به زودی باهاشون رو به رو میشه اما فعلا مهم اینه که تیارانا حس میکنه موفق شده و لبخد میزنه،حس میکنه متفاوت ترین ملکه است و لبخند میزنه.....تیارانا از دیدن جشنی که طبیعت به خاطر این موفقیت گرفته لبخند میزنه و درآن میان یک قطره اشک به صورت ناگهانی از چشمان تیارا قل میخوره و دریاچه ی آبی رنگ بدون درنگ طلایی میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا آرام روی آب به حرکت در میاد و با سوفی به سمت قلعه میرن و اونجاست که شکوفه ها روی آب فرود میان و به آرومی زمزمه میکنن:"شاید تیارانا واقعا ملکه ی خاصی باشه!"

تیارانا ملکه می شود!

تیارانا و سوفی هر دو در حال عبور از سالن دراز قلعه هستند.....

سالن درازی که روی زمین آن موزاییک ها اصلا معلوم نیستند چون سطح زمین با چیزی شبیه ابر در حاله جریان پوشیده شده ....

و پاهای هر دوی آن ها در میان ابر ها مشخص نیستن،در دو طرف راهرو ،پنجره های بزرگی وجود دارن که آسمان آبی رو میشه به خوبی توسط اون ها دید....پرنده های رنگا رنگی که از پشت پنجره عبور میکنن و گاهی صدای جیک جیکشان هم به گوش میرسه.....

تابلو های بزرگی از پُرتره ی پری هایی مثل ملکه های سابق،سربازان از خود گذشته و خدمتکاران وفا دار که یکی در میان در بین پنجره ها نصب شدند به چشم میخوره...دست آخر هم در انتهای راهرو صندلی بزرگ طلایی رنگی قرار داره که تیارانا احتمال میده ،صندلی سلطنتی باشه....جایی که مادرش،و تمامی ملکه های سابق حداقل یک بار رو روی اون نشستن... !

همون طور جلو میرن که متاسفانه نرسیده به صندلی ،سوفی میپیچه و وارد راهروی دیگه ای میشه که با پله به سمت طبقه ی بالا تری میره!

طبقه ی بالا به شدت شلوغه و پر از خدمتکار و آدم هایی که با لباس ها و مناصب متفاوت درحال حرف زدن و کار کردن اند....

تیارانا دیگه طاقت نمیاره و به سوفی نزدیک میشه و با هیجان میپرسه:"اینجا چه خبره سوفی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی لبخندی میزنه و خیلی آروم میگه:"دارن قصر رو برای جشن تاج گذاری آماده میکنن ملکه ی من!"

تیارا چشم هاش رو باز میکنه و با تعجب میگه:"اینجا خبر ها خیلی سریع میپیچه سوفی!"

سوفی خنده ای میکنه و میگه:"ساترینانت ها اکثرا خبر ها رو از طریق انرژی دریافت میکنن،اگر انرژی ای که میگیرن شدت بالایی داشته باشه ،یعنی اتفاق خوبی در حال رخ دادن و اگر انرژی شدت پایینی داشته باشه،یعنی اتفاق بدی قراره رخ بده....خوب این روز ها همه ی اهالی میدونن که تو قراره ملکه ی ما بشی تیارانا!"

تیارانا که از قدرت های عجیب این مردم شگفت زده شده ، سرش رو تکون میده و با هیجان میگه:"شما هم قدرت های جالبی دارید ها....خیلی خوشم میاد یک ساترینانت واقعی بشم تا از نزدیک چیز هایی رو که میگی درک کنم.... !"

سوفی لبخند میزنه و میگه:"طلوع فردا ،همه چیز برای مراسم آماده میشه بانوی من،لباستون ،تاجی که مادرتون و تمامی ملکه های قبل بر سر گذاشتن،مهمون ها..جملاتی که باید ادا کنید...همه چیز باید آماده بشه ،باید،به زودی سرزمین ساترینانت ها ،توسط شما اداره میشه بانوی من و این باعث افتخار ماست!"

تیارانا میخواد جواب سوفی رو بده که یک کوتوله ی تپل به اون ها نزدیک میشه و تعظیم میکنه بعد هم سبدی رو به سمت سوفی میگیره و میگه:"برای ناهار فردا نان های بزرگی رو درست خواهم کرد سوفی عزیز،لطفا ببینید این نمونه ها چطوره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی تکه ای نان از توی سبد بیرون میکشه و شروع میکنه به جویدن که تیارانا همون لحظه میگه:"میخواید ناهار بدید؟چرا این قدر بریز و بپاش؟"

سوفی تکه ی نان رو به سبد برمیگردونه و خیلی سریع میگه:"عالی سانا،فردا به میزان زیادی از این نون ها نیاز داریم.....گوشت هایی که روی میز سِرو میشن به نون های تو نیاز دارن!"

بعد هم رو میکنه به تیارانا و با ذوق میگه:"قوی ترین ملکه ی سرزمین ساترینانت ها به ما پیوسته،این بریز و بپاش نداره بانوی من؟"

سوفی رو میکنه به سانا که سانا با پایان حرف سوفی لبخند پر رنگی میزنه و دوباره تعظیم میکنه و با سکوت از اتاق خارج میشه و زنی که به نظر میاد خیاط باشه با یک متر بزرگ به تیارانا نزدیک میشه و با احترام تعظیم میکنه و بعد خیلی سریع شروع میکنه به اندازه گرفتن سر شونه های تیارانا،و در حین انجام کارش به آرامی میگه:"گفتید لباس ملکه دامن بزرگی داشته باشه و با پارچه ی حریری که از پرنده ی فابی گرفته میشه درست بشه ،درسته بانو سوفی؟"

سوفی سریعا تایید میکنه و میگه:"بله...همون پرنده ....ما فردا حتما به این لباس نیاز داریم ،اَشلی!باید دست بجونبونی!"

اشلی سریعا مترش رو جمع میکنه و با جادو یک سری چیز ها روی دفتر سفیدش مینویسه که تیارانا احتمال میده اندازه های لباسه !

اشلین سریعا تعظیم میکنه و بدون حرفی از اتاق خارج میشه که پشت سرش کارلوس با لیست بلند بالایی،به سوفی نزدیک میشه...احتمالا لیست غذاهایی که توی مهمونی فردا باید توسط این آشپز چاق پخته بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که میبینه فعلا سر سوفی شلوغه و منطقا جوابی بیش تر از او نخواهد گرفت به آرامی به سمت پله ها میره و در طبقه ی پایین ،کنار صندلی پادشاهی می ایسته ،هنوز باورش نمیشه که همه چیز این قدر سریع پیش رفته و فردا قراره ملکه ی سرزمین ساترینانت ها بشه تا این سرزمین رو از دست ارباب سایه ها نجات بده....

یعنی این قدر توانایی داره که رو در روی چنین شخصی قرار بگیره....اصلا لرد سایه ها چه شکلی هست؟چطور آدمیه؟قراره چی بشه؟

تیارا نفس عمیقی میکشه و با دستش صندلی رو لمس میکنه....

دست های تیارانا نورانی میشه و گرد و خاک روی صندلی ،توسط نور دست تیارا به هوا بلند میشن و خود به خود به سمت پنجره میرن....

تیارا لبخندی میزنه و با خودش میگه:"یعنی میشه همه ی پلیدی ها رو مثل این گرد و خاک پاک کنم و از بین ببرم؟آیا میتونم سرزمین و میراث مادرم رو حفظ کنم؟"

تیارا به آرومی به سمت صندلی میره تا روش بشینه که همون لحظه سوفی با عجله از پله ها پایین میاد و داد میزنه:"بانوی من...شما کجا رفتید...فردا مراسمه و شما هنوز هیچ چیز از قوانین هیروس رو یاد نگرفتید....معلمتون بالا منتظره !لطفا عجله کنید!"

تیارانا به سمت پله ها میره و با خودش زمزمه میکنه:"چقدر ملکه شدنش با ملکه شدن سفید برفی یا سیندرلا و یا همه ملکه های موجود توی قصه ها فرق داره...!"

تیارانا و سوفی به آرامی از پله ها بالا میرن که ناگهان سوفی روی پله ی دهم می ایسته و دست هاش رو روی شقیقش میگذاره.....

چند ثانیه ی ماورایی عبور میکنن....

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی کمی عرق کرده....

چند نفس عمیق میکشه و به آرامی دست هاش رو از روی شقیقه اش بر میداره که چشم هاش با صورت نگران تیارانا طلاقی میکنه!

تیارانا به آرومی رو به سوفی میگه:"اصولا آدم هایی که توی زمین سردرد میگیرن ،میگرِن دارن سوفی!"

سوفی لبخند تلخی میزنه و میگه:"هر چه سریع تر باید مراسم رو اجرا کنیم تیارانا،امواج ضعیفی در اطراف قصر در حال جریان اند و این اصلا نشونه ی خوبی نیست....!"

قسم تایسا و هیروس

تیارانا پشت صندلی قهوه ای رنگی میشینه و به پیرمرد رو به روش خیره میشه...

سلام میکنه و و لبخند میزنه....

پیرمرد کمی نزدیک تر میاد و تیارا رو با عینک ته استکانیش زیر نظر میگیره...

تیارا با دیدن معلم عجیب غریبش توی دلش میگه:"مدرسه های زمین صمیمانه تر رفتار میکردن!"

تیارا همین طور که توی فکر و خیال های خودش فرو رفته ، ناگهان یادش میفته معلم عجیبش میتونه ذهنش رو بخونه پس خیلی ناگهانی دستش رو روی دهنش میگذاره...انگار که حرف نا به جایی زده باشه!

استاد پیر به رفتار تیارانا لبخند کم رنگی میزنه و بلند میگه:"درسته که قراره ملکه بشی ولی پشت این صندلی تنها یک دانش آموزی تیارانا....پس سعی کن به یادگرفتن و پس دادن چیزهایی که به دردت میخورن بپردازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو فردا قراره ملکه یک سرزمین بشی...و حتی شاید بین ما و فیناند ها جنگ صورت بگیره....اون ها از ما قوی ترن...اما ما باهوش تریم....

تنها به یک ملکه نیاز داریم که هدایت کردن بلد باشه....

تو تا مدت ها باید تحت تعلیم قرار بگیری تا بتونی عکس العمل های اون هرولد بدذات رو تشخیص بدی...

تیارانا به فکر فرو میره:"آیا هرولد واقعا بدذاته؟"

معلم پیر پوزخندی میزنه و ادامه میده:"تیارانا تو راه درازی رو در پیش داری....

قدرت های زیادی توی وجودت جمع شده...

جریان خونت...حیات...و....

و ...

معلم پیر به تیارانا نزدیک میشه و با حالت پرسشی عینکش رو روی بینی کوچیکش محکم میکنه و با ابهام میگه:"سوفی میگفت ،قدرت هیروس هم به تو تعلق گرفته درسته؟"

تیارا با کمی نگرانی سرش رو تکون میده و نبض دستش رو که خالکوبی درخت حیات روش به جا مونده ،به معلم پیر نشون میده!"

معلم کمی لبخند میزنه و تنها چند ثانیه ی ماورایی با افتخار به تیارا نگاه میکنه ،اما سریعا تغییر چهره میده و با غرور میگه:"تو قدرت های زیادی داری ولی باید یاد بگیری چطور و کِی از اون ها استفاده کنی و گرنه قدرتت از کنترلت خارج میشه و خودت رو هم به نابودی میکشونه...!"

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرتت رو باید تحت کنترلت داشته باشی....بدونی که هر وِرد به درد چه کاری میخوره....بدونی که طرفت از چه چیزی ضربه میخوره،نقطه ضعفش چیه...بدونی که کسی که مقابلت ایستاده چه قدرت هایی داره....

تیارانا نجات ساترینانت ها تنها به میزان چیزهایی بستگی داره که وقت بزاری و یاد بگیریشون و مساله اینجاست که ما وقت زیادی نداریم و باید به فشرده ترین حالت کار کنیم....!"

پیرمرد به سمت پنجره میره و میگه:"برای شروع بهتره،دیالوگ هایی رو که فرا باید ادا کنی یاد بگیری...یک تعهد جاودانه که شامل قوانین هیروس و تایسا میشه و اگر بسته بشه،شکستنش یعنی خ*ی*ا*ن*ت به سرزمینت...!"

تیارانا که میبنه معلم بداخلاق و عجیبش سکوت کرده با احترام لبخند میزنه و میگه:"میتونم اول اسم شما رو بدونم آقا؟"

پیرمرد بدون تغییری در صورتش به تیارا خیره میشه و آروم میگه:"برای اینکه طرفت رو بشناسی دونستن اسم و فامیلش کافی نیست تیارانا،گرچه معلم های من و تمامی اجدادم،این سلام و احوال پرسی ها رو وقت تلف کردن میدونستند ولی چون شما در جایگاه ملکه هستید باید بگم اسمم آرتوره....من از نسل جادوگر های معلم هستم....من و خاندانم سالها برای تعلیم جادو به دیگران عمرمون رو سپری کردیم!"

تیارا از تصور اینکه یک خاندان همه معلم باشن شگفت زده میشه اما ترجیح میده وقت رو تلف نکنه تا معلم عب*و*سش رو بیش تر عصبانی نکنه ،پس با عجله به سراغ سوال اصلی میره و با جدیت میگه:"چه جملاتی رو باید یاد بگیرم آقای آرتور؟"

آرتور سری تکون میده و میگه:"یک بار برات تکرارمیکنم،سعی کن یاد بگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

من ....ملکه ی جدید سرزمین ساترینانت ها قسم میخورم،که تا آخرین قطره ی حیات موجود در رگ هایم از سرزمینم دفاع کنم تا تمامی پلیدی ها و سیاهی ها از آسمان سرزمینم رخت بربسته و مردمانم تا ابد در خوشی و آرامش زندگی کنند....

من ملکه ی جدید سرزمین ساترینانت ها قسم میخورم که تحت هیچ شرایطی به سرزمینم و آنچه قسم خورده ام خ*ی*ا*ن*ت نکنم و تحت هر حالتی امنیت مردمانم را در نظر بگیرم....

من ملکه ی سرزمین ساترینانت ها قسم میخورم که مانند یک تایسای واقعی ....

آرتور به اینجای تعهد سوم میرسه که تیارا بلند میگه:"ببخشید میشه به من یک کاغذ و قلم بدید لطفا؟"

آرتور با شنیدن این حرف سریعا با اخم برمیگرده و با عصبانیت میگه:"باید همه این جملات رو توی ذهنت ثبت کنی تیارانا...این ها فقط جملات معمولی نیستند...فقط تعهدات ساده نیستند....باید با قلبت تک تک این جملات رو درک کنی تیارانا ،باید یاد بگیریشون تا بتونی در وقت های حساس اون رو به کار گیری....در غیر این صورت...تا زمانی که با قلبت جلو نیای،با پات پس میکشی....نکنه میخوای بگی هنوز لیاقت اینکه ملکه ی ما رو بشی نداری؟"

تیارانا از خشم استادش کمی میترسه و با ترس میگه:"نه....نه...من فقط نمیتونم این قدر سریع همش رو حفظ کنم ،همین!"

آرتور کمی نفس میکشه و سکوت میکنه و بعد به آرامی میگه:"بعد من هر کلمه رو تکرار کن....این قدر میگی تا همش رو حفظ کنی....فردا در مقابل تمامی ساترینانت ها باید قسم بخوری تیارانا....نا امیدشون نکن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا سرش رو سریعا تکون میده و سعی میکنه روی کلماتی که از دهان معلم پیرش خارج میشه تمرکز کنه....

تیارانا پشت سر استادش جملات رو زمزمه میکنه و این بار فرصت داره که روی هر کلمه کمی تامل کنه....

هنوز باورش نمیشه که همه چیز این قدر سریع داره جلو میره...اما تیارانا نمیدونه سرنوشت هیچ وقت صبر نمیکنه تا تو وقایع رخ داده رو درک کنی..... !

قلعه هر لحظه شلوغ تر از قبل میشه و صدا ها بالاتر میره،اما از نظر ساترینانت ها ،زیبا ترین صدایی که اون روز توی قصر پیچیده میشه، صدایی که هر چند وقت یک بار زمزمه میکنه:"من ملکه ی سرزمین ساترینانت ها قسم میخورم!"

لباس خونین

چند ساعتی میشه که جلسه ی اول کلاس آموزش به تیارانا تموم شده و تیارا حس میکنه ،تمامی جملات رو به بهترین شکل حفظ شده...

تیارانا با خودش زمزمه میکنه:"من ،ملکه؟یعنی واقعا مسئولیت به این بزرگی رو دارن به من میدن؟"

تیارا با مرور این جمله خنده اش میگیره که ناگهان سیدنی رو از دور میبینه ...به سمت راهروی بزرگ میره و سیدنی رو صدا میزنه که سیدنی با دیدن تیارانا تعظیم میکنه و به آرامی میگه:"خیاط ها لباستون رو آماده کردن بانو...خیلی زیبا شده...بدون شک شبیه مادرتون میشید!"

تیارا به سمت سوفی که لباس توی دستشه و اون طرف تر ایستاده میره ،که سوفی با لبخند تعظیم میکنه و میگه:"قطعا شما زیبا ترین ملکه ی ما خواهید بود بانوی من!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا لباس سنگین وزن رو بدست میگیره و پرهای آبی رنگی که جای جای لباس رو پوشوندن، لمس میکنه...آبی....درست مثل پرنده ها...مثل پری ها...مثل مادرش.....احساس پرواز بهش دست میده و با لباس چرخی میزنه و رو به سوفی میگه:"خیاط های شما خیلی ماهرن سوفی!"

سوفی خنده ای میکنه و میگه:"فردا شما مثل یک نگین خواهید درخشید بانو..... !

سوفی کمی چهرش جمع میشه و رو به تیارا با بغض میگه:"امیدوارم که این لباس هیچ وقت خونی نشه بانوی من!"

تیارانا خیلی سریع معنی حرف سوفی رو متوجه میشه و با افسوس از چرخش می ایسته و میگه:"گاهی بعضی چیز ها هم برای نجات مردمت لازمه سوفی...یکیش مرگ و فداکاریه!"

سوفی با شنیدن این حرف سریعا سرش رو بالا میاره که تیارا دست های سوفی رو میگیره و میگه:"من قسم خوردم سوفی...نگران نباش!"

سوفی تیارا رو در آغوش میگیره و با هیجان زمزمه میکنه:"فردا شما بهترین ملکه ی ما خواهید شد!"

تیارانا میخنده ، و دوباره نگاهی به لباس آبی رنگش می اندازه.....لباسی که به حتم دنباله ی دامنش به جایی میرسه که با خون ،قرمز رنگ بشه! فداکاری تنها چیزیه که خونی شدن این لباس رو توجیه میکنه"

نقشه ی شوم

هرولد با کمی خشم از روی صندلیش بلند میشه و با خشم روی آینه ی روبه روش دست میکشه و تصویر خندان تیارانا محو میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد پوزخند میزنه و با خشونت مرموزی میگه:"میخوان جشن بگیرن؟خوب بگذار بگیرن!"

آنجلا با تعجب به برادرش خیره میشه که هرولد قهقه ای میزنه و چند لحظه بعد سکوت میکنه و با کنایه رو به خواهرش میگه:"آنجلا اونا که ما رو به مهمونی دعوت نکردن ،کردن؟"

جشن شوم

تیارا دستی به لباسش میکشه و سعی میکنه مرتبش کنه.....

سوفی برای بار هزارم تکرار میکنه:"قسم میخورم که مثل یک تایسای واقعی زندگی کنم و هرگز... "

سوفی میخواد جملش رو ادامه بده که تیارا با غر غر میگه:"سوفی...بسه ..باور کن که تمامی جملاتش رو هزار بار گفتی و من کاملا حفظ شدم!"

سوفی با نگرانی به تیارانا خیره میشه و با ناراحتی گردنبندی رو از توی جیبش در میاره و میگه:"وقتی اومدی اینجا...چند تا چیز همراهت بود،....لباس بافتنی...یه کتاب...یه گوی آبی و این گردنبد....مادرت امروز به تو افتخار میکنه تیارانا !"

تیارانا لبخند تلخی میزنه و اجازه میده سوفی گردنبد رو به گردنش بندازه....

تیارا به آرامی موهاش رو عقب میده و قدم قدم به آینه نزدیک میشه ،توی آینه به شکل عجیبی موج میفته و در اون لحظه تصویر دختری به شکل یک ملکه ی واقعی در آینه شکل میگیره!"

تیارانا از پله ها بالا میره ،و روی سن قرار میگیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم عادی...خدمتکاران...ساترینانت ها...کوتوله ها....پرنده ها...حتی حیوانات.....درست مثل قصه های تخیلی...رو به روی تیارا قرار دارن !

تیارانا کمی همه رو زیر نظر میگیره و نفس عمیقی میکشه که باد بین موهاش میپیچه.....

همه از دیدن تیارانا با اون همه زیبایی شگفت زده میشن و پچ پچ میکنن:"حتی از مادرش هم قشنگ تره!"

تیارا سرش رو میچرخونه و نگاهی به سوفی میندازه...سوفی لبخند میزنه....

تیارانا نگاهی به سیدنی میکنه و سیدنی دستش رو تکون میده که یعنی سخنرانی رو شروع کن....

تئودور از زیر نظر تیارا رد میشه و و تیارانا یاد جمله اش میفته :"اگر شمشیر داشته باشیم کار به اونجا ها نمیرسه!"

دوباره سوفی رو میبینه که لبخند میزنه :"مادرت به تو افتخار میکنه تیارانا"

آرتور هنوز جدی جدیه و منتظر ببینه تیارا چقدر قوی کار میکنه:"باید بلد بشی جواب هر جادویی چیه...تو یه دانش آموزی اینجا تیارانا!"

حتی حس میکنه که تایسا ها همین اطراف ایستاده و منتظره ....

تیارانا چند لحظه چشم هاش رو میبنده تا تمرکز کنه....

آب دهنش رو به سختی قورت میده و افکارش رو جمع میکنه و به صورت ناگهانی داد میزنه:"مردمانم.....!"

با خارج شدن این واژه از دهن تیارانا،سکوت حیاط و باغ قصر رو فرا میگیره و در اون لحظه همه به تیارانا زل میزنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به آرومی نفس میکشه و ادامه میده:"هر کسی سرنوشتی داره...و انگار که برای من نوشته شده تا از سرزمینم حفاظت کنم...سرزمینی که تا دیروز حتی نمیدونستم وجود داره...اما به ناگهانی ترین شکل متوجه شدم که نه تنها وجود داره بلکه مردمانی درونش زندگی میکنن که حیات دارن...نفس میکشن....و عشق رو میشناسن ،اون ها برای حفاظت از سرزمینشون تا لحظه ی آخر مقاوت میکنن و میجنگن!پس من این رو وظیفم میدونم که در صَدر اون ها باشم....اگر حرف کمبود آب یا غذا باشه ،من اولین نفری باشم که نونم رو با مردمانم تقسیم میکنم...اگر حرف مقابله با فیناند ها،سایه ها و هر سیاهی دیگه ای پیش بیاد ،من اولین نفر باشم که شمشیر بکشم یا وِرد و جادو بخونم....

اگر حرف فداکاری یا خون ریختن بشه،من اولین نفری باشم که برای سرزمین ساترینانت ها کشته بشم...من امروز یاد گرفتم که باید اولین نفر باشم.....مثل مادرم و اجدادی که تنها عکس هاشون رو دیدم....

مردم من....مردم سرزمین ساترینانت ها....امروز ....

من ملکه ی جدید ساترینانت ها در مقابل خورشید آبی قسم میخورم که تا آخرین قطره ی حیات موجود در رگ هایم از سرزمینم دفاع کنم تا تمامی پلیدی ها و سیاهی ها از آسمان سرزمینم رخت بربسته و مردمانم تا ابد در خوشی و آرامش زندگی کنند....

من ملکه ی جدید سرزمین ساترینانت ها قسم میخورم که تحت هیچ شرایطی به سرزمینم و آنچه قسم خورده ام خ*ی*ا*ن*ت نکنم و تحت هر حالتی امنیت مردمانم را در نظر بگیرم....

قسم میخورم که.....

تیارانا به عهد سوم که میرسه ناگهان آسمان پر از نور میشه و خورشید آبی از میون ابر ها به بیرون سر میکشه و تیارا این بار با لبخند و

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیت تعهد آخر یعنی تعهد تایسا رو زمزمه میکنه:"من ملکه ی جدید ساترینانت ها در مقابل خورشید آبی،قسم میخورم که به مانند یک تایسای واقعی....."

تیارانا داره جملش رو ادامه میده که نگاهش به سوفی می افته،سوفی یک دستش رو به سرش گرفته و با دست دیگش ،به تیارانا اشاره میکنه که عجله کنه... !

تیارانا کمی هول میشه و با لکنت میگه:"در شرایط دفاع از ....از..سرزمینم..به زمین بروم و تنها برای حفاظت مردمانم با انسان ها در ارتباط..... "

ادا کردن چنین جملاتی واقعا برای تیارانا سخته...برای یک لحظه شک میکنه...یعنی هیچ وقت نباید با پدرش حرف بزنه؟
پدربزرگش...مادربزرگش؟و یا حتی دوستش جولیا.....کاش هیچ وقت آرزو نکرده بود که ملکه ی آب ها بشه.... "

تیارانا حتی در لحظات آخر هم نباید به این جمله ها فکرکنه....چون نباید افکارش خونده بشه....چون نباید خ*ی*ا*ن*ت کنه.....نباید ساترینانت ها رو نا امید کنه.....

تیارا کمی احساس غربت میکنه و دوباره آه میکشه و ادامه میده:"و تنها برا حفظ مردمانم با انسان ها در ارتباط باشم و در هیچ شرایط دیگری با انسان ها حرف نزنم...!من تعهد میکنم که تا آخرین لحظه ی زندگیم مثل یک ساترینانت واقعی ،یک تایسای واقعی و یک ملکه ی واقعی زندگی..... "

تیارانا میخواد جمله ی اخرش رو کامل کنه و فعل آخر رو که باعث ملکه شدنش میشه ادا کنه که ناگهان ابر ها آسمان رو فرا میگیرن و خورشید آبی خیلی سریع محو میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ریشه های سیاه رنگی از زمین رشد میکنن و گل های سرخ باغ به سرعت پژمرده میشن....

مردم شروع میکنن به جیغ کشیدن و مدام پراکنده میشن...

تیارانا که متوجه نمیشه چه خبره ،نگاهی به مردم می اندازه که ناگهان سرش با صدای جیغ یک پرنده به سمت آسمان کشیده میشه... مرد سیاه پوشی روی یک پرنده ی خاکستری با سرعت به سمت زمین فرود میاد...

پرنده ی خاکستری دوباره جیغ بنفشی میکشه و روی زمین میشینه....

مردم با ترس دور باغ دایره میزنن که مرد با لبخند از روی پرنده پیاده میشه و یک ابروش رو بالا می اندازه و میگه:"ببخشید مزاحم مراسم رویاییتون شدیم ولی متاسفانه جشنتون خیلی خشکه و فکر میکنم نیاز به یک آتیش بازی داره... "

هرولد با گفتن این جمله سرش رو به سمت تیارانا خم میکنه و با طعنه میگه:"نه بانوی من؟"

تیارانا که در بهت فرو رفته ،از ترس مردمش یک چیز هایی رو متوجه میشه اما با نگاهش سوفی رو دنبال میکنه که سوفی با نگرانی زمزمه میکنه:"لرد سایه ها"

هرولد نگاه تیارانا رو دنبال میکنه و به سوفی میرسه و قهقه ای میزنه و میگه:"چه جالب،خدمتکار وفادارمون سوفی عزیز هم که اینجاست...عالیه پس همه اتون میتونید از نزدیک مراسم رو تماشا کنید!"

هرولد با این حرف سریعا به سمت تاج میره و اون رو با مسخرگی روی سر تیارانا میزاره و با خشم میگه:"خودم تو رو ملکه کردم تیارانا، پس یادت باشه خودمم نابودت میکنم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد با گفتن این جمله پوزخندی میزنه و انگار که به چیز نجسی دست زده باشه، دست هاش رو به هم میماله و با انزجار میگه:"خوب،ملکتون رو هم که مشخص کردیم...پس وقت آتیش بازیه....آنجلا!"

آنجلا پوزخندی میزنه و با دست هاش جرقه درست میکنه و به دیوار قلعه میزنه...با نمایان شدن اولین شعله ی آتیش مردم جیغ میکشن و هر کدوم به سمتی میدوند....که ناگهان ارتش بزرگی از فینانند ها توسط پرنده های کوچکی از دیوار های قصر عبور میکنن و به آنجلا میپیوندن !

تیارانا در میان بهت ،و شولوغی...در میان جیغ های پی در پی مرمانی که از جلوی چشم هاش در حال دویدن بودند،در میان اتفاقاتی که فقط در چند ثانیه ی ماورایی کوتاه رخ داده بودند ،هنوز روی سِن،ایستاده و به آتش بازی هرولد ،و زنی به نام آنجلا و فینانند های کوتوله خیره شده!

بی اختیار اولین قطره ی اشک از چشم هاش قل میخوره و در اون لحظه با خشم داد میزنه:"آب بیارید تا از هدیه ی مهمان هامون پذیرایی کنیم!"

و دوباره و دوباره اشک....

اشک تمام باغ رو فرا میگیره و کمی سرعت سایه ها و فینانند ها رو کم میکنه...مردم هم از فرصت استفاده میکنن و ازاشک روان روی باغچه به دیوار های در حال سوختن آب میپاشن..... !

چه کسی در این لحظات قدرت تیارانا رو جاری میکنه...اون بار در دریاچه....این بار وسط مراسم....هیچ کس نمیدونه !....تنها مردم برای برداشتن ظرف چوبی به سمت چاه میرن و هر کدوم با ظرفی که در دست دارن از اشک روان روی زمین یک طرف رو خاموش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنن....پاهاشون تا مچ توی آب و اشک فرو رفته و نگرانن ...اما کاملا این رو حس میکنن که تیارانا واقعا یک دختر متفاوته....

تیارانا هم با اینکه خشمگین شده،باز هم به خوبی درک میکنه که این یک هشداره نه یک جنگ واقعی....

یک پذیراییه.....یک مقابله برای ملکه شدنش....هرولد بی گدار به آب نمیزنه...قصدش نابودی قصر نیست....تیارا نفس سنگینی میکشه و حس میکنه لباسه توی تنش راحت نیست ، به شدت عرق کرده و جابه جایی براش سخته،با این حال برای کمک به سمت مردمش میره که آنجلا به دور از چشم هرولد به تیارا حمله میکنه و از پشت خراش بزرگی رو روی شونه ی تیارانا میندازه،به شدت از تیارا خون میره و تیارا نمیدونه باید چیکار کنه...درد هر لحظه بیش تر میشه و حس میکنه چیزی مثل یک سم توی خونش در حال جریانه.....

به سمت داخل قلعه میره تا فکری به حال دردی که امونش رو بریده بکنه...آنجلا قهقه ای میزنه و به سمت فیناند ها میره...تیارانا نگاهی به لباس خونیش می اندازه و با چشم هاش به دنبال سوفی، میگرده اما نه سوفی رو پیدا میکنه ،و نه سیدنی رو....

حتما اون دو جایی در حال خاموش کردن آتیش هایی هستن که با جادو و مشعل باغ رو در بر گرفته اند....تیارانا کم کم داره از حال میره ....

بدنش منقبض شده و قدرت حرکت رو ازش گرفته....دلش میخواد که مثل یک ملکه کمک کنه...اما احساس میکنه چشم هاش دارن روی هم می افتن....

تیارانا به سختی به سمت قلعه میدوه که در همون حال صدای بلند هرولد که با گروهش داره حرف میزنه به گوشش میرسه:"به قصر صدمه نزنید،این پیشواز مهمونیه،اصل کاری رو بعدا از بین میبریم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا پوزخندی میزنه و با دردی که هر لحظه توی بدنش در حال گسترشه، به سمت قلعه میره....

به سختی جلو میره و در همون حین یک لنگه از کفش های آبی رنگش توی باغ جا میمونه....

تیارانا وارد اتاق میشه و در رو میبنده و به لباس خونی اش خیره میشه...به سمت کمد لباس ها میره اما ناگهان کنترل از دستش خارج میشه و سم اثر میکنه....تیارانا با لباس خونینش درست در جلوی کمد اتاق خوابش از حال میره.....

هرولد بعد از اینکه نگاهی به اثرات آتش میندازه ،به مردم در حال تکاپو خیره میشه و قهقه میزنه و با دستش رو به یارانش اشاره میکنه که یعنی بسه!"

همه از جادو دست میکشن و سریعا با پرنده های کوچکی به سمت قلعه ی سیاه میرن....

آنجلا به سمت برادرش میاد و با بهت میپرسه:"اتفاقی افتاده هرولد؟"

هرولد آروم آروم روی زمین قدم بر میداره و کمی جلوتر خم میشه،لنگه کفش کوچک آبی رنگی رو توی دستش میگیره و رو به آنجلا میگه:"فکر کنم از این به بعد داستان سیندرلا رو به شکل دیگه ای تعریف کنن...اون جوری که ما میخوایم!"

شب و سیاهی کل قصر رو فرا گرفته و در میان سکوت خاکستری رنگ قصر،تنها قهقه های عجیبی به گوش میرسه ....

و گاهی پچ پچ هایی شنیده میشه که این جمله رو تاکید میکنه:"تیارانا قسم تایسا رو نخورد،اون تعهد نبست..... !"

پادزهر

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از خدمتکار ها به سرعت از پله ها بالا میاد و در اتاق رو باز میکنه و رو به مرد جوان میگه:"اینجاست."

ویلیام سریعا وارد اتاق میشه و نگاهی به تیارانا می اندازه،روی زانوهاش میشینه و چشم هاش رو میبنده و کف دستش رو بالای سر تیارانا نگه میداره و با تمرکز زمزمه میکنه:"هانایا،سایانا سونوس....هانایا سایانا ....!"

مرد جوان سریعا سکوت میکنه و همزمان چند ثانیه سکوت اتاق رو فرا میگیره و تمامی مردم به دهن ویلیام خیره میشن که ویلیام سریعا دستش رو پس میگیره و با مکث میگه:"سم هایپا وارد خونش شده.....حیات در حال درگیر شدن با سمه اما متاسفانه جسم تیارانا تحمل این چالش رو نداره و ممکنه از پا در بیاد!"

مردم همه با شنیدن این جمله رنگشون میپره و آرتور بلند بلند غر غر میکنه که باید به تیارا چند تا وِرد رو یاد میدادم تا از خودش دفاع کنه.... "

ویلیام از روی زمین بلند میشه و با غرور میگه:"باید گیاه پادزهرش رو بجوشونید و جوشوندش رو به خوردش بدید،شاید نتیجه داد،سم هایپا سم قوی ایه و به سرعت عمل میکنه سریعا باید گیاه پادزهر رو پیدا کنید... "

ساشا یکی از خدمتکار های قصر نزدیک میاد و میگه:"پاد زهر رو باید با چه اسمی پیدا کنیم ویلیام؟"

ویلی نگاه متفکری به ساشا می اندازه و میگه:"گیاه نوترِنا تنها در قسمت های شمالی جنگل های ما پیدا میشه اون هم اواسط بهار...ولی هنوز میشه اون گیاه رو از طریق جادو هم بدست آورد فقط باید یک کیمیا گر پیدا کنید... "

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور کمی فکر میکنه و سریعا داد میزنه:"لاری!"

همه با شنیدن اسم لاری به آرتور خیره میشن که آرتور سریعا سرش رو به زیر میندازه و میگه:"یادم نبود اون به خاطر آخرین گ*ن*ا*هی که انجام داده،یه تبعید شده به حساب میاد!"

کارلوس سریعا خودش رو وسط میکشه و میگه:"اما تیارانا ملکه ی ماست و ما هم به غیر از لاری کیمیاگر دیگه ای نداریم!"

همه با شَک حرف کارلوس رو تایید میکنن که یک کوتوله وسط میاد و میگه:"اون به خاطر اشکی که خرج ما کرد این قدر ضعیف شد و دربرابر سم طاقت نیاورد....این سم خیلی قویه سریع تر باید تصمیم بگیریم!"

همه این بار محکم تر کوتوله رو تایید میکنن که ویلیام میگه:"منم با جاجا موافقم..بهتره فعلا از لاری خواهش کنید که کمتون کنه!"

ویلیام با گفتن این حرف به سمت در میره که ساشا بهش نزدیک میشه و با نگرانی میگه:"سیدنی و سوفی رو.... "

ویلیام سرش رو به سمت ساشا برمیگردونه و با جدیت میگه:"یک طلسم ساده ی یخ زدگی....در کل بیش از ۴ ساعت تاثیر نداره....از پشت باغ ببرینشون داخل و روشون پتو بندازید....هر چند ساعت هم با ورد فاندیس ،گرمشون کنید... اونا خوبن ساشا،مراقب تیارانا باش،اون دختر جسم ضعیفی داره که حجم زیادی قدرت رو به سختی درون خودش نگه داشته....بهتره تا دیر نشده دست به کار بشید....اگر تیارانا نابود بشه،قدرت خود به خود به سمت پادشاهی که حیات رو آزاد کرده انتقال پیدا میکنه، متوجهی که!"

ساشا لبخند تلخی میزنه و با ناراحتی میگه:"لاری رو برمیگردونیم...اینجا دیگه پای هممون گیره!"

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلیام سری تکون میده که ساشا با شَک میگه:"تونستی بفهمی که کار کی بوده....یعنی سم.....کی میخواد حیات رو آزاد کنه؟"

ویلیام پوزخندی میزنه و میگه:"همه ی اونا به یک اندازه خطرناکن ساشا،فقط کافیه که طعمشون گیر کی بیفته....!"

ساشا سری تکون میده و با ابهام به ویلیام خیره میشه که ویلیام میگه:"وقتی دستم رو به سمت تیارانا گرفتم...امواج خاکستری رنگی به سمت ذهنم هجوم آورد....اولین حدسم بر این رفت که کار خود هرولد بوده اما ناگهان امواج تغییر حالت داد،ساشا....این وسط یک نفر دیگه هم هست دنبال قدرت جاودان است و میخواد که حیات رو آزاد کنه....این مبازره به ظاهر دو گروه رو تشکیل میده ولی در حقیقت سه طرف است!"

ویلیام صداش رو پایین میاره و به آرومی ادامه میده:"من یک زن رو دیدم ساشا، یک زن!"

ساشا با شنیدن واژه ی یک زن سریعا سرش رو بالا میاره و با ترس و تعجب زمزمه میکنه:"خ*ی*ا*ن*ت خونی،نه؟"

ویلیام پوزخندی میزنه و در جواب زمزمه میکنه:"آره....خودشه....آنجلا!"

خ*ی*ا*ن*ت کار جوان

آرتور با دو به سمت ویلیام میاد و پا به پای ویلیام به سمت خروجی قصر میره و با استرس میگه:"لاری تنها راه ماست ویلیام نه؟"

ویلیام دستش رو روی شونه ی پیرمرد میگذاره و با غرور میگه:"من ۱۰ سال ماوراییه که دکتر این سرزمینم آرتور....نترس نجاتش میدن....من اجازه نمیدم سرنوشت دخترت تکرار بشه،حتی اگر لاری بر گرده،ما فقط مدت کوتاهی مقامش رو بهش بر میگردونیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد با غم سرش رو پایین می اندازه و میگه:"لاری یک خ*ی*ا*ن*ت کاره....اون به دختر من یک معجون تقلبی رو فروخت..و دخترم تا ابد....تا ابد..."

آرتور حرفش رو ادامه نمیده و با بغض اون هم خیلی سریع میگه:"نمیدونم آیا میشه بهش اعتماد کرد یا نه ویلیام...اون کمیاگر ماهریه ولی به شرطی که آدم منصفی هم باشه!"

ویلیام نگاهی به چشم های نگران آرتور میندازه و میگه:"ما زیر نظر میگیریمش...جای نگرانی نیست ویلیام،خ*ی*ا*ن*ت به ملکه ی سرزمین ساترینانت ها حکمش اعدامه...!"

آرتور دستی به شونه ی ویلیام میزنه و میگه:"واقعا شبیه پدرتی ویلیام...اون هم پزشک ماهری بود....تو آینده ی روشنی داری...ما به اینکه تو کنارمونی افتخار میکنیم....!"

ویلیام با آرتور دست میده که آرتور این بار به آرومی تکرار میکنه :" حالا واقعا این آخرین راهمونه ویلی،؛شاید بشه اون گیاه رو توی جنگل پیدا کرد...؟"

ویلیام با تاسف به آرتور نگاه میکنه که آرتور محکم تر با ویلیام دست میده و بعد هم به سریعا بدون خداحافظی به سمت خروجی قصر میره و با ترس تکرار میکنه:"...این آخرین راهمونه....این آخرین راهمونه!"

ویلیام نگاهی به پیرمرد تنها میندازه و خیلی نامحسوس یاد دختر جوانی میفته که سالها پیش توسط یک معجون زیبایی تقلبی کشته میشه....اون هم به خاطر حیله ی یک کمیا گر فقیر برای بدست آوردن چند سکه ی طلا..... !

ویلیام سرش رو با پوزخند تکون میده و نگاهی به اطرافش میندازه ....

اطراف سالن خروجی قصر خالیه....

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلیام لبخند پیروزی میزنه و خیلی آروم چشم هاش رو میبنده و زمزمه میکنه:"لاری واقعا آدم کثیفیه ،مگه نه بانو آنجلا ،فعلا فقط کافیه تا زمان اجرای نقشه ی بعدی صبر کنیم،تمام!"

ویلیام پزشک تقلبی با فرستادن این امواج برای رئیسش و زدن پوزخند کثیفی از در قصر خارج میشه.....

و اما مهم تر از اون اینه که فعلا هیچ کس نمیدونه خ*ی*ا*ن*ت کار اصلی کیه؟!

اتاق خواب

ساشا به آرومی روی سر تیارانا دستمال مرطوبی میگذاره و شباهت های بین ملکه ی سابق و جدید رو بررسی میکنه....

چقدر عجیبه که سرنوشت این دختر این طور رقم خورده .....

اگر تیارانا از پا در بیاد ،شاید ایارانا هیچ وقت خودش رو نبخشه و تا ابد روحش در عذاب باشه....

ساشا هنوز زمانی که جسم ایارانا به شکل نوزادی کبود از درخت جدا شد رو به یاد داره....

اون روز سرد و وهم انگیز که باعث شد همه ی مردم شهر احساس کنن به زودی به سرنوشت ملکشون دچار میشن....

یک مرگ دردناک و بدون افتخار.....

از اون لحظه عشق بی ارزش ترین چیز شناخته شد و کسی سعی نکرد با آدم ها در ارتباط باشه.....

از اون روز مردم با هم سر سنگین شدند و حتی جواب سلام هم رو هم نمیدادند....

رمان بازار
romanbazar.ir

انگیزه ای برای ادامه باقی نموند و انگار همه چیز شهر به نقطه ی پایان رسیده بود.....

تا اینکه سوفی اعلام کرد حیات هنوز زنده است و در وجود دختری در زمین مشاهده شده....

سوفی گفت که انرژی حیات رو در رگ های دختری به نام تیارانا یعنی دختر ملکه حس کرده.....

سوفی اعلام کرد که ایارانا در لحظه ی آخر حیات رو به دخترش انتقال داده و قرار بر این بوده که تا تولد ۱۸ سالگی این دختر هیچ کس به جز سوفی از این قضیه با خبر نشه تا تیارانا و حیات هر دو در امنیت باشن.....

سوفی به زمین میره و تیارانا رو پیدا میکنه.....

حیات بازمیگرده و انگار مردم ساترینانت ها واقعا دوباره زنده میشن.....

و دوباره ترس از جنگ و قدرت طلبی برای جاودانه شدن در سر کسانی که حس میکنن لیاقت این قدرت رو دارن زنده میشه.....

ساشا دستمال مرطوب رو بر میداره و آبش رو توی ظرفی کوچک خالی میکنه و در همون حال رو به تیارانا که با رنگی پریده روی تخت خوابیده زمزمه میکنه: "

دوباره همه چیز رنگ میگیره و دختری وارد سرزمین ما میشه که قراره یک افسانه ی جدید رو بنویسه!"

بار دیگر سوفی

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی به آرامی از روی تخت بلند میشه و دستی به گردنش میکشه،درد عجیبی از ناحیه ی گردن به کمرش منتقل میشه ...دست هاش به شدت یخ کردن و صورتش به سردی میزنه.....

نگاهی به اطراف می اندازه و سیدنی رو روی تخت به حالت دراز کش میبینه و تازه یادش می افته که توسط جادوی آخر آنجلا ،دچار یخ زدگی شدن و توی باغ بیهوش افتادن ....پوزخندی میزنه و میفهمه که دلیل کوفتگی الانشونم به همین خاطره....آنجلا واقعا قوی شده و پیش بینی عکس العمل هاش برای جادو کردن از توانایی هایی دو خدمتکار قصر خارجه....و این مساله حفاظت از تیارانا رو سخت میکنه....

سوفی کمی روی تخت جابه جا میشه که ناگهان با به یاد آوردن آتش سوزی در باغ یاد تیارانا میفته ،به سرعت از روی تخت بلند میشه و با اینکه با این حرکت گردنش به شدت درد میگیره اما باز هم نمی ایسته و از اتاق بیرون میزنه و با صدای بلندی خدمتکار سوم رو قصر رو مورد خطاب قرار میده و میگه:"ساشا....ساشا.... "

ساشا سریعا با شنیدن صدای سوفی از اتاق بغلی بیرون میاد و به سمت سوفی میره.....

سوفی سریعا به ساشا نزدیک میشه و میگه:"نگو که حسم درست میگه....تیارانا مریض شده درسته!"

ساشا با غم به سوفی نگاه میکنه و میگه:"متاسفانه تیارانا وقتی باغ در حال آتش سوزی بود...زخمی شده....توی اتاق خودش بیهوش شده بود که پیداش کردم....!"

سوفی نگران جلوتر میاد و میگه:"هرولد ؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ساشا با غم سرش رو تکون میده و میگه:"یک مساله ای هست سوفی...کسی که تیارانا رو زخمی کرده تا حیات رو آزاد کنه،هرولد نبوده...بلکه خواهرش آنجلا این کار رو کرده....!"

سوفی کمی مکث میکنه و بعد میگه:"حیات چیزی نیست که اون زن فریب کار ازش بگذره....انتظارش رو داشتم...حالا جراحت تیارانا خیلی جدیه؟"

ساشا به سختی اشک هاش رو پاک میکنه و میگه :"مساله فقط جراحت نیست...اون زن زهری رو به خون تیارانا انتقال داده که دکتر میگه، تا الان سم توی خونش پخش شده سوفی....ما باید سریع تر پادزهر رو بدست بیاریم و تنها راه باقی مونده برامون اینه که دست به دامان لاری بشیم...!"

سوفی با شنیدن اسم لاری سریعا تعجب میکنه و میگه لاری؟همون کیمیاگر خ*ی*ا*ن*ت کار ؟چرا؟"

ساشا با غم سرش رو تکون میده و میگه:"پادزهر نوترِنا رو تنها اون بلده بسازه....فقط اون و گیاه اصلی پادزهر فعلا توی جنگل رشد نمیکنه....ما باید اون گیاه رو توسط کمیای گری شبیه سازی کنیم!"

سوفی هر لحظه نگران تر میشه و این بار داد میزنه:"ویلیام پزشک قصر....تشخیص داد که چه زهری وارد بدن تیارانا شده و پادزهرش چیه؟"

ساشا کمی از رفتار سوفی تعجب میکنه و با تردید میگه:"ویلیامِ دکتر...البته که تشخیص داد چه زهری وارد بدن تیارانا شده ...زهر هایپا..... "

سوفی با شنیدن اسم زهر داد میکشه:"هایپا خیلی خطرناکه....!سریعا برید لاری رو بیارید و تحت نظر قرارش بدین...مواظب باشید که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت دست از پا خطا نکنه....باید پادزهری که ویلیام گفته رو هرچه سریع تر درست کنیم چه با کمک لاری چه بدون اون .....بیچاره تیارانای عزیزمون.....اُه خدای من....!"

سوفی که کاملا مضطرب شده با نگرانی و بدون توجه به صورت متعجب ساشا به سمت کتابخونه میدوه و با قدرت داد میزنه:" باید راهی باشه....!"

کتابخانه

سوفی به سرعت کلید بزرگی رو داخل قفل فرو میکنه و وارد اتاق تاریک میشه ،با ورود سوفی سریعا شمع ها خود به خود روشن میشن و صدای زنی توی فضای اتاق پیچیده میشه و با تردید میگه:"بانو ایارانا؟"

سوفی با تردید وارد کتابخونه میشه و به آرامی میگه:"رایا....چندین قرن گذشته و بانوی تو سالهاست که کشته شده....!"

صدا سریعا سکوت میکنه و چند ثانیه ی ماورایی بعد میگه:"سایه ها ما رو تسخیر کردن آیا؟"

سوفی به آرامی جلوتر میاد و میگه:"هنوز نه....ما ملکه ی جدیدی رو پیدا کردیم....ولی اون ملکه الان در خطره....همون طور که چند قرن پیش به ما کمک کردی حالا هم همین کار رو انجام بده!"

رایا به آرامی میپرسه:"دنبال چی هستی سوفی؟"

سوفی به سختی میگه:"نحوه ی ساخت یک پادزهر...سم هایپا رو میخوام غیر فعال کنم....اگر این اتفاق نیفته حیات آزاد میشه و ما هم به تبع تسخیر میشیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا کمی مکث میکنه و بعد میگه:"قفسه ی آخر،نحوه ی ساخت تمامی پادزهر ها رو گفته اما فقط یک فرد با تجربه میتونه این کار رو انجام بده سوفی!"

سوفی بدون اختیار سرش رو تکون میده و میگه:"نه...نه ما باید از هوشمون استفاده کنیم...نباید فقط بزرگی قدرت اونا رو ببینیم .....این بار دیگه نوبت ماست که بهشون ضربه بزنیم....حقیقتا آنجلا از قوی ترین زهر برای رها کردن حیات استفاده کرده و بعد از درمان ملکه ما هم در تقابل باید کاری انجام بدیم!"

رایا جهت صحبتش رو عوض میکنه و به آرومی میگه:"از هوشت استفاده کن سوفی....چه کسی بهت گفته که چه زهری وارد خون ملکه شده؟"

سوفی که هنوز نکته ی حرف رایا -صدای سخن گوی کتاب خونه- رو نگرفته ،در هون حال که قفسه ها رو میگرده ،میگه:"ویلیام به ساشا گفته..... "

سوفی سریعا با گفتن این جمله سکوت میکنه و چند لحظه ماورایی به بررسی کردن این حرف میپردازه ،بعد هم سریعا از نردبانی که به قفسه ی آخر متصل شده پایین میاد و با تردید میگه:"کدوم قفسه رایا؟"

رایا که حس میکنه سوفی منظورش رو متوجه شده با هیجان میگه:"قفسه ی سوم از قوانین هیروس!"

با زمرمه شدن این کلمات کتاب خود به خود پرواز میکنه و توی دست های سوفی فرود میاد و صفحه ی مورد نظر باز میشه...

سوفی سریعا به سمت کتاب خم میشه و شروع به خوندن میکنه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق قانون شماره ی ۱۳۰۰ تبصره ی پزشکی،هیچ پزشکی قادر نخواهد بود که با تشخیص نوع سم ،صاحب سم رو تشخیص بده و هر شخص سم مخصوص به خود رو مِن بعد خواهد داشت .....

سوفی با خوندن این مطلب سریعا سرش رو بالا میاره و با مخاطب قرار دادن رایا میگه:"چرا؟"

رایا خیلی سریع میگه:"سالها پیش،نوادگان ما بعد از جنگ بزرگ بین گروه های فیروس و نیروس مجبور شدن با استفاده از قدرت هاشون برای پیدا کردن غذا و بقا همدیگر رو زخمی کنن و با همون قدرت متوجه بشن که چه کسی فرزندان یا خانواده و یا برده هاشون رو زخمی کرده....!عده ی زیادی سر همین بچه بازی ها کشته شدند...به همین خاطر هیروس توانایی مطلق سرزمین ساترینانت ها ، قدرت تشخیص صاحب سم رو از تمامی پزشکان گرفت و الان نه تنها ویلیام بلکه هیچ پزشک دیگه ای حتی اگر بخواد هم نمیتونه بفهمه چه کسی ملکه ی ما رو زخمی کرده،حتی با تشخیص نوع سم!"

رایا کمی سکوت میکنه و بعد با خنده میگه:"اما به نظر میاد این پزشک خطاکار خیلی هم با قوانین آشنا نیست!"

سوفی با فهمیدن موضوع سریعا کتاب رو میبنده و با ترس زمزمه میکنه:"ویلیام،از آدم های آنجلاست....!"

هنوز این فکر توی ذهن سوفی کاملا پردازش نشده که صدای شیپور، درون قلعه نواخته میشه و جیکوب با صدای بلندی توی قصر میدوه و داد میزنه:"لاریِ کیمیاگر رو آوردن.....لاری کمیا گر رو آوردن!"

دو برادر تنی

سوفی با شنیدن صدای جیکوب نگران میشه و کتاب رو توی یکی از قفسه ها فرو میکنه و سریعا به سمت اتاق وزیر اصلی میدوه....

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی بدون اینکه به نگاه های متعجب دیگران توجهی کنه،پشت در اتاق وزیر می ایسته و کمی موهای مشکیش رو مرتب میکنه و در میزنه!

صدای مردی جدی از داخل اتاق به گوش میرسه و میگه:"بیا داخل سوفی!"

سوفی سریعا در رو باز میکنه و با عجله وارد اتاق میشه و به سمت میز میره،جفت دست هاش رو روی میز میگذاره و میگه:"سه تا نکته ی مهم رو قراره به اطلاعتون برسونم ...

آنجلا وارد بازی شده و میخواد رو در روی برادرش بایسته و حیات رو آزاد کنه....

ویلیام طرف آنجلاست و قلابیه....

تیارانا زخمی شده و ویلیام لاری رو برگردونده تا حیات رو آزاد کنه....شارل!"

شارل ،مردی قدبلند و چهار شانه با چشم های طوسی از پشت میزش بلند میشه و میگه:"میدونم...خیلی زود تر از این ها فهمیدم ...به عنوان وزیر ساترینانت ها کاملا حس کردم که امواج اطراف قصر بوی خ*ی*ا*ن*ت میده...و وقتی با ویلیام رو به رو شدم همه چیز توسط امواج برام مشخص شد...بگذریم پس بالاخره وقتش رسیده....!"

سوفی با تردید سرش رو تکون میده که شارل دست هاش رو پشتش مشت میکنه و با جدیت میگه:"میخوان علیه سرزمین ساترینانت ها شورش کنن اون هم با واسطه...اون هم با خ*ی*ا*ن*ت به خودشون....جالبه ،اونا منتظر زدن ضربه ی آخرن اون هم درست وقتی که حس کردن تیارانا کاملا نابود شده و حیات متعلق به اوناست....ولی غم ناک ترین بخشش اینه که هدف بعدی اونا ماییم سوفی...فینانند ها

رمان بازار
romanbazar.ir

سالهاست که با ما پدر کشتگی دارن،اگر به یاد داشته باشی سالها پیش دو برادر با نام های جرج و جیل توسط خاندان پدرشون استحقاق پادشاهی رو پیدا میکنن....هر دو قدرتمند ،هر دو قوی ...هر دو جنگ جو....اما روزی میرسه که هر دو متوجه میشن که یک تفاوت بارز بینشون وجود داره....برادر بزرگ تر جرج به دنبال عدالت حرکت میکنه اما در تقابل برادر کوچک تر رویای ثروت و قدرت رو در سر پرورش میده.....دوبرابر وقتی میبینن که نمیتونن با هم کنار بیان سرزمین رو دو قسمت میکنن و ما شامل ساترینانت ها میشیم و مردم جیل فیناند ها رو تشکیل میدن.....و این طور میشه که برادر های قسم خورده با ظالمانه ترین شکل از هم جدا میشن ....و ما رو از اون لحظه در مقابل هم قرار میگیریم و داستان فقط بعد از کشته شدن بانو ایارانا و تقسیم شدن دوسرزمین نیست....دونسل جداگانه...دو نیمه ی جداگانه....و حتی دو دشمن جداگانه.....از وقتی که جد جد جد ما برادرش رو رها کرد ،چون دنبال ثروت بود و پدر ما برخلافش دنبال قدرت طلبی عادلانه،ما دو گروه متفاوت شدیم....دست آخر هم جرج اون قدر جنگید که بر سرزمین برادرش احاطه پیدا کرد...ولی علی رغم این پیروزی سرزمین سایه ها و فیناند ها همیشه تاریک باقی موند و تغییری نکرد چون مردمش هنوز سیاه دل بودن...یک سال بعد برادر کوچک تر در اثر بیماری مرد و پسرانش نسل اندر نسل جانشین اون شدند...اما متاسفانه همیشه کینه ای بزرگ توسط فیناند ها پادشاه ما رو تهدید میکرد.....فیناند ها از اون روز دنبال انتقام بودند تا امروز که جد اندر جد ، تیارانا ،فرزند فرزند فرزند همون برادر بزرگ تر، ملکه ی ما شده و حیات و جاودانگی توی قلبش در جریانه...سوفی گذشته ی ما هنوز ادامه داره و تا زمانی که یکی از این رشته ها قطع نشه ادامه دار هم خواهد بود...مگر یک پل اتصالی ما رو به اون ها وصل کنه....غیر از این یا ما نابود میشیم یا اون ها....حقیقتا این ها رو گفتم تا بدونی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داستان جدا شدن دو برادر تنی ،احتمالا جنگی بزرگ رو به زودی به وجود میاره و نکته ی اصلی این جاست که ما باید آماده ی حمله باشیم...هر آن و هر لحظه.....!"

سوفی سریعا با شنیدن این جملات به شارل نزدیک میشه و با نگرانی میگه:"میدونم...ولی الان لاری ممکنه به تیارانا صدمه بزنه شارل،ما نباید فقط به آینده فکر کنیم!"

شارل این بار با اطمینان نگاهی به چشم های نگران سوفی میندازه و با لبخند میگه:"اون رو که نمیذاریم!"

سالن اصلی قصر

سوفی با آرامش وارد سالن اصلی میشه و کفش هاش رو به آرامی در میاره و با پرواز به سمت دایره ی مردم میره و بالاخره آرتور رو در بینشون پیدا میکنه...آرتور داره دلیل برگشته شدن لاری به قصر رو برای مردم توضیح میده که سوفی خیلی سریع به سمت آرتور میره و نجوا گونه چیزی رو زمزمه میکنه که باعث میشه رنگ آرتور سفید بشه و با لکنت بگه:"مطمئنی سوفی؟"

بازی معکوس

آرتور به آرامی جمع رو ترک میکنه و همراه با سوفی به سمت طبقه ی سوم قصر میرن،جایی که توسط هیچ جادویی نمیتونه دیده بشه ،سوفی و آرتور بعد از گفتن رمز ،در اتاق محافظ رو باز میکنن که میبینن شارل با نگاهی جدی در کنار سربازانش ایستاده و روی یک نقشه ی بزرگ تکیه زده....

با ورود آرتور به اتاق ،شارل خیلی جدی میگه:"خبر ها رو شنیدی آرتور عزیز؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور که نگاهش کاملا غم زده است میگه:"از اولشم نباید به لاری اعتماد میکردیم اون مرد همیشه دنبال طمع و ثروت بوده.....اما خ*ی*ا*ن*ت ویلیام برام هضم نشدنیه...چرا؟!"

شارل شنل آبی رنگش رو کمی عقب میده و با جدیت میگه:"اشتباه میکنی آرتور....اتفاقا جالب شد که ما به اون ها اعتماد کردیم.....الان اون ها فکر میکنن که در قصر همه چیز طبق ایده های اون ها جلو میره....درسته که انرژی ساطع شده در اطراف قصر کاملا مشخص میکنه هنوز افرادی در حال خ*ی*ا*ن*ت به ما هستند ولی مساله اینجاست که ما بهتره به همین روش پیش بریم !"

آرتور عصبی میشه و با صدای بلندی میگه:"نکنه میخواید اون دختر بیچاره رو به دست لاری بسپارید سرورم!"

آرتور لبخندی میزنه و میگه:"اتفاقا میخوایم همین کار رو بکنیم اما به شیوه ی خودشون...رشوه دادن....به نظرت لاری کمیاگر براش فرقی داره که کدوم گروه قراره پیروز ماجرا باشه؟البته که نه...اون دنبال منافعشه....هر جا که پول بیش تری وسط باشه ،اون همون طرف رو میگیره...پس ما میتونیم سرباز نفوذیشون رو بکشیم طرف خودمون....لاری تشخیص داده که گیاه پادزهر خیلی سخت بدست میاد!"

سوفی سریعا جلو میاد ومیگه:"با درمانی که توسط لاری صورت میگیره تیارانا قطعا حالش خوب میشه...چه با گیاهی که ویلیام گفته و چه با چیزی که لاری تشخیص داده...در هر صورت اگر تیارانا حالش خوب بشه،اونا میفهمن لاری طرف ماست...این نقشه عملی نیست شارل!"

شارل با شنیدن نظر سوفی چشم هاش رو گرد میکنه و میگه:"البته که عملی نیست....حتی ممکنه که به لاری آسیب برسونن ولی این دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیمی که باید خودش بگیره....یا ما یا اونا...ما قراره چیز با ارزش تری بهش بدیم و اون الان تصمیمش رو گرفته..!"

سوفی کمی فکر میکنه و بعد میگه:"چی توی سرته شارل؟این که تیارانا حالش خوب بشه کافی نیست...اونا اگر بفهمن از ما نارو خوردن،با کشتن لاری سیر نمیشن ،قطعا به ما حمله میکنن اون هم درست در حالی که ملکه ی ما هنوز ساده ترین وِرد ها رو هم یاد نگرفته!"

شارل به سوفی نزدیک میشه و میگه:"همین الانشم خیلی دیر شده سوفی...اگر بزاریم آنجلا بیش از این جلو بره ،ممکنه قدرت مند تر بشه....به طوری که هرولد هم نتونه جلوش بایسته....!اما الان دعوا بین یک طعمه و سه گروه....یک گروه ماییم که ضعیف تر از اونی هستیم که بخوایم شمشیر بکشیم و وِرد بخونیم...حداقل فعلا....پس کنار گود می ایستیم و به گروه مخالف نشون میدیم که خائن های دیگه ای هم وجود دارن!"

سوفی که از حرف های شارل ضربان قلبش بالا رفته با نفس های پی درپی میگه:"نگو که میخوای هرولد رو به جون آنجلا بندازی تا یکی از دشمن ها حذف بشه!"

شارل لبخند کنایه داری میزنه و به سمت نقشه ی روی میز میره.....

و با جادو یک دایره ی قرمز روی بخشی از نقشه میکشه و با طعنه میگه:"فعلا قصدم چیز دیگه ایه....لاری حاضر شده تیارانا رو درمان کنه و با گروه ما باشه....اما قبل از هر چیزی اول باید خواستش رو بر آورده کنیم.....یک چیز خیلی باارزش و حیاتی..."

شارل خیلی سریع سرش رو بالا میاره و نفس عمیقی میکشه و با جدیت تمام میگه:"اون الماس میخواد..... !"

تونل الماس

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل و سوفی به آرومی سرشون رو خم میکنن و به سمت تونل میرن ،داخل تونل شارل کمی انگشت اشارش رو به انگشت شصتش میمالونه و توسط این کار نور قابل توجهی از طریق انگشت ها تونل رو فرا میگیره....

شارل و سوفی هر دو به آرامی جلو میرن....

سکوت کاملا تونل رو فرا گرفته ،مدت هاست که کسی توی این تونل کار نمیکنه ....

سوفی کمی جلوتر میره که خفاش مشکی رنگی از بالای سر شارل و سوفی عبور میکنه و باعث میشه که سوفی زمزمه کنه:"خیلی وقته که کسی اینجا نیومده ،نه شارل؟"

شارل کمی موهاش رو مرتب میکنه و میگه:"نه از وقتی که استفاده از انرژی الماس ها خلاف قوانین شناخته شده!"

سوفی کمی مکث میکنه و بعد میگه:"ما هم داریم خیلی از قوانین رو... "

شارل وسط حرف سوفی میپره و باغرور میگه:"ندیدی چطور علیه ما نقشه میکشن سوفی؟اگر مقابله به مثل نکنیم ،قطعا شکست میخوریم...از خیلی وقت پیش باید مثل خودشون رفتار میکردیم،شاید اون طوری ایارانا هم مجبور نبود ،به زمین بره و.....!"

سوفی کمی به فکر فرو میره و با تامل میگه:"تو از وجود تیارانا راضی نیستی شارل؟"

شارل کمی پوزخند میزنه و میگه:"این وظیفه ی منه که به ملکه ی سرزمینم خدمت کنم....من یک وزیرم...پدرم هم بوده....همین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی کمی نزدیک میاد و با شَک میگه:"بعد از مرگ مادرت....راستش.....خوب...ایارانا پدرت رو دوست نداشت شارل ولی این بدین معنی نیست که پدرت مرد خوبی نبود...اون تا آخرین لحظه ی عمرش به این سرزمین خدمت کرد!"

شارل کمی سرش رو تکون میده و با جدیت میگه:"این مساله مال سالها پیشه.....بهتره الان هم به وظیفمون عمل کنیم "!

سوفی که میبینه ،شارل خیلی از بحث خوشش نمیاد،سریع لحنش رو جدی میکنه و میگه:"آره....چطوری باید یک تیکه الماس کهنه پیدا کنیم،اونم اینجا که تونل داره دوراهی میشه؟"

شارل جهت انگشت هاش رو که نورانی اند عوض میکنه و با دست دیگش روی دیوار تونل یک تصویر ایجاد میکنه و میگه:"نقشه که نشون میده هم در قسمت شرقی و هم در قسمت غربی الماس وجود داره ولی این که در کدوم قسمت از تونل الماس باقی مونده باشه ،بحث دیگه است.....من شرق تونل رو میگردم ،تو هم قسمت غربی رو بگرد....ممکنه توی تونل خفاش ها بهت حمله کنن،پس مراقب باش نورت هیچ وقت خاموش نشه.....!"

شارل با گفتن این جملات بر میگرده و نگاه مضطربی به سوفی میندازه و میگه:"اگر الماس رو پیدا کردی ..... "

سوفی متوجه منظور شارل میشه و میگه:"ورد ساتا..بلدم....از توی اون سنگ های محکم الماس رو میکشمش بیرون...نگران نباش شارل!"

شارل که از جسارت سوفی خندش گرفته ،لبخند کوتاهی میزنه و دوباره جدی میگه:"بهتره شروع کنیم"

شارل به سرعت به سمت تونل سمت چپ میره و سوفی هم به تبعیت به سمت تونل سمت راست... !

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل همون طور که با جدیت به سمت تونل تاریک روبه روش قدم بر میداره با غرور زمزمه میکنه:"مواظب خودت باش سوفی!"

الماس قرمز

سوفی به شدت عرق کرده و هوای تونل هم به شدت خفه و گرمه....

سوفی هنوز توسط نور انگشت هاش جلو میره و با خفاش هایی که برعکس از سقف تونل آویزون شدن هم کاری نداره ....

صدا های عجیبی شبیه هیس هیس فضای غار رو پر کرده....

سوفی با صورتی قرمز و عرق کرده جلو میره و کمی جلوتر با ماری بزرگ و نارنجی با خال های سیاه روبه روش می میشه!

مار جلوی سوفی قد علم میکنه و با لحن خاصی میگه:"دنبال چی میگردی دختر جوان؟"

سوفی کمی من من میکنه و با شک میگه:"الماس!"

مار قهقه ای سر میده و همون طور که به دور سوفی حلقه میزنه ،با کنایه میگه:"که این طور...میخوای با قدرت الماس چیکار کنی؟"

سوفی که دوباره یاد تیارانا افتاده ،خیلی سریع میگه:"میخوام ملکمون رو نجات بدم!"

مار دوباره دور سوفی میچرخه و حلقه درست میکنه و رو به روی صورت سوفی با هیس هیس میگه:"ملکتون؟به یاد ندارم ملکه ای داشته باشید؟"

سوفی که حس میکنه این مار باید نگهبان تونل باشه با جدیت میگه:"اما به زودی قسمش رو کامل میکنه و ملکه ی ما میشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مار کمی جلوتر میاد و زبونش رو در میاره و با تفکر میگه:"چرا نمیخوای الماس رو برای خودت برداری و بری؟این طوری شانس این رو داری که توسط اون الماس یک بار دیگه از مرگ نجات پیدا کنی سوفی!"

سوفی که کاملا مطمئن شده این مار کبری قطعا نگهبان تونله با احتیاط میگه:"ما از الماس برای نجات ملکمون استفاده میکنیم،نه برای ....!"

مار سریعا عصبی میشه و داد میزنه:"اون الماس رو میخواید به لاری کمیاگر بدید،اون یک خ*ی*ا*ن*ت کاره سوفی،چرا دروغ میگی؟"

سوفی که کاملا حس میکنه شکست خورده به آرامی میگه:"الماس به صورت م*س*تقیم نمیتونه تیارانا رو نجات بده...اون جادو شده و یک زهر قوی توی خونش در جریان....اگر توسط شمشیر یا آتش صدمه دیده بود ،الماس رو روی زخمش میذاشتیم و درمان میشد ،اما الان به پادزهر نیاز داریم!"

مار کبری پوزخندی میزنه و میگه:"پس الماس رو به لاری میدید تا پادزهر رو براتون آماده کنه درسته؟"

سوفی سرش رو با شرم تکون میده و سکوت میکنه که مار به آرامی میگه:"معامله ی خوبیه ولی یک اشکال داره اون هم این که اگر من اجازه بدم تو یکی از اون الماس ها رو داشته باشی چی به من میرسه؟"

سوفی کمی تعجب میکنه و با احتیاط میگه:"در ازای یک تیکه الماس چی میخوای مار نگهبان؟"

مار سرش رو تکون میده و میگه:خوبه...خوبه...من یک قطره از خون تیارانا رو میخوام ،تا بتونم جادوهای بیش تری رو به صورت غریزی انجام بدم...!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی با شنیدن این جمله کمی عصبی میشه اما سریعا به یاد میاره که این آخرین راه ممکنه ،پس قبول میکنه و میگه:"به محض خوب شدن تیارانا خون رو برات میارم! "

مار نگهبان لبخندی میزنه و با طعنه میگه:"و اگر نیاری؟"

سوفی که به نفس نفس افتاده با داد میگه:"تو چجور نگهبانی هستی؟من گردنبند حیاتم رو گرو میذارم...اگر خون رو نیاوردم،میتونی نابودش کنی؟"

مار گردنبند آبی رنگ رو با با دم درازش میگیره و انگار که کمی ضرر کرده میگه:"با اینکه جون تو خیلی به دردم نمیخوره ،قبول ،میتونی یکی از اون الماس ها رو بری و بر داری،فقط یکی!"

سوفی با حرص به سمت جلو راه میفته و با غرغر میگه:"کی این مار خبیث رو مامور اینجا کرده؟باید با شارل راجع بهش حرف بزنم!"

بهای الماس

سوفی الماس قرمز رنگ رو به آرامی توی دستش جابه جا میکنه که شارل بالاخره از تونل بیرون میاد و میگه:"اوه تو یکی از اون ها رو پیدا کردی...اون طرف خالی از هر الماسی بود.....خیلی خوبه که توی یکی رو پیدا کردی...سوفی!"

سوفی با شنیدن صدای شارل به آرامی برمیگرده و میگه:"اومدی شارل؟آره یکی رو به سختی معامله کردم!"

شارل کمی اخم هاش توی هم میره و میگه:"معامله؟داستان چیه؟"

سوفی با من من میگه:"سر راهم یک مار نگهبان ایستاده بود که مجبور شدم باهاش معامله کنم....یعنی ... "

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل به میون حرف سوفی میاد میگه:"عالیه...اون مار پیر هنوز اون جا چنبره زده...فکر میکردم بعد از این همه سال باید مرده باشه...حالا چی ازت خواست؟"

سوفی الماس رو سریعا توی کیسه ی همراهش میگذازه و به آرومی میگه:"یک قطره از خون تیارانا!"

چشم های شارل با شنیدن این جمله سریعا گرد میشه ،که سوفی میگه:"خیلی مهم نیست...یک قطره کاری نمیکنه...بهتر از اینه که کشته بشه!"

سوفی که کمی از نگاه عصبی شارل ترسیده سریعا میگه:"بهتره برگردیم قصر،اونجا کار های زیادی داریم.."

سوفی به سرعت به سمت پرنده ای که قراره باهاش به قصر برگردن میره که شارل داد میزنه :"صبر کن ببینم!"

ضربان قلب سوفی به شدت بالا میره و نفس هاش به شماره میفته که شارل ادامه میده :"و اگر تو قطره ی خون رو نیاری؟"

سوفی که متوجه میشه شارل قضیه رو کاملا فهیمده با بغض میگه:"بسه....ماره گردنبند حیاتم رو گرفت!"

شارل سریعا عصبی میشه و داد میزنه :"چه غلطی کردی سوفی؟"

سوفی هم صداش رو کمی بالا میبره و با داد میگه:"این وظیفه ی ماست که برای هم فداکاری کنیم...یادت رفته شارل؟"

شارل عصبی تر میشه و در حالی که کاملا صورتش قرمز شده داد میزنه:"آره...فداکاری...فداکاری....اگر اون دختره بیدار بشه و بزنه زیر همه چیز چی؟من میمونم.....من میمونم...این سرزمین مسخره

رمان بازار
romanbazar.ir

که....که مادرم بخاطرش مُرد...پدرم بخاطر ملکه ی بی وفاش کشته شد....و تویی که....من بدون تو .....نمیتونم ادامه بدم سوفی!"

سوفی که از حرف های شارل شگفت زده شده به آرومی جلو میاد و میگه:"میخوای ما رو تنها بزاری شارل؟"

شارل بغضش رو پس میزنه و روی یک سنگ بزرگ میشینه و میگه:"ببخشید عصبی شدم.....!"

سوفی جلوتر میاد و روی سنگ کنار شارل میشینه و میگه:"میدونم خسته ای شارل....تو وزیر ساترینانت ها هستی این وظیفه ی بزرگیه ولی اون دختر رو درک کن....اون خیلی فداکاری کرده که حاضر شده این جا کنار ما بمونه.."

شارل کمی من من میکنه و با بغض میگه:"یادت رفته سوفی نیمه ی اون دختر یک انسانه مثل پدرش...چیزی که باعث شد پدرم خودکشی کنه...یک انسان!"

سوفی به چشم های شارل زل میزنه و میگه:"انتقام عشق ناکام پدرت رو باید از تیارا بگیری؟چیزی که پدرت هیچ وقت از تو نمیخواد؟"

شارل کمی سکوت میکنه و به آرومی میگه:"فقط میخوام از تو حفاظت کنم سوفی....تو آخرین کسی هستی که من دوسش دارم!"

سوفی لبخندی میزنه و از روی سنگ بلند میشه و میگه:"اتفاقی نمیفته شارل....فقط کافیه که این الماس رو برسونیم دست لاری همین!"

شارل با لبخند بلند میشه و به شوخی داد میزنه:"این آخرین باری که تو رو با خودم یه جا میبرم سوفی!"

پادزهر

رمان بازار
romanbazar.ir

لاری الماس رو توی دست هاش میگیره و چشم هاش برق میزنن که شارل سریعا میگه:"بهتره شروع کنی به ساختن پادزهر...اگر در ساخت اون معجون اشتباه کنی ،رنگ زنده موندن رو نمیبینی لاری!"

لاری سریعا الماس رو توی جیبش میگذاره و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه:"آروم باش شارل ،البته که ملکتون رو نجات میدم...من الان طرف شمام!"

شارل پوزخندی میزنه و میگه:"بهتره که کارت رو درست انجام بدی..."

لاری کمی چهرش رو جمع میکنه و سرش رو تکون میده و رو به سوفی میگه:"دیگ بزرگی رو از آب دریاچه پر کنید....

میوه ی قرمز شاتوت رو با کمی از آب دریاچه بجوشونید و برام بیارید ....بعد هم یک پر سیمرغ رو باید بندازید توش....بعد هم که میمونه یک سری ورد که نوع خوندنشون توی تهیه ی پادزهر تاثیر داره ....

راستی ،باید یادآوری کنم که ....

یکی از شکوفه های جوان درخت حیات رو هم بهتره جدا کنید....

چون بهش احتیاج داریم..البته اگر شکوفه ای باشه!"

سوفی که کاملا میتونه ضربان قلبش رو بشمره به شارل نگاه میکنه که شارل سریعا میگه:"تو عوضی نگفته بودی....لاری چند نفر باید قربانی این بازی کثیف بشن؟"

لاری سریعا برمیگرده و یک ابروش رو بالا میندازه و میگه:"این بازی شماست قربان؟بهتر نیست اگر نمیتونید مقابله کنید تسلیم فیناند ها بشید؟"

شارل سریعا به میون حرف لاری میاد و داد میکشه :"خفه شو لاری هیستون!"

رمان بازار
romanbazar.ir

لاری سریعا سکوت میکنه و با آرامش میگه:"یکی از شکوفه های درخت حیات لازمه سرورم...!"

شارل دستی به موهاش میکشه و به سوفی خیره میشه که قطره اشکی از صورت سوفی سر میخوره ...

سوفی سریعا اشکش رو پس میزنه و میگه:"کسی راضی نمیشه شارل....این قتل عامه.....خلاف قوانینه...!"

شارل سریعا از اتاق بیرون میزنه و به سمت اتاق مشاوره میره که آرتور رو اونجا میبینه...پشت سرش سوفی وارد اتاق میشه و با داد میگه:"اون عوضی داره بامبول درست میکنه شارل....یه کاری کن اگر تا طلوع فردا خون رو برای مار....مار...من هیچی ...اصلا تیارانا چی؟"سوفی که کم کم قدرت تکلمش ضعیف تر میشه،به سختی روی یکی از صندلی های اتاق میشینه و سکوت میکنه که آرتور سریعا به سمت شارل میره و میگه:"چی شده شارل؟لاری کاری کرده؟"

شارل سریعا مشتش رو به دیوار میکوبه میگه:"من هنوز حس میکنم که لاری با اوناست...اون داره وقت کشی میکنه آرتور....اون میخواد طوری وانمود کنه که برای تیارانا کاری کرده اما در حقیقت میخواد کاری نکنه....وای به حالش اگر این طوری باشه...!"

آرتور با تعجب به شارل نگاه میکنه و سکوت رو ترجیح میده که شارل سریعا میگه:"دلم میخواد ببینم این قضیه رو تا کجا میخواد ادامه بده....!"

شارل سریعا برمیگرده و رو به یکی از سرباز ها میگه:"وضعیت ویژه اعلام کنید...بگید ...بگید که برای نجات ملکه به یک شکوفه ی جوان از درخت حیات نیاز داریم ....داوطلبی رو که میخواد فداکاری کنه.....بیارید اینجا....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی که این جملات رو میشنوه سریعا بلند میشه و داد میزنه:"دیوونه شدی شارل؟"

شارل با خشم به سوفی نگاه میکنه و میگه:"مگه چاره ی دیگه ای داریم؟"

سوفی که شدیدا به نفس نفس افتاده به آرومی میگه:"اظطراب مردم رو بیش از این تشدید نکن شارل...یکی از خدمتکار های جوان رو .... "

شارل که متعجب شده ،منتظر ادامه ی حرف سوفی ایستاده و هر لحظه آماده ی منجفر شدنه ....که سوفی خیلی آروم میگه:"من ...یا ...سیدنی..یا ساشا..شاید گزینه ی بهتری برای این کار باشیم!"

سوفی در حقیقت دلش میخواد اصلا اسم سیدنی و ساشا رو نیاره ولی در برابر مرد روبه روش باید خیلی محافظه کارانه عمل کنه ،در این میان که سوفی در افکار خودش غرق شده ، شارل سریعا انگشت اشارش رو بالا میاره و با تَحَکم میگه:"خودت با سیدنی حرف میزنی ،فهمیدی؟"

سوفی متوجه منظور شارل میشه و میخواد نه بیاره که شارل دستش رو به معنای تمام بالا میاره و جفت چشم هاش رو میبنده که سوفی سریعا با بغض از اتاق خارج میشه و مدام با خودش زمزمه میکنه :"باید چی کار کنم ایارانا؟"

نقشه ی سیاه....

هرولد سریعا تصویر تیارانا که روی تخت خوابش بیهوش خوابیده رو از روی دیوار محو میکنه و به سرعت به سمت صندلیش میره و روی اون میشینه و با پرسش میگه:"چه کسی تیارانا رو زخمی کرده؟من که گفتم فقط باغ رو آتیش بزنن....یعنی کی میخواد حیات رو به نفع خودش آزاد کنه؟نمیفهمم؟کی این وسط داره دو طرفه بازی میکنه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد به آرومی دستش رو روی دسته ی صندلیش میکشه که خدمتکاری کوتوله با گوش های دراز و صورتی سیاه وارد اتاق میشه و به آرومی میگه:"امر کنید قربان!"

هرولد کمی به خدمتکار نگاه میکنه و به آرومی میگه:"میخوام خیلی مخفیانه یه سری به سرزمین ساترینانت ها بزنم برام یه پرنده ی سیاه جور کن....باید یک سری مسائل رو سریع تر مشخص کنم خیلی سریع.... "

هرولد این بار با مهربانی نگاهی به صورت متعجب خدمتکار میندازه و با جدیت ادامه میده:"میدونم دهنت قرص هافی....راستش اصلا حس خوبی ندارم،تو سرزمین ساترینانت ها یه خبراییه!"

معامله ی دو دشمن

هرولد به آرامی از پرنده ی سیاهش پیاده میشه ،به هنگام پیاده شدن نگاهی به قصر رو به روش می اندازه...

کمی خم میشه و کفش مشکیش رو بالا میکشه و با اقتدار به سمت جلو قدم بر میداره....

جلوی قصر که میرسه نزدیک به ۵۰ سرباز جلوی قصر رو میگیرن که هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"برای دعوا نیومدم...شارل رو خبر کنید ،باید باهاش حرف بزنم!"

سرباز ها با ابهام به هم نگاه میکنن که یکی از اون ها که قد بلند تر و گوش دراز تر از بقیه است جلو میاد و با جادو جرقه ای به سمت هرولد میفرسته و داد میزنه:"وزیرت رو بفرست ،اون فقط میتونه وزیر ما رو ببینه ،کسی تو رو به داخل راه نمیده ،پس از این خیال ها نداشته باش هرولد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد کمی به قصر نگاه میندازه و بعد خیلی نامحسوس میگه:"فکر میکنم پادزهر زخمی رو که ملکتون رو نجات میده دارم!"

یکی از چاق ترین سرباز ها که صورت بینهایت سفیدی داره جلو میاد و میگه:"لازم نیست تو به ما کمک کنی،لاری کمیاگر واسه همین کار اینجاست!"

هرولد که مطمئن میشه واقعا تیارانا زخمی شده ،به همین صورت ادامه میده تا اطلاعات بدست بیاره ،به همین خاطرمیگه:"خوبه...اون خ*ی*ا*ن*ت کار عوضی رو وارد قصرتون کردید!؟"

یکی از سرباز های دیگه داد میزنه:"خود تو از همه خ*ی*ا*ن*ت کار تری که هرولد!"

هرولد این بار لبخندی میزنه و میگه:"کی این بلا رو سر تیارا آورده؟من؟به نظرت من از همه خ*ی*ا*ن*ت کار ترم؟؟"

همون سرباز کوتوله دوباره با حرص میگه:"درخت حیات رو زخمی کردی...بعید نیست،کمر به قتل ملکه هم بسته باشی!"

هرولد هم سریعا عصبی میشه ،و با خشونت عجیبی جواب میده:"من درخت حیات رو زخمی نکردم!"

همه ی سرباز ها این بار با تمسخر زیر خنده میزنن که صدای شارل باعث میشه خیلی ناگهانی سکوت کنن!

شارل با قدم های محکمی جلو میاد و شنلش رو کمی عقب میده و رو در روی هرولد می ایسته و با اینکه میدونه این مرد چقدر دشمن به حساب میاد باز هم خودش رو کنترل میکنه ،و با آرامش حساب شده ای میگه:"باید اتفاق جالبی افتاده باشه،اینجا چیکار میکنی هرولد؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد که میبینه شارل درست رو به روش قرار گرفته لبخندی میزنه و میگه:"لاری عوضی رو فرستادید ملکتون رو نجات بده؟"

شارل از رفتار هرولد عصبی میشه و با دست راستش به سینه ی هرولد میکوبه و با داد میگه:"دخالت نکن هرولد!"

هرولد پوزخندی میزنه و با داد میگه:"بگو کار کی بوده؟"

شارل با شنیدن این جمله خیلی سریع میگه:"خوبه...پس دردت اینه...اومدی دشمنت رو بشناسی...ولی من این کار رو نمیکنم چون خودت باید بفهمی کار کی بوده،جناب لرد!"

هرولد جلو تر میاد و میگه:"معامله میکنیم!"

شارل که به خوبی میدونه هرولد نگران چیه پوزخندی میزنه و میگه:"چی در برابر چی؟چه چیزی میتونه گروه ما رو وادار به معامله با گروه شما بکنه؟"

هرولد که دوباره اقتدارش رو بدست آورده خیلی آروم میگه:"بگو کار کی بوده شارل!"

شارل نگاهی به پشت سر هرولد می اندازه و میگه:"آنجلا خواهرت داره بهت نارو میزنه....!"

شارل به سمت داخل بر میگرده که یک لحظه می ایسته و بدون اینکه به هرولد نگاه کنه با بازی نمایشی ای میگه:"هنوزهم نمیدونم چرا این کمک رو بهت کردم!"

هرولد که شگفت زده شده ....

حرصی میشه و با داد میگه:"هاپیا؟"

شارل که انتظار ادامه دادن به این نمایش رو نداره خیلی جدی بر میگرده و میگه:" تو از کجا میدونی اسم اون سم چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد که هنوز توی بُهته با ناتوانی میگه:"سمی که جادوی خانوادگی ما داره ،اسمش اینه!"

شارل که به نظرش بحث داره جالب تر میشه جلوتر میاد و رو به روی هرولد می ایسته که هرولد میگه:"لاری گفته چطور درمانش میکنن؟"

شارل زمزمه میکنه:"گیاه نوترنا!"

هرولد پوزخندی میزنه و دستی به صورتش میکشه و رو به شارل میگه:"هم آنجلای عوضی ،هم اون دکتری که این حرف رو به شما زده و هم اون لاری کثافت با هم دارن دروغ میگن ..دروغ!"

شارل با تعجب به صورت هرولد خیره میشه که هرولد میگه:"سم خانوادگی ای که توی جادوی ما نهفته شده تنها با یک ورد خنثی میشه!"

شارل سریعا با یک نوع عصبانیت ساختگی داد میزنه:"چرا داری به ما کمک میکنی عوضی؟"

هرولد نگاهی به شارل میندازه و میگه:"اگر آنجلا حیات رو آزاد کنه ،به جاودانگی میرسه،کسی که باید تیارانا رو بکشه منم!"

هرولد پوزخندی در ادامه ی جملاتش میزنه که شارل با عصبانیت میگه:"خفه شو!"

هرولد جلو میاد و با طعنه میگه:"فکر کنم حالا بشه معامله کرد جناب وزیر!"

شارل نگاهی به چشم های طوسی هرولد می اندازه و با نفرت میگه:"بهت اعتماد ندارم هرولد!"

هرولد نگاهش رو به چشم های شارل میندازه و میگه:"بهتره به هم اعتماد کنیم....این بار جنگ رو کنار میزاریم چون نفر سوم به هر جفت ما ضربه زده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل چند لحظه نفسش رو نگه میداره و این بار با حرص میگه:"همین جا می ایستی تا تصمیمم رو بگیرم و خبرت کنم...یادت باشه که تو الان توی محدوده ی مایی هرولد....توی محدوده ی ما!"

فرصت نجات

شارل به سرعت از پله ها بالا میره و وارد اتاق مشاوره میشه .

با ورودش به اتاق سوفی و سیدنی که به نظر میاد تازه از جادوی یخ زدگی رهانیده شده اند رو میبینه که به سمتش میان....

سیدنی خیلی جدی و سریع میگه:"من حاضرم به خاطر نجات ملکه این از خود گذشتگی رو ..."

شارل سریعا وسط حرف سیدنی میپره و همزمان با حرکت دستش زمزمه میکنه:"هیویو هیونو.... "

ناگهان یک لیوان پر از آب داغ در دستان شارل ظاهر میشه که سوفی با دیدن چهره ی آشفته ی شارل خیلی جدی جلوتر میاد و میگه:"اتفاقی افتاده شارل؟"

شارل کمی از آب داغ رو مینوشه و با نگرانی میگه:"یادته گفتم تیارانا رو جایی بخوابونید که بشه توسط جادو از جای دیگه دیدش؟"

سوفی سرش رو تکون میده که شارل سریعا میگه:"هرولد فهمیده تیارا زخمی شده!"

سوفی کمی موهای مشکیش رو عقب میده و با تعجب میگه:"مگه این نقشه ی تو نبود که این طوری بهش بفهمونی خواهرش خ*ی*ا*ن*ت کاره تا به جون هم بیفتن ؟"

شارل کمی سرش رو تکون میده و با استرس میگه:"داستان یه مدل دیگه شده سوفی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی نگران میشه اما با این حال منتظر میمونه تا شارل جملش رو ادامه بده که آرتور سریعا در اتاق رو باز میکنه و رو به شارل داد میزنه:"چرا دست دست میکنی شارل؟یکی از همین سرباز ها رو فدا کن...اون ها به دنیا اومدن تا به وظیفشون عمل کنن.....نبود ملکه باعث میشه مردم شدیدا نگران بشن!"

شارل این بار دستش رو توی موهاش فرو میکنه و میگه:"احتمال داره که لاری دروغ گفته باشه آرتور....لاری احتمالا برای آزاد کردن حیات از جسم تیارا دروغ گفته!"

آرتور سریعا به سمت شارل میاد و میگه:"یعنی با وجود گرفتن الماس هنوز طرف آنجلاست؟از کجا فهمیدی؟"

شارل کمی از آب جوش رو مینوشه و با استرس میگه:"هرولد پایینه...!"

سیدنی با نگرانی میگه:"چی میخواد؟دوباره آتیش بازی؟"

شارل سریعا میگه:"نه....فهمیده که تیارانا زخمی شده....اومده بود بفهمه کار کی بوده و کی به غیر از خودش دنبال حیات و جاودانگیه!منم بهش گفتم،کار خواهرش بوده.... "

شارل کمی سکوت میکنه و چند ثانیه بعد میگه:"ترسید سوفی...خیلی بیش تر از انتظارم دنبال جاودانگی و حیاته،لرزش بدنش این حس رو به من القا کرد!"

سوفی جلو تر میاد و میگه:"خوب؟"

شارل جلو تر میاد و میگه:"بهم گفت لاری دروغ میگه،زهر خانوادگی هایپا رو تنها یک ورد میتونه درمان کنه...میخواد کمکمون کنه تا حیات به نفع آنجلا آزاد نشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی این بار صداش رو بالا میبره و میگه:"تیارا رو خوب کنه تا خودش بهش ضربه بزنه و نابودش کنه؟تا حیات به نفع خودش آزاد بشه؟چه پَست!"

آرتور جلو میاد و داد میزنه:"از کجا معلوم که وقتی بالای سر تیارا قرار گرفت ،خلافش عمل نکنه ....اون حیات رو میخواد چه الان چه یک سال دیگه!اصلا از کجا معلوم زهر خانوادگی وجود داشته باشه و هرولد راست بگه؟ "

شارل دستی توی موهاش میکشه وبا نگرانی میگه:"نمیدونم....نمیدونم....!"

سیدنی کمی فکر میکنه و میگه:" فعلا بهتره لاری رو بفرستیم زندان!"

شارل با کمی تعلل میگه:"اگر هرولد رو بیاریم داخل،لاری میفهمه که لو رفته پس ممکنه فرار کنه و اون وقت آنجلا هم متوجه همه چیز میشه...گرچه آنجلا همه ی این ریسک ها رو پذیرفته ،و قصدش هم همینه که رو در روی برادرش بایسته.....

آنجلا فکر میکنه که میتونه قبل از اینکه برادرش همه چیز رو بفهمه ،حیات رو آزاد کنه و خودش قدرت مطلق بشه...

سوفی...به نظرم منطقی میاد که اجازه بدیم هرولد هم شانسش رو امتحان کنه،راستش این هم به نفع ماست هم به نفع اون....هرولد داره نقد میاد جلو ولی لاری مدام داره نسیه کار میکنه...ما میتونیم موقع خوندن ورد هرولد رو تحت نظر قرار بدیم تا دست از پا خطا نکنه،اون بدون سرباز و کمک اومده...بعید میدونم هدف دیگه ای داشته باشه...البته فعلا!"

شارل با نگاهی به بقیه که حرفش رو تایید میکنن ،سریعا به سرباز های تو اتاق دستور میده تا لاری رو توی یکی از زندان های عمیق قصر

رمان بازار
romanbazar.ir

محب*و*س کنن و همن طور با حافظت کامل هرولد رو بیارن به سالن اصلی!"

شارل با گفتن دستوراتش سریعا به سمت در خروجی قصر میدوه و با خروج اون همه پراکنده میشن....

و در حقیقت همه ی افرادی که توی این راز شریکن ،با پراکنده شدن دارن با یک سوال توی ذهنشون کلنجار میرن:"آیا ممکنه هرولد،دشمن دیرینه ی ساترینانت ها بتونه ملکشون رو نجات بده؟ آیا این ممکنه؟"

درمان ملکه

شارل به سرعت به سمت سالن اصلی میره که میبینه هرولد اونجا ایستاده و با پوزخند داره به صندلی ملکه ی سابق دست میکشه و تعداد زیادی سرباز هم اطرافش رو احاطه کردن....

شارل کمی جلو تر میره که هرولد بدون اینکه به شارل نگاه کنه میگه:"پدرم خیلی دلش میخواست ،ملکه ایارانا رو نابود کنه و حیات رو بدست بیاره ولی نتونست....نه عمرش کفاف داد و نه ایارانا اون جور که باید کشته شد....اون همیشه به من و خواهرم میگفت ،ساترینانت ها دشمن ما هستن و باید نابودشون کنیم تا قدرت همیشه توی دست ما باقی باشه.....واقعا به نظر میاد آنجلا خیلی خوب فریضه ی پدر رو داره دنبال میکنه!"

شارل که از تغییر حالت ناگهانی هرولد کاملا جا خورده بدون اینکه با دشمن عجیبش همدردی کنه ،میگه:"تیارانا توی اتاقش بیهوشه،ما تصمیم گرفتیم این شانس رو بهت بدیم که تیارا رو درمان کنی تا خواهرت به حیات نرسه....یه معامله ی پایاپای....هنوز روی حرفت هستی؟"

شارل با گفتن این جمله سکوت میکنه که هرولد سریعا بر میگرده و درحالی که هنوز مردمک های طوسی چشم هاش از غم درون سینه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال گردشه به آرومی میگه:"میخوام نشون بدم که خیلی هم بی عرضه نیستم....اگر کسی قرار باشه قهرمان قصه ی پدر بشه منم ولی قبلش باید آنجلا رو به خاک بزنم تا دیگه ه*و*س نکنه برادرش رو دور بزنه،پس تنها راه باقی مونده همین معامله است....وِرد رو میخونم و بر میگردم قلعه....و باز هم مثل روز های گذشته ما هنوز یک دشمنیم...قبوله؟"

هرولد با گفتن این جملات دستش رو به سمت شارل دراز میکنه و شارل با تردید به هرولد دست میده و اون لحظه است که اولین پیوند ها بین ساترینانت ها و فیناند ها شکل میگیرن....

البته هنوز کسی نمیدونه که تیارانا چقدر غیر م*س*تقیم داره این کار رو انجام میده....

داره یک پیوند رو به عجیب ترین شکل بین دشمن های ابدی شکل میده...

بدون اینکه حتی خودش سر سوزنی از این ماجرا خبر داشته باشه....

تنها در اون لحظه، سرمای دست شارل با گرمای عجیب دست هرولد ترکیب میشه و این جزئی ترین حالت این توافقه!

اتاق پر از سرباز های خِبره در جادو کردنه....

دور تا دور اتاق پر ازخدمتکار های مختلفه....

سوفی با نگرانی به چهره ی جدی شارل خیره شده...

سیدنی مدام زمزمه میکنه:"یانا یانا ایارانا!"

این جملات شاید یک نوع دعا به زبون ساترینانت ها باشه که با سوز عجیبی روی زبون سیدنی در حال جاری شدنه ولی همه به قطع این رو میدونن که سیدنی به آرومی داره روح ملکه ی قبل رو صدا میزنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور گوشه ای ایستاده و منتظره که اگر لازم شد از سالها تجربش جهت جادو کردن استفاده کنه.....

همه در خلا عجیبی از سکوت و ترس فرو رفتن و ساشا کنار تخت تیارانا نشسته و به آرومی صورت تیارانا رو تَر میکنه....

هرولد کم کم به تخت نزدیک میشه و وقتی حس میکنه به اندازه ی کافی جلو اومده ،روی زانو هاش خم میشه و میشینه....

نگاهی به چهره معصوم دخترک میندازه و با خودش میگه:"من از این دختر متنفرم!"

این بار خیلی مصنوعی پوزخندی میزنه که باعث میشه شارل نزدیک تر بیاد تا اجازه نده هرولد به ملکه صدمه بزنه!"

ساشا و سایر خدمتکار ها به آرومی تیارانا رو به سمت قسمتی که زخمی شده میچرخونن ....

هرولد به آرومی دستش رو به سمت زخم تیارا میبره که صدای لاری از توی سالن خارجی اتاق بلند میشه:"اون عوضی میخواد تیارا رو خودش بکشه...شما خبر ندارید...برای اون یا خواهرش فرقی نداره که تیارانا چطور کشته بشه ...اونا هر جفت میخوان به هدف خودشون برسن....اشتباه بزرگی کردی وزیر شارل....من بی طرف بودم..میتونستم به شما کمک کنم...شانس نجات ملکه رو از خودتون گرفتید احمق ها!"

شارل با شنیدن صدای تهدید آمیز لاری که توسط سرباز ها داره به سمت زندان راهی میشه ،عصبانیت وجودش رو فرا میگیره و با خروج از اتاق داد میزنه:"ببرید

رمان بازار
romanbazar.ir

بندازیدش توی زندان هاست و با جادو قدرت حرکت رو ازش بگیرید ،در ضمن درها رو هم محکم ببندید،این عوضی راه فرار کردن رو علی رغم جادو کردن خوب بلده!"

شارل با گفتن این جمله به سرعت وارد اتاق تیارانا میشه و با جادو در را محکم میبنده که صدای بسته شدن در باعث میشه به وحشت همگی بیش تر دامن بزنه!"

هرولد نگاهی به شارل میندازه که شارل به نشونه موافقت سرش رو تکون میده!

هرولد دوباره دستش رو به سمت زخم میبره و چشم هاش رو میبنده و زمزمه میکنه :"لیسیوس...عاتاپوس...هیروس... . "

هرولد چندین بار این جمله رو تکرار میکنه...

همه سکوت کردن و جرئت گفتن یک کلمه رو هم ندارن....

هرولد این بار محکم تر میگه:"لیسیوس،عاتاپوس،هیروس ."

هرولد دستش رو در جهت درازای زخم ادامه میده که کم کم چهره ی تیارانا به سمت سرخی میره و نفس هاش کوتاه تر میشن..."

سوفی نگران میشه ....و زل میزنه به شارل...

هرولد دوباره و دوباره ورد رو تکرار میکنه و هر لحظه حال تیارانا بدتر میشه....

شارل که حس میکنه گول خورده سریعا به سمت هرولد میره تا کنارش بزنه که هرولد با چشم های بسته وجود شارل رو حس میکنه و با دست آزادش جلوی نزدیک شدن شارل رو میگیره....

شارل بین دوراهی گیر کرده و دچار تردید شده....

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر نمیاد که هرولد قصد جون تیارانا رو داشته باشه اما حال تیارانا این رو نشون نمیده....

مه غلیظی تمام اطراف تخت رو فرا گرفته....سوفی با دیدن مه سفید رنگی که در حال افزایشه به نفس نفس میفته...

سیدنی با نگرانی دست های سوفی رو فشار میده و مشخصه که اون هم مثل همه آشفته است.....

آرتور زیر لب چیز عجیبی رو زمزمه میکنه و چهار چشمی زل زده به تیارانا....

ناگهان توی این سکوت تلخ، رعد و برق عجیبی توی آسمون زده میشه و بارون شدیدی شروع به باریدن میکنه....

همه به سرعت نفس های حبس شده رو آزاد میکنن...

بارون نشونه ی خوبیه....

بوی خنکی فضای اتاق رو در بر میگیره و با مه غلیظ پیچیده شده در اتاق ترکیب میشه....

همه منتظره نشونه و یا تغییری از طرف تیارانا هستن که هرولد به پنجره اشاره میکنه...

ساشا به سرعت به سمت پنجره میره و اون رو میبنده که دوباره صدای مهیب رعد و برق همه رو به ترس وادار میکنه....

هرولد دوباره سعی میکنه تمرکز کنه و در اون لحظه از بین انگشت های سفید رنگ هرولد ،جرقه های سیاه رنگی به صدا درمیان....

چیزی شبیه آتیش بازی در بین انگشت های هرولد و زخم تیارانا در حال جریانه....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نفس های همه توی سینه هاشون حبس میشه....

هرولد که مطمئن میشه شارل به اندازه ی کافی ازش دور شده ،دوباره به سمت تیارانا بر میگرده و وِرد آخر رو آروم تر زمزمه میکنه:"فینیوس،لینیوس ،فیناندیوس!"

شارل این بار با شنیدن اسم فیناند ها سریعا به سمت هرولد میدوه و هُلِش میده به سمت دیوار ....

اما کاملا دیر شده و نور عجیبی از زخم تیارانا تمامی اتاق رو فرا میگیره....

چهره ی سرخ تیارانا کم کم دوباره سفید میشه و نفس هاش به حالت عادی بر میگردن....

شارل هنوز دستش رو به شونه ی هرولد گرفته ولی در عین حال بی اراده به نور عیجیبی که از طرف زخم تیارانا ساطع میشه زل زده!

همه در تعجب فرو رفتن....

کسی جرئت شکستن این سکوت رو نداره....

که ناگهان تیارانا کمی ابرو های طلایی رنگش رو توی هم میده و انگار که از کاب*و*س وحشتناکی پریده باشه،از روی تخت بلند میشه و داد میزنه:"حیات.....حیات.....درخت حیات رو دیدم...زخمی شده بود...یه مرد سیاه پوش....سیاه....پوش...درخت رو زخمی کرد!"

چند لحظه بهت

تیارانا که انگار تا چند لحظه ی پیش توی تب به سر میبرده،دستی به صورت داغش میکشه و سعی میکنه نفس هاش رو کنترل کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی با دیدن حال بد تیارانا به سمتش میاد و در آغوش میگیرتش ، ساشا به سرعت به سمت آشپزخونه میره تا آب خنک بیاره و تیارانا صورتش رو بشوره...

سیدنی نگاهی به زخم تیارانا میندازه...

جرئت نداره نزدیک تر بیاد...

به شدت یخ کرده و هنوز باور نداره که هرولد تیارا رو درمان کرده....

دوباره نگاهش به جای زخم میفته....

انگار همین چند ثانیه پیش بود که این زخم داشت باعث مرگ تیارانا میشد اما الان زخم روی پوست سفید تیارانا کاملا محو شده!

تیارانا دوباره با کمک سوفی روی تخت دراز میکشه ....

کم کم صدا ها بالا میره و افرادی که توی اتاق ایستادن شروع به صحبت میکنن...

آرتور از اتاق خارج میشه و به سمت اتاقش میره....

یادآوری درخت حیات باعث شده که دوباره عصبی بشه...

اتاق کم کم خالی میشه ....هم از حرف و حدیث ها و هم از ترس ....

تیارانا با اینکه هنوز جونی توی تنش نیست سعی میکنه تا صحبت کنه...

هرولد هنوز بی اراده روی زانو هاش نشسته و سعی میکنه تا نفس هاش رو کنترل کنه...

همه میدونن که برای خروج سم از بدن تیارانا چقدر انرژی از دست داده اما هیچ کس ازش قدر دانی نمیکنه،حتی کوتوله ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تصور میکنن مرد سیاه پوشی که توی رویاهای تیارانا تصور شده،همین مرد ناجی نفرت انگیزه...

شارل نگاهی به چهره ی خسته ی هرولد میندازه و منتظر ایستاده...

ولی هرولد بدون اینکه کوچک ترین حرفی بزنه سریعا از روی زمین بلند میشه و تمامی سربازان رو پس میزنه و به سمت خروجی قلعه میدوه....

شارل سریعا پشت سرش از اتاق خارج میشه که وقتی به خروجی در میرسه می ایسته و به رفتن هرولد خیره میشه...

شارل به مردی خیره میشه که در خروج از این قلعه ثانیه ای هم مکث نمیکنه..چون یک دشمن بوده و یک دشمن هم خواهد بود.....

شارل دوباره و دوباره نگاه نگرانش رو به دشمن قسم خوردش میدوزه و با تاسف با خودش زمزمه میکنه:"مرد سیاه پوشی که درخت رو زخمی کرده ،هرولد نیست...متاسفانه هرولد نیست!"

هیچ کس نمیدونه اما ،این چیزیه که باعث میشه شارل از درون ضجر بکشه.. !

خاطرات محو

تیارانا به سختی بلند میشه و زمزمه میکنه:"هرولد این جا چیکار میکرد؟چرا اجازه دادید بیاید داخل قصر؟"

سوفی کمی هول میشه و با من من میگه:"بانوی من...اون تونست شما رو درمان کنه...آخه خواهرش توسط سم خانوادگیشون شما رو زخمی کرده بود و اون تنها کسی بود که میتونست به ما کمک کنه!"

تیارانا به سختی موهاش رو عقب میده و میگه:"چرا باید به من کمک کنه،مگه هرولد دشمن ما نبود؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیدنی که در حال شونه زدن موهای تیاراناست و پشت سرش نشسته با شنیدن این حرف کاملا رنگش میپره اما سوفی سعی میکنه خونسرد باشه به همین خاطر به آرومی میگه:"اون نمیخواست حیات به نفع خواهرش آزاد بشه،به همین خاطر به ما کمک کرد!"

تیارانا لبخند تلخی میزنه و میگه:"پس واقعا داشتم میمردم...من ملکه ی ضعیفی هستم سوفی...به طوری که دشمنم هم نگران مرگ من میشه..خیلی تلخ و مسخرست،من متعلق به دنیای شما نیستم....!"

سوفی که حرف های تیارانا رو میشنوه سریعا کنترل خودش رو از دست میده و با داد میگه:"اصلا این طور نیست...هرولد دنبال منفعت خودشه...دستش برسه میاد سراغتون تا حیات رو آزاد کنه و شما رو...شما رو به قتل....."سوفی وقتی عصبانیتش میخوابه متوجه میشه چی گفته پس این بار آروم تر میگه:"البته این دفعه ما اجازه نمیدیم...چون شما باید ساعت ها تمرین ببینید بانوی من،شما با قدرتتون میتونید از حیات حفاظت کنید!"

تیارانا که متوجه میشه هرولد چرا بهش کمک کرده با بغض میگه:"خودش میخواد من رو بکشه نه؟"

سوفی سکوت میکنه و به چشم های تیارا خیره میشه....

تیارانا به سمت سیدنی بر میگرده که سیدنی سریعا به زمین خیره میشه...

تیارانا که میبینه هر دو خدمتکار ترجیح میدن سکوت کنن ،سوال جدیدی میپرسه و میگه:"الان باید چیکار کنیم؟"

سوفی دست های تیارانا رو میگیره و میگه:"فعلا باید استراحت کنید و غذای خوب بخورید تا دوباره قوی بشید ملکه ی من... "

تیارانا نگاهی به سوفی میندازه و با تردید میگه:"پس قسم تایسا.... "

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی سری تکون میده و با غرور میگه:"به زودی قسم رو هم کامل میکنید ملکه ی من!"

تیارانا نفس عمیقی میکشه و با تفکر میگه:"سوفی...من یه مرد سیاه پوش رو دیدم...همه جا پر از خون بود...اکثر مردم کشته شده بودن...نوزادانی که به درخت متصل شده بودند،تک تک به اعماق آب فرو میرفتن و از درخت جدا میشدن...من درخت رو دیدم که زخمی شده بود...یه مرد سیاه پوش...درخت رو زخمی کرد....سوفی خواب نبود....انگار که خودم هم اونجا بودم...شاید... "

رنگ از صورت سوفی میپره و به سختی دستی به سر تیارانا میکشه و میگه:"حق باتوئه تیارانا،حق باتوئه...الان متوجه میشم که ای کاش هیچ وقت مجبور نبودم به خواسته مادرت عمل کنم و تو رو به اینجا انتقال بدم....تو هنوز برای مقابله با این همه درد خیلی جوونی...اصلا بهش فکر نکن...!"

تیارا دست های سوفی رو محکم تر میگیره و میگه:"یعنی تو میگی چیزی که من دیدم خاطرات مادرم نبوده و همش کاب*و*سه ...؟"

سوفی سرش رو تکون میده و دست سردش رو روی صورت گرم تیارانا میزاره و میگه:"این خاطرات خیلی تلخ اند تیارانا..خیلی،با این حال باید بگم تمام این کاب*و*س حقیقیه و آخرین نشونه ایه که مادرت به تو انتقال داده تا با ما در ارتباط باشه،فقط سعی کن خاطرات مادرت رو به زبون نیاری...همین!"

تیارا آب دهنش رو به سختی قورت میده و میگه:"آخه....هرولد مردی نبود که درخت رو زخمی کرد...یه مرد سیاه پوش اما کوتاه قد بود..درست یادم نیست....من صورتش رو ندیدم سوفی...اما ما باید سریع تر پیداش کنیم تا مجازات بشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی نگاه عمیقی به چهره ی تیارا میندازه که تیارانا به آرومی روی تخت میخوابه و بدون اختیار خوابش میبره....

سوفی به سمت سیدنی بر میگرده و میگه:"بهتره که بیش تر از این مراقبش باشیم...این اواخر خیلی سختی کشیده.....نباید فراموش کنیم که تیارانا جسما هنوز یک نیمه انسانه و این بُعد وجودش همیشه درد میکشه!"

سیدنی سری تکون میده که ساشا همزمان وارد اتاق میشه و در کنار تخت تیارا میشینه و دوباره به آرومی صورت تیارانا رو مرطوب میکنه...

سیدنی از اتاق خارج میشه تا برای شام غذای مناسبی رو به آشپز دستور بده...

سوفی هم نگاهی به تیارانا میندازه و به سمت اتاق شارل میره....

شب شده و صبح فردا به زودی میرسه...

ماه سفید رنگ هم توی آسمون نگرانه و خودش رو پشت ابر های تیره پنهان کرده...

آسمان هنوز در حال بارشه ....

با این اوصاف هنوز کسی نمیدونه چیز های زیادی وجود دارن که به دل سوفی چنگ میندازن....

مردی که درخت حیات رو زخمی کرده....

قطره ی خونی که باید به مار نگهبان داده بشه ...

گردنبند حیاتی که هنوز درگروئه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست آخر حقیقتی که هم شارل اون رو میدونه و هم سوفی اما هنوز پیش هیچ کس این راز فاش نشده!

همان روال قبل

سوفی به سرعت در اتاق رو باز میکنه و به سمت میزی میره که شارل پشت اون نشسته....

سوفی کمی سکوت میکنه و به شارل زل میزنه که نگاه خیرش باعث میشه ،شارل سکوت رو بشکنه و با خونسردی بگه :"اتفاقی افتاده سوفی؟"

سوفی کمی از حالت خونسرد شارل جا میخوره و با گوشه ی دامن سفیدش بازی میکنه و خیلی محتاطانه میگه:"در رابطه با تیاراناست...شارل...اون داره همه چیز رو به یاد میاره...!"

شارل کمی با کاغذ های روبه روش بازی میکنه و خیلی آروم میگه:"ما نمیتونیم مانعش بشیم..این دقیقا چیزیه که ایارانا میخواست!"

سوفی این بار کمی به میز نزدیک تر میشه و خیلی آروم تر میگه:"تو حالت خوبه شارل؟"

شارل این بار کاملا سرش رو بالا میاره و بحث رو عوض میکنه و میگه:"الماس رو از لاری پس گرفتیم...پس بهتره که به صاحب اصلیش پسش بدیم!"

سوفی غمگین میشه و میگه:"مار نگهبان خون تیارانا رو میخواد!"

شارل کمی اخم میکنه و در حالی که دوباره با کاغذ ها ور میره خیلی عصبی میگه:"وقتی الماس بدردمون نخوره،خونی هم در کار نخواهد بود!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی نگران میشه و صداش رو بالا تر میاره و میگه:"تو الان عصبی هستی شارل،بهتره که خودم یه فکری... "

شارل این بار محکم داد میزنه:"نمیخواد تو سر خود تصمیم بگیری!"

سوفی نگاه غمگینش رو به زمین میدوزه که شارل آروم تر میگه:"همین الان راه میفتیم تا الماس رو پس بدیم ،گردنبند حیات رو هم پس میگیریم و تا زمانی که تیارانا خودش همه چیز رو به یاد نیاورده حرفی نمیزنیم!"

سوفی با اینکه میدونه جمله ی آخر هیچ ربطی به دو جمله ی اول نداره با این حال به نشانه ی موافقت سرش رو تکون میده ،چون کاملا درک میکنه که شارل امشب واقعا حالش خوب نیست... !

فسخ معامله،بازگشت به خود

شارل به آرامی وارد غار میشه....

صدا های عجیبی در غار در حال پیچیده شدن هستن...

انگار که مار نگهبان در حال امتحان کردن قدرت های جادوییشه...

خفاش ها کاملا ترسیده به نظر میان و تا جایی که ممکنه به سقف چسبیدن....

شارل نگاهی به صورت نگران سوفی میندازه و میگه:"بهتره که سریع تر باهاش حرف بزنیم!"

سوفی سری تکون میده و بر میگرده که مار نگهبان ناگهان جلوی روشون ظاهر میشه...

سوفی جیغ بلندی میکشه که باعث میشه مار قهقه بزنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل زیر لب دیوونه ای نثار مار میکنه که مار خیلی سریع میگه:"از شگرد های جدیدیه که یاد گرفتم..گاهی لازم که بتونی غیب بشی...نه وزیر شارل؟"

شارل خیلی سریع بحث رو عوض میکنه و جدی میگه:"گردنبد حیات رو پس بده!"

مار با شنیدن این جمله چهرش کاملا عوض میشه و رنگش تغییر میکنه...

به آرامی جلو تر میاد و زبونش رو بیرون میاره و شروع میکنه به هیس هیس کردن...

شارل دوباره تکرار میکنه:"گردنبد حیات سوفی!"

مار کمی به شارل نزدیک میشه و خیلی جدی میگه:"بعید میدونم صبح شده باشه!"

شارل عصبی میشه و میگه:"من وزیر این سرزمینم و به تو دستور میدم که گردنبد رو پس بدی!"

مار به سمت مخالف شارل به حرکت در میاد و خیلی جدی میگه:"میدونم الماس رو پس آوردین...ملکتون رو هم کس دیگه ای نجات داده...نوچ...نوچ ..نوچ....واقعا مسخره است...وضع شما خیلی بدتر از این حرفهاست جناب وزیر....!"

شارل که خون خونش رو میخوره با داد میگه:"تو داری به یکی از مقام های تایسا توهین میکنی،حواست هست؟"

مار پوزخندی میزنه و به طرف دیوار سمت راست غار میره و وِردی رو زمزمه میکنه که باعث یک صندوقچه ی قهوه ای رنگ در گوشه ی غار ظاهر بشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

مار به آرومی در صندوقچه رو باز میکنه و گردنبند حیات سوفی رو بیرون میکشه و میگه:"اینم گردنبند،گرچه این جزئی از معامله ی ما نبود ولی به نظر میاد این مرد جوان خیلی عصبانیه سوفی،بهتره که همین الان فسخش کنیم نه؟!"

سوفی سریعا گردنبند رو از مار میگیره و به سرعت به سمت عقب برمیگرده و پشت شارل پنهان میشه... !

مار دوباره به سمت صندوقچه میره و آینه ای رو بیرون میکشه و به سمت شارل میاد....

آینه رو درست روبه روی شارل میگیره و با هیس هیس...زمزمه میکنه:"چی میبینی مرد جوان؟"

شارل نگاه عمیقی داخل آینه میندازه و با جدیت میگه:"هیچ چی....حتی خودم رو هم نمیتونم نمیبینم!"

مار کمی نزدیک تر میاد و میگه:"نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما یک پیشنهاد برات دارم...از این امواج کدری که در اطرافته دوری کن...از گذشته ها فرار نکن وزیر شارل،این طوری حتی خودت رو هم فراموش میکنی...خودت رو پیدا کن...هر وقت تونستی خودت رو تو این آینه ببینی میتونی با افتخار زمزمه کنی که یک تایسای واقعی هستی!"

شارل آینه در درست میگیره و به شیشه ی خالی از تصویر آینه خیره میشه و میخواد حرفی بزنه که مار دوباره مثل اول تغییر رنگ میده و انگار که اتفاقی نیفتاده باشه ،میگه:"الماس من رو فراموش نکنید...یک معامله همیشه دو طرفست حتی وقتی قراره فسخ بشه!"

مار با گفتن این حرف لبخند طعنه آمیزی میزنه که سوفی الماس رو از توی کیفش در میاره و به مار میده و به احترام کمی خم میشه که مار

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی آروم توی گوش سوفی میگه:"بهتره آماده ی جنگ باشی سوفی،گاهی مرور دوباره خاطرات هم واجبه!"

سوفی دچار لرز میشه و کمی سرش رو به سمت بالا میاره که مار خیلی سریع بر میگرده و بدون توجه به شارل و سوفی به سمت اعماق غار حرکت میکنه...

مار توی تاریکی غار محو میشه و تنها صدای وِرد خوندنش باعث میشه که خفاش ها بی حرکت روی سقف غار چنبره بزنن!

انفجار در سرزمین فیناند

سوفی و شارل به سمت پرنده ی سفید رنگی که منتظر اون هاست میرن....

هر دو سکوت کردن و غرق در حرف های مار نگهبان هستن که ناگهان صدای مهیبی مثل یک انفاجار از پایین تپه باعث میشه از لاک خودشون بیرون بیان!

شارل به سرعت به سمت دره میدوه و به پایین شهر خیره میشه و با ترس میگه:"صدا از طرف سرزمین فیناند هاست....خدای من زودتر از چیزی که فکر میکردم هرولد شروع کرده!"

شارل به سرعت روی پرنده میشینه و سوفی پشت سرش سوار پرنده میشه که شارل همزمان با سوار شدن سوفی داد میزنه:"حیسا عجله کن!"

و پرنده با تمام توانش در آسمان خاکستری رنگ به پرواز در میاد.....

خون برای خون

هرولد با سرعت و قدم هایی محکم وارد قصر میشه و همین طور که با دست هاش جرقه های بزرگی رو درست میکنه داد میکشه:"آنجلا،تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خونت رو امشب نریزم به هیچ وجه به خواب نمیرم ،حتی اگر خلاف چیزی باشه که پدر گفته...!"

خدمتکار ها همگی از ترس به گوشه ای از اتاق پناه میبرن و فیناند ها لب باز نمیکنن تا حرفی بزنن ،حتی هافی هم دخالتی نمیکنه!

آنجلا با شنیدن داد هرولد به سرعت از اتاقی خارج و وارد سالن اصلی میشه ....

دامن بزرگ و مشکی رنگش رو جمع میکنه و با همون چهره و نگاه به ظاهر آرومش میگه:"پس بالاخره متوجه شدی برادر،گرچه دلم میخواست اون تیارانای عوضی میمرد تا میتونستم الان با قدرت مطلقم ازت پذیرایی کنم ولی خوب متاسفانه نقشه اون طوری که باید پیش نرفت....

در هر صورت منم موافقم چون ریختن خون تو همین الان هم از نظر پدر منافاتی نداره چون تو دیگه یه فیناند نیستی هرولد...تو به دشمن خودت کمک کردی!"

هرولد عصبی میشه و همون طور که جرقه های بین دست هاش در حال جابه جایی و عبوراند داد میزنه:"تو چیکار کردی؟فکرمیکنی ،روح پدر الان به تو افتخار میکنه؟خوشحالی از اینکه میخواستی برادرت رو زمین بزنی؟"

آنجلا همچنان که هرولد قاطعانه جلو میاد ،به سمت عقب میره و دست هاش رو برای پاسخ گویی به جرقه های در حال آماده شدن هرولد گرم میکنه و با داد میگه:"پدر به من یاد داده که برای رسیدن به جاودانگی همه ی موانعم رو کنار بزنم...اون همیشه به من افتخار میکنه اما تو چی؟تو از همون اولش هم پسرلوس بی مزه ای بودی که در واقعیت به هیچ کدوم از حرف های پدر عمل نمیکردی؟من همیشه از داشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

برادری مثل تو متاسف بودم و هستم هرولد.... اما پدر هیچ وقت نمیفهمید که همه ی رفتار های تو ظاهری و اداست...هیچ وقت...اما الان پدر مرده و من نمیزارم این فاجعه ادامه داشته باشه!"

هرولد با شنیدن این حرف ها نعره میکشه و به سرعت به سمت آنجلا میدوه و عصبی زمزمه میکنه:"هیپاتینیوس!"

مسیری عجیب از جرقه های دست هرولد به سمت آنجلا ساخته میشه که آنجلا سریعا پا از زمین بلند میکنه و جا خالی میده !

آنجلا همزمان با جا خالی دادن قهقه میزنه و میگه:"همیشه تو رو پادشاه میدونستن چون پدر عاشق تو بود....پدر احمق من فکر میکرد که تو میتونی مثل خودش لرد سایه ها بشی....اون همیشه به تو به چشم یک پسر موفق نگاه میکرد و ساده لوحانه سرزمین رو به توی احمق سپرد....تو همیشه تک پسر فیناند ها بودی.....ستاره ی این مردم بودی....قدرت مطلق سایه ها بودی....همه ی فیناند ها احمقن که به تو اعتماد کردن...همه چیز تا به امروز از آنه تو بوده هرولد ولی من دیگه نمیزارم این اتفاق بیفته....!"

آنجلا مار روی شونه اش رو کمی جابه جا میکنه و داد میزنه:"هیسانیونوس!"

و با داد آنجلا اشعه ی قرمز رنگ محکمی به طرف هرولد فرستاده میشه...

هرولد سریعا خودش رو خم میکنه و پای راستش رو به زمین میکوبه و از زمین جدا میشه و پوزخند میزنه...

آنجلا از اینکه هرولد جای خالی داده حرصی میشه که هرولد داد میزنه:"قهرمان قصه ای که پدر برای ما نوشته منم آنجلا،تو مثل همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بازنده ای چون توی وجودت چیزی به اسم اعتماد و احساس وجود نداره....!"

آنجلا عصبی میشه و جیغ میکشه :"من به چیزی به اسم قلب و احساس نیازی ندارم هرولد،ما فیناند ها مثل اون ساترینانت های احمق به قلب نیازی نداریم،فراموش کردی؟!"

هرولد دوباره دست هاش رو برای گلوله ای محکم تر آماده میکنه که آنجلا با نفس نفس زدن میگه:"حاضرم تو رو به عنوان زیر دست خودم قبول کنم ،البته اگر خودت بخوای و توی این جنگ بی رحمانه کشته نشی!"

هرولد بدون اینکه حرفی بزنه ،گلوله ای از آتش رو آماده میکنه و به سمت آنجلا میفرسته که آنجلا به سمت سقف پرواز میکنه و جواب برادرش رو با جادو های قوی تری مثل فانانیوس و غیره میده....

خواهر و برادر هر دو به سمت هم گلوله هایی از رعد و آتش میفرستن.....

در چشم های هر دو نفرت و غرور موج میزنه و گلوله های رعد از میان دست های هردو خارج میشن و دست آخر با دیوار اصابت میکنن...

فیناند ها همگی جرئت ورود و یا خروج از اتاق رو ندارن و همگی ترسیدن و منتظرن تا نتیجه ی این دعوای ناگهانی مشخص بشه....

هرولد بدون توجه به بقیه عصبی داد میزنه:"خوبه...خوبه...چون توی این جنگ خودت اول از همه کشته میشی و دیگه به پیشنهاد دادن نمیرسی آنجلا!

آنجلا دوباره در هوا چرخی میزنه و موضعش رو عوض میکنه و در حالی که چهار چشمی به برادرش زل زده ،پشت سر هم به سمت هرولد

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوله های آتشین میفرسته و با تمسخر میگه:"آروزی قشنگیه جناب لرد....!"

هرولد تصمیمش رو گرفته...

آنجلا عوض نمیشه...

حتی به مردم خودش هم وفا نمیکنه....

تمامی توصیه های پدرش رو زیر پا گذاشته و به جایی رسیده که برادرش رو هم میخواد نابود کنه....

هرولد میدونه که یک خواهر خ*ی*ا*ن*ت کار به دردش نمیخوره....سرزمینش هم پذیرای چنین خ*ی*ا*ن*تی نیست...

خ*ی*ا*ن*ت به عهد در سرزمین فیناند خیلی گرون تموم میشه...و خلاف قوانین پدرشه...

پس نقشش رو عملی میکنه و به کارش ادامه میده و میگه:"آره...حالا که دقت میکنم،پدر هیچ وقت به تو اهمیتی نمی داد،تو همیشه فرزندی بودی که بعد از مرگ مادر کاملا به فراموشی سپرده شد،تو هیچ وقت نمیتونی قدرت مطلق بشی آنجلا هیچ وقت!"

آنجلا با شنیدن این حرف قرمز میشه و پشت سر هم گلوله های رعد رو به سمت برادرش میفرسته....

اما هرولد در جاخالی دادن کاملا حرفه ایه چون هنر های رزمی جادو رو پیش ماهر ترین معلم ها قبلا آموخته....

هرولد همون طور که در میان بازی گلوله های داغ خواهرش به بی رحمانه ترین شکل به ر*ق*ص در اومده داد میزنه:"پدر لحظه ی مرگش تو رو فراموش کرد و حتی کوچک ترین نامی هم از تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاورد...تنها من رو صدا کرد و سرزمین رو به دست من سپرد،من تا همیشه یک لرد میمونم آنجلا!"

آنجلا جیغ بلندی میکشه و زمین به لرزه در میاد و این بار تمام قدرتش رو برای ضربه ی آخرش جمع میکنه و با تمام توانش گلوله ی بزرگی از یخ رو به سمت هرولد هدایت میکنه که هرولد در برابر گلوله ی یخ جادوی آتش رو به کار میگیره و داد میزنه:"آتایاسا!"

که با برخورد گلوله ی مهلک یخ و ضربه ی داغ آتش انفجار بدی رخ میده و صدای مهیبی کل قصر رو فرا میگیره!

از شدت برخورد و انرژی طلسم، قسمتی از دیوار قصر فرو میریزه و دود و خاکستر فضای اتاق رو پر میکنه.....

هرولد در میان غبار غلیظی که اتاق رو فرا گرفته به سمت آنجلا که روی زمین افتاده میره....

آنجلا با دیدن هرولد به سختی بلند میشه و کف دستش رو صاف به سمت هرولد میگیره تا جادو رو شروع کنه...

یه بار دو بار سه بار...

آنجلا چندین بار پشت سر هم ورد رعد رو زمزمه میکنه اما اتفاقی نمیفته....

هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"انرژیت تموم شد خواهر؟نهایت قدرتت برای مقابله با من همین بود؟"

آنجلا متوجه میشه که گول حرف های هرولد رو خورده و باز هم تحت تاثیر حرف های برادرش انرژی جادوش به پایان رسیده...آنجلا با ناتوانی و نگرانی به صورت هرولد که بهش نزدیک میشه خیره میشه که هرولد جلو تر میاد و گلوی آنجلا رو با دست راستش میگیره و فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

میده و همون طور که خرخره ی آنجلا توی دستشه داد میزنه:"که میخواستی به من خ*ی*ا*ن*ت کنی!"

رنگ آنجلا کاملا پریده و تمامی قدرتش هم چند لحظه پیش به پایان رسیده....

مار کوچک از روی شونه ی چپ آنجلا به سمت دست هرولد میاد و روی شونه ی هرولد میشینه...

این یعنی که پایان بازیه...

سوت آخر جنگ هم توسط مار نواخته میشه و فروغ چشم های آنجلا به سمت نزول میره....

قدرت آنجلا ته کشیده و مرگش به زودی میرسه....

رنگ صورتش هر لحظه سفید تر میشه که هرولد ادامه میده:"با ویلیام نقشه میکشی من رو بازی بدید؟

لاری کثافت رو میکشید وسط تا سرزمین پدری من رو غصب کنید؟

که ته ته تهش فیناند های بیچاره رو تحت سلطه بکشید؟

اون وقت من و یا فیناند ها احمقیم؟

فکر کردی بی حرکت میشینم تا مهره هات رو حرکت بدی و فیناند ها رو کیش و مات کنی؟

نه...اشتباه میکنی آنجلا، من احمق نیستم،حداقل اون احمقی نیستم که جاودانگی چشم هام رو کور کنه و مردمم رو بسپارم دست خواهر احمقم!"

رنگ صورت آنجلا با شنیدن این جملات به شدت میپره و با هرجمله ی هرولد فشاری که به گلوی آنجلا وارد میشه بیش تر و بیش تر میشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجلا به سختی لب باز میکنه و به آرومی میگه:"...تو....لیاقت پادشا...پادشاهی ..م..ما رو ..نداری!"

هرولد فشار دستش رو بیش تر میکنه که آنجلا به تَقَلا میفته ....

هوشیاری آنجلا کم کم از بین میره و با همون حالتی که چشم های روی هَمِش به خواب ابدی فرو میرن ،با نفرت زمزمه میکنه:"پدر هیچ وقت بهت نگفت که تو توی سینت قلب داری هرولد..... قلب!"

دست های هرولد به خونی که از لب های خواهرش به بیرون میریزه آغشته میشه ....هرولد با حس عجیبی خواهرش رو رها میکنه و آنجلا بی جان روی زمین میفته...هرولد نعره میزنه و انزجار تمام صورتش رو فرا میگیره....

فیناند ها با شُک در سکوت فرو رفتن و بوی خون و مرگ تمام قصر رو در برگرفته...

هرولد دوباره و دوباره نعره میزنه ....

و قصر تماما از وحشت میلرزه.....

این امکان نداره...

هرولد نمیتونه قلبی توی سینش داشته باشه!

کاب*و*س نیمه

تیارانا به آرامی از روی تخت بلند میشه و دستش رو روی پیشونیش فشار میده و نگاهی به دیوار های اتاق میندازه...

نفس نفس میزنه....نگرانه.....

هنوز چیزی که دیده رو باور نمیکنه.....

دوباره دستش رو به سرش میکشه و خوابش رو مرور میکنه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودش میپرسه....

چند روز گذشته؟

چند وقته که خوابه؟

هنوز باورش نمیشه که هرولد پادشاه سایه ها بهش کمک کرده تا دوباره زنده بشه؟

یعنی تیارانا الان یک فرصت به هرولد بدهکاره؟

یعنی باید چیکار کنه؟

بجنگه؟

کنار بکشه؟

قسم تایسا رو کامل کنه و جادو یاد بگیره؟

تیارانا سرش رو تکون میده و از روی تخت به آرامی بلند میشه و به سمت آینه ی بزرگی که شبیه سر یک گوزنه میره.....

حس عجیبی نسبت به این آینه داره...

هر چه که به آینه نزدیک تر میشه ،چهره ی دختری با روی سفید واضح تر میشه....

تیارانا دستی به صورتش میکشه و یاد مادرش می افته...چقدر بزرگ شده ....

باید کاری بکنه.....

سریعا از آینه فاصله میگیره و به سمت سالن اصلی میدوه....

سالن شلوغه و کسی متوجه دختری که هراسان از اتاق بیرون زده و نگرانه نمیشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به سرعت به سمت اتاق شارل میدوه و حتی گاهی مجبور میشه برای باز کردن راهش به بقیه تنه بزنه....

مردمی که بعضی هاشون گوش های بزرگی دارند و جزو اشراف زاده ها به حساب میان و بعضا کوتوله هایی که قد کوتاه و گوش های قرمزی دارند و از جادو کردن هم محروم اند....

در این بین هر از گاهی مردم گوش دراز وِردی رو میخونن و با جادو درهای عظیمی رو توی دیوار ایجاد میکنن و به مکان های نامعلوم ناشناخته ای میرند...و گاهی هم با ورد چیز های جالبی رو ظاهر میکنن

گاهی هم توسط جادو وسایل مورد نیازشون رو جابه جا و یا حمل میکنند....

تیارانا دلش میخواد که به اون ها نزدیک بشه و با مردمی که به نظر میاد ملکشون باشه بیش تر حرف بزنه ،اما قبل از هر چیز باید راجع به خوابش با وزیر قدیمی، شارل صحبت کنه!

به سرعت نگاهش رو از مردم در حال جادو میگیره و دوباره سرعتش رو بالا میبره و بدون اینکه به احترام فکر کنه با وحشیانه ترین حالت ممکن در اتاق رو باز میکنه و میگه:"سوفی میگفت وزیر این جایی!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شارل با شنیدن داد تیارانا سریعا بر میگرده و به مردمک چشم تیارانا خیره میشه....

تیارانا با اون لباس سفید شبیه پری هایی شده که میخوان انتقام بگیرن....

مخصوصا با اون صورتی که از عصبانیت قرمز شده ....

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل با نگرانی دستی به موهاش میکشه که سوفی به سرعت در اتاق رو باز میکنه و با نگرانی واضحی به تیارانا خیره و میشه و میگه:"چه خوابی دیدی تیارا؟"

تیارانا نگاهی به سوفی میندازه و میگه:"پدر این آقا درخت رو زخمی کرده.....

مرد سیاه پوش پدر وزیر شارل عزیزمونه.....

سوفی این مرد میدونسته پدرش خ*ی*ا*ن*ت کار بوده اما لب باز نکرده تا مبادا سلطنت و مقامش از دستش خارج بشه.... !

من همین الان به عنوان ملکه ی این سرزمین این خائن رو به زندان هاست تبعید میکنم چون لیاقتش رو داره..."

سوفی با شنیدن این حرف سریعا جلو میاد و دست تیارانا رو میگیره و با التماس میگه:"تیارا!"

شارل با چشم هایی که قرمز شدن نزدیک میاد و جلوی حرف زدن سوفی رو میگیره ...

روی زانو خم میشه و شمشیرش رو بیرون میکشه و به تیارانا تقدیم میکنه و میگه:"هر چیزی که ملکه ی بزرگ امر کنن اتفاق میفته بانوی من!"

سوفی عصبی میشه و داد میزنه:"شارل اون هنوز همه ی خواب رو ندیده.... "

شارل دستش رو بالا میاره و سوفی سکوت میکنه....

تیارانا احساس گیجی میکنه و با ترس میگه:"سوفی قضیه چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی میخواد حرفی بزنه که شارل داد میزنه:"بزار همون جوری که ایارانا میخواد همه چیز رو بفهمه....الان فقط کافیه که بدونه اون مرد سیاه پوش اِریک پدر من بوده...همین!"

سوفی سکوت میکنه و به دیوار رو به روش خیره میشه...

تیارانا نگاه نگرانی به هر دو میندازه و این بار با جدیت میگه:"تا به امروز همه چیز دست مادرم بود ولی از امروز به بعد قراره که این سرزمین طبق دستورات من اداره بشه....

نمیخوام از خودم ضعف نشون بدم....

پس خودم میفهمم این جا چه خبره...

فقط یادتون باشه که من خ*ی*ا*ن*ت کار ها رو نمیبخشم!"

تیارانا با گفتن این جمله سریعا از اتاق خارج میشه که هم زمان با خروج اون یک قطره اشک آبی رنگ از گونه راست سوفی به پایین میریزه و در زمین محو میشه....

دریاچه ی وحشی

تیارانا حس میکنه باید همه چیز رو کنترل کنه...

وضعیت از اون چیزی که باید هم غیر قابل تحمل تر شده....

هنوز نمیدونه نقشه ی هرولد چیه و این کار رو سخت میکنه....

تیارا لباس دراز آبی رنگی رو که آستین های بلندی هم داره از توی کمد بیرون میکشه و به تن میکنه...

با اینکه موهای طلایی رنگش بی اندازه بلند شده ولی بدون توجه، اون ها رو عقب میده و توی آینه زمزمه میکنه:"

رمان بازار
romanbazar.ir

روح آینه...میدونم که حرفی برای گفتن داری...این رو حس میکنم....بهم بگو...چیکار باید بکنم؟"

با زمزمه شدن این جملات تصویر دورن آینه به هم میریزه و آینه به حرف میاد...

"تیارانا.....یادمه که سالها پیش مادرت هم به سراغ من اومد....و از من راهنمایی خواست....

اون موقع ها برای اینکه همه چیز درست بشه خیلی دیر بود....اما الان بعید میدونم وقتش نشده باشه!"

تیارا سریعا خودش رو جلو میکشه و رو به آینه میگه:"روح آینه...وقت چیه؟من باید نیرو هام رو جمع کنم و جنگ رو شروع کنم؟با هرولد؟اون درخت رو زخمی نکرده!پدر شارل کسی بوده باعث شده درخت زخمی بشه....اون مُرده و کاری از دست من بر نمیاد...اگر مادر میدونست کسی که درخت رو زخمی کرده پدر فوت شده ی شارله پس چرا من رو به این سرزمین کشوند ؟اون از من چی میخواد؟سایه ها رو نابود کنم؟هرولد رو بکشم؟به سلطنت برسم؟"

تصویر نقره ای رنگ درون آینه کم جا به جا میشه و به آهستگی میگه:"تیارانا شاید خواسته ی مادرت چیز دیگه ای بوده....همیشه نقطه ی مقابلی هم برای جنگ با فیناند ها هست!"

تیارانا که از حرف های روح آینه سر در نمیاره با کم حوصلگی میگه :"بهتره برم و با هرولد صحبت کنم،رو در رو!"

روح آینه چند لحظه سکوت میکنه و بعد میگه:"آره...وقتش رسیده..بهتره اول از همه چیز تو رو هم بفرستم همون جایی که چند سال پیش مادرت رو فرستادم .... "

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر توی آینه تغییر میکنه و دریاچه ای بزرگ و متلاطم رو نشون میده...

روح آینه شروع به صحبت کردن میکنه و میگه:"پشت دریاچه ی وحشی درخت حقایق وجود داره...

اون راه رو بهت نشون میده....

اما تیارانا یادت باشه تنها کسانی میتونند از دریاچه عبور کنن که فقط دنبال حقیقت باشن ...

اگر به دریاچه دروغ بگی عواقب بدی داره!"

تیارانا که حس میکنه راهی پیدا کرده سریعا میگه:"دریاچه کجاست؟همون دریاچه ای رو میگید که به درخت حیات منتهی میشه؟"

آینه خنده ای میکنه و میگه:"خودت پیداش میکنی تیارانا...خودت میدونی کجاست..... !"

تیارانا سریعا داد میزنه" نمیدونم" اما آینه ثابت و بی حرکت شبیه اولش شده....

تیارانا دستی به آینه میکشه و سه بار با خودش زمزمه میکنه :"دریاچه ی وحشی...."

درخت سخن گو...

تیارانا شنلش رو محکم میکنه و به سمت باغ میره....

دستش رو روی قلبش میذاره و تایسا رو صدا میکنه که پرنده ی سیمرغ از آسمون به سمتش به پرواز در میاد...

سرباز های نگهبان با دیدن پرنده ی سیمرغ شگفت زده میشن اما تیارانا به آرومی بر پرنده سوار میشه و توی گوش پرنده زمزمه میکنه:"

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام با دختر آب ها حرف بزنم...من رو به چشمه ی اصلی ببر تایسا!"

پرنده صدای عجیبی از خودش در میاره و به سرعت بالهاش رو باز میکنه و در آسمان عجیب سرزمین ساترینانت ها به پرواز در میاد....

پرنده ها با شکل های مختلفی از کنارشون عبور میکنن و همه به نوعی به سیمرغ در حال پرواز احترام میذارن....

سیمرغ به سرعت به سمت دریاچه پرواز میکنه و باد در لابه لای موهای طلایی و بلند تیارانا میپیچه...

تیارانا با هیجان به سرزمین دو تیکه ی زیر پاهاش خیره میشه که سیمرغ به آرامی در جایی که چشمه بزرگ از یک کوه بلند سرازیر میشه روی زمین میشینه و صدا های عجیبی تولید میکنه...

تیارانا دستی به سر سیمرغ میکشه که پرنده ی تایسا سکوت میکنه...

تیارانا به آرامی شنلش رو باز میکنه و با قدم هایی مضطرب به سمت آب میره...

باورش نمیشه درست در جایی ایستاده که در خوابش دیده.....

با بهت وارد آب میشه....و آب خنک سریعا در بین پاهای تیارانا به حرکت در میاد و در اون لحظه ماهی های آبی و سفید بی اراده و با هیجان شروع به بازی میکنن...

تیارانا کمی خم میشه و با شک دستش رو توی آب فرو میبره و سعی میکنه با آب ارتباط برقرار کنه....

نفس نفس میزنه و چشم هاش رو میبنده و زمزمه میکنه:"
آبانیوس.....سینیوس....هریسیوس. ..."

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با زمزمه ی تیارانا صدای عجیب دیگه ای این وِرد رو تکرار میکنه....

چشم های تیارا هنوز بسته است که صدای زنی مهربانی به گوش میرسه:"اگر قوانین ارواح اجازه داده باشه ، تو باید بانو ایارانا باشی که به سرزمین ما اومدی....!"

تیارانا چشم هاش رو باز میکنه و زنی رو از جنس حریری آبی رنگ رو به روش میبینه...

زنی که موهای مواجی از جنس آب داره...

صورتی که توسط آب زلال ساخته شده ....

پیراهنی که بر خلاف لباس تیارانا از آبه و در جریان باد به حرکت در نمیاد...

و دست آخر چشم هایی که از آب بوجود اومدن و میتونن صادقانه با طرف مقابل حرف بزنن!

زنی با قدی بلند و صورتی کشیده و موهایی که حس میکنی میتونن تا بالای چشمه های اصلی هم برسن....

تیارانا با احترام کمی جلوتر میاد و میگه:"من ملکه ی سرزمین ساترینانت ها هستم....

شما دختر آب ها، آبانیوس هستید؟"

آبانیوس لبخندی میزنه و میگه:"جالب شد...پس تیارانا خیالی نیست ،نه واقعا جالبه، دختر انسان زاده ی ملکه ی قبل تنها یک افسانه نیست و انگار واقعیه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا پیش خودش فکر میکنه کاش یک افسانه بود اما سریعا افکارش رو پس میزنه و میگه:"آبانیوس...تو باید به من کمک کنی....من میخوام به دریاچه ی وحشی برم!"

نگاه خوشحال آبانیوس نگران میشه و خیلی سریع میگه:"نه...نمیشه.....اون دریاچه خیلی خطرناکه.....ممکنه غرق بشید....ممکن در افکارتون غرق بشید..... "

تیارانا به سمت زن نگران روبه روش میره و با اینکه از حرف های این زن گیج شده باز هم با صدایی التماس گونه میگه:"من قسم خوردم که از مردمانم دفاع کنم آبانیوس....اما الان حتی نمیدونم دشمنم کی هست....خواسته ی مادرم چی میتونه باشه..چه کسی درخت حیات رو زخمی کرده...من سوال های زیادی توی ذهنمه.....من باید درخت سخن گو رو ببینم تا بفهمم که حقیقت چیه!"

آبانیوس نگاه نگرانی به تیارانا میندازه و میگه:"پس تو هم دنبال حقیقتی....پس وقتش رسیده....باشه کمکت میکنم ..تیارانا...دریاچه ی وحشی دقیقا در ذهن تو قرار داره....

مجموعه ی بزرگی از افکار پریشون تو که از طریق مادرت به ذهنت انتقال داده شدن...تو باید با افکارت یا شاید هم خاطرات مادرت کنار بیای.....تا وقتش نرسه این اتفاق نمیفته....و تا وقتش نرسه تو با خودت و افکارت کنار نمیای....اما میتونی به خودت کمک کنی.....

هیچ کس کاملا نمیدونه حقیقت اصلی چیه....

این تنها خود تو هستی که میتونی پیداش کنی تیارانا.... "

تیارانا به میون حرف های آبانیوس میاد و داد میزنه :"آخه کجا؟چطوری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آبانیوس به آرامی به سمت دریاچه نزول میکنه و میگه:"بهش اجازه بده تیارا...دریاچه خودش به سمت تو میاد...تو فقط به دنبال حقیقت باش و سعی کن باهاش کنار بیای!"

آبانیوس کاملا با دریاچه یکی میشه.....

تیارانا نگاه مشوشی به سیمرغ پرنده میدازه و میگه:"باید صبر کنیم تایسا....

به نظر میاد این تنها کاری که از دستمون بر میاد.....صبر!"

تبعید یک مجرم

هرولد به آرامی به سمت طبیب میره و میگه:"حالش چطوره دکتر؟"

دکتر کوتاه قد و گوش دراز رو به هرولد میگه:"خون ریزی شدیدی داشته سرورم....

و از اون جایی که قلبی هم نیست که کار پمپاژ رو انجام بده ممکنه مدتی دچار مکشلاتی بشه...متوجهید که...سایه ها خیلی سریع تر خون بدنشون رو از دست میدن.... "

هرولد دستی به صورتش میکشه و با اخم میگه:"هر کاری که لازم انجام بده...میخوام قدرت جادو رو ازش بگیرم و میدونی که این کار چقدر انرژی میگیره....دلم نمیخواد زیر دستم بمیره.... "

مرد کوتاه قد پزشک که متوجه منظور هرولد شده به سرعت سری تکون میده و هرولد بعد از تایید پزشک به سمت سالن اصلی میره....

در اتاق رو باز میکنه و با حرص شنلش رو عقب میده....

نگرانه....

نگاهی به دیوار تخریب شده ی اتاق دوازدهم میندازه...

رمان بازار
romanbazar.ir

برج زیبای پدرش...

قعر سیاهی های بلندش....

آرزوهای نقش بسته ی توی سرش....

همه با وجود چیزی به اسم....به اسم....قلب زیر سوال رفتن.....و این واقعا مسخره است.....

هرولد سریعا نگاهش رو از شکاف عظیمی که توی دیوار ایجاد شده میگیره و به سمت صندلی پدرش میره....

با حرص روی اون میشینه و یاد خواهرش میفته....

این امکان نداره...احتمالا آنجلا میخواسته حرصش رو در بیاره...اما....

اما وقتی هرولد دستش رو به سمت سینش میبره اون لرزش های کوچک بی معنی تایید بر حرف های مسخره ی خواهرش میشه....لرزش هایی که ممکنه روزی همه چیزش رو ازش بگیره و شاید هم چیز های باارزشی رو بهش بده....

با این حال هرولد فریاد بلندی میکشه و عصای مشکی رنگش رو به زمین میزنه و دایره ای از نور طلایی رنگ ایجاد میشه...

هرولد نفس نفس میزنه و این بار با داد میگه:"من نفرت انگیز و پلیدم...همون طور که همیشه نفرت انگیز و پلید بودم...پس اول از همه هم باید خود من جنگ رو شروع کنم،پدر...خود من!"

ورود سرنوشت؟

شارل دست هاش رو روی پیشونیش فشار میده و چشم هاش رو میبنده....

در کوبیده میشه و افکار شارل به هم میریزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی با چهره ای غمگین نگاهی به شارل میندازه و میگه:"تو هم امواج رو حس میکنی شارل؟"

شارل نگران و متاسف سری تکون میده و میگه:"سالها پیش پدرش هم همین طوری جنگ رو شروع کرد سوفی...

خیلی مسخره است ولی فکر کنم تا جنگ بعدی تنها یک هفته وقت داریم...تیارانا باید سریع تر تصمیم بگیره....ما فرصت هدر دادن زمان رو نداریم...یا میمونه یا برمیگرده زمین.... "

سوفی کمی با انگشت هاش بازی میکنه و بعد نگران میگه:"بهتر نیست ازش بپرسیم که...ممکنه تو رو..یعنی منظورم اینه که ممکنه تو رو زندانی کنن....؟"

شارل خیلی جدی میگه:"بدون من هم میشه جنگ رو شروع کرد...در هر صورت چنین جنگی پایان مشخصی برای ما داره....در ضمن باید بفهمیم که قلبش چی میخواد.....هیچ خوشم نمیاد که کسی دلش به حال ما بسوزه...حتی اگر این خواسته ی ایارانا باشه....ملکه ی سابق داره همه چیز رو کم کم توسط خاطراتش به اون دختر میفهمونه...پس بهتره که دخالت نکنیم....ندیدی که زندان هاست رو میشناخت....قضیه ی درخت رو هم میدونه..بعید میدونم در رابطه سرنوشت هم چیزی ندونه.... "

سوفی نگاهی به اطرافش میندازه و خیلی آروم میگه:"تو که نمیخوای در رابطه با قوانین ممنوعه صحبت کنی شارل؟"

شارل پوزخندی میزنه و میگه:"چند درصد تضمین میکنی که ایارانا توی سرنوشت دست نبرده باشه؟"

سوفی در حالی که به نفس نفس می افته میگه:"اون این کار رو نکرده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل نگاه نافذی به سوفی میندازه و میگه:"غیر ممکن هم نیست....تو میتونی ثابت کنی؟"

سوفی سریعا توی چشم های شارل خیره میشه و با شنیدن این حرف ها با عصبانیت میگه:"پدر تو انتقام عشق بی جواب خودش رو از درخت حیات گرفت و بعد هم خودکشی کرد...همین...بهتره که این بحث رو دیگه پیش نکشیم....تیارا هم برای ما دل نمیسوزونه....اون تنها به سرزمین ابا و اجدادش خدمت میکنه شارل!"

شارل دستی توی موهاش میکشه و با حرص میگه:"خدمت...خدمت...اون طوری که هرولد عصبانیه و امواج انتقام رو میفرسته.... قطعا به زودی جنگ رو شروع میکنه در حالی تیارا هنوز بین اینکه بمونه یا نه درگیره....یادت باشه که اون هنوز قسم تایسا رو هم کامل نکرده!"

سوفی اخمی میکنه و میگه:"اون دنبال حقیقته...چیزی که من و تو و مادرش ازش پنهون کردیم...عشق پدر تو ...همین ،چیز دیگه ای هم این وسط نیست.... "

شارل با پوزخندی روی نقشه ی سرزمین ساترینانت ها خم میشه و به میز تکیه میده و میگه:"امیدوارم!"

نگاه سوفی بین میز و آینه ی کوچیک و عجیب روی میز میچرخه که شارل سری تکون میده و میگه:"اگر وضع این طوری بمونه این بار قطعا نابود میشیم...من یک وزیرم و این رو خوب درک میکنم..سوفی مردم هنوز زخمی شدن حیات رو تقصیر هرولد و یا پدرش میدونن...ما کار اشتباهی کردیم...خیلی نابخشودنی!"

سوفی سرش رو پایین میندازه و به آرومی زمزمه میکنه:"چرا هیچ وقت فیناند ها با ما کنار نمیان...چرا؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل به سرعت شمشیرش رو از روی میز برمیداره و رو به سوفی میگه:"با آرتور حرف میزنم...تیارانا حتی اگر بخواد هم نباید برگرده...برای این بازگشت خیلی دیر شده.....اون جادو رو یاد میگیره و بر خلاف مادرش که ما رو رها کرد میجنگه!فقط امیدوارم که پای سرنوشت وسط نباشه....همین"

سوفی بدون اینکه لحظه ای فکر کنه، سریعا میگه:"اون ما رو رها نکرد شارل!"

شارل خیلی عصبی، سرش رو خم میکنه و میگه:"بعید میدونم بتونم روی عشق زمینی اون زن اسم دیگه ای بزارم!"

شارل این بار بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج میشه و سوفیه همیشه نگران میمونه و آینه ی دستی روی میز...که مثل یک شی با ارزش به سوفی چشمک میزنه.....!

آرتور سابق

تیارانا به دیوار روبه روش خیره شده و به آینده فکر میکنه....

در حالی که عمیقا به دیوار زل زده با خودش میگه:"دریاچه ی وحشی کجا میتونه باشه....من چطور میتونم با ذهنم ارتباط بر قرار کنم تا با درخت سخن گو حرف بزنم....اوه....اصلا نمیفهمم....یعنی... "

آرتور نگاهی به چهره ی متفکر و نگران تیارانا میندازه و میگه:"خوب...خوب....انسان ها وقتی فکر میکنن،یعنی میخوان تصمیم مهمی بگیرن!"

تیارا ناگهان با صدای آرتور به خودش میاد و بی اراده میگه:"من نیمه انسانم مگه نه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور خنده ی بلندی میکنه و انگشت اشارش رو تکون میده و میگه:"پس یعنی هنوز توی انتخابت شک داری تیارانا مگه نه؟"

تیارا با دودلی سری تکون میده و میگه:"تو میدونی چطور پری ها با ذهنشون ارتباط برقرار میکنن؟"

رنگ از چهره ی آرتور میپره و خیلی ناشایانه به سمت وسایل روی میزش بر میگرده و میگه:"خوب...نه به اون صورت!"

تیارا سریعا از روی صندلی بلند میشه و با هیجان میگه:"تو بلدی آرتور ،این کاملا مشخصه...!"

آرتور بر میگرده و نگاه عمیقی به تیارانا میندازه و میگه:"برای چی دنبال حقیقتی تیارا؟"

تیارا هیجانش میخوابه و میگه:"پس واقعا میدونی چطوریه!"

آرتور عینکش رو روی صورتش جابه جا میکنه و میگه:"چند سال پیش...وقتی دخترم توسط لاری کشته شد....تنها چیزی که بهش احتیاج داشتم این بود که حقیقت ماجرا رو بدونم...اینکه کار چه کسی بوده و اینکه من باید چیکار کنم...من خیلی آشفته بودم...خیلی...درخت سخن گو کمکم کرد....دیگه هم نمیخوام ادامه بدم همین!"

تیارانا غمگین از روی صندلی بلند میشه و رو به روی آرتور می ایسته و میگه:"متاسفم آرتور...من ..من فقط...توسط یک سری خواب یا شایدم واقعیت احاطه شدم.....مادرم یک سری خاطرات رو به ذهن من انتقال داده ...من توسط اون ها خیلی جاهای قصر رو شناختم...آخرین خوابی که دیدم..باعث شد با یک سری حقایق آشنا بشم.....یک بخش از زندان های قصر بود که من حتی یک بار هم پا توی چنین مکانی نذاشته بودم ولی حس میکردم که سالهاست اون جا رو میشناسم..من...آرتور من زندان هاست رو دیدم که پدر شارل توش زندانی شده بود....اون هم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا مخفیانه...من دیدم که پدر شارل خودکشی کرد....توسط جادوی مثل هیپی تینویس...یا شایدم..پینی تینیوس....

وقتی که جلوتر رفتم و نامه ای که روی زمین بود رو برداشتم متوجه شدم که اون شخص پدر شارل بوده...همون موقع و توسط اون نامه بود که متاسفانه متوجه خیلی از حقایق شدم...که ترجیح میدم فعلا راجع بهشون حر فی نزنم....!"

آرتور نگاه نگرانی به دختر ۱۸ ساله ی تنها میندازه و میگه:"من نمیدونم که قضیه ی پدر شارل چی بوده اما مطمئنم که مادرت از یادآوری چنین خاطراتی به تو دلیلی داشته!"

تیارا نگاه نا مطمئنی به آرتور میندازه و میگه :"اون به من آب ها رو نشون داد،یعنی من توی خواب خود به خود سوار سیمرغ شدم و با دختر آب ها حرف زدم....توی خواب آبانیوس ،دختر آب ها دیدم...حس عجیبی داشتم تا اینکه خیلی اتفاقی با روح آینه صحبت کردم و متوجه شدم که باید دریاچه ی وحشی رو پیدا کنم....به همین خاطر به سمت تنها دریاچه ای که میشناختم رفتم و دختر آب ها رو صدا زدم..درست همون طور که توی خواب دیده بودم....اون وجود خارجی داشت و این یعنی که پدر شارل واقعا..نمیدونم.. آرتور...یک بخشی از این خواب هست که من در واقعیت نمیتونم بهش دست رسی پیدا کنم چون باید اول به دریاچه ی وحشی برسم...و با درخت سخن گو صحبت کنم...پدر شارل...هرولد....خیلی چیز ها هست که من ازشون سر در نمیارم... !"

تیارا به این نقطه از صحبتش که میرسه ،سکوت میکنه ...

آرتور نگاهی به چشم های منتظر تیارانا میندازه ومیگه:"تا زمانی که باید نمیتونی با ذهنت ارتباط برقرار کنی تیارا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا سریعا اعتراض میکنه و میگه:"اوه آرتور...تو نمیخوای من خلاص بشم نه...ازت خواهش میکنم...!"

آرتور سریعا نگاهش رو میگیره و میگه:"بزار اون طور که مادرت میخواد همه چیز پیش بره تیارانا!"

تیارا سریعا داد میزنه:"ما وقت نداریم...من حس میکنم که هرولد عصبیه...اون بی حرکت نمیشینه آرتور!"

آرتور چهرش رو عوض میکنه و خیلی جدی میگه:"خوب پس بهتره آموزش جادو رو شروع کنیم!"

تیارا منتظرانه نگاهی به آرتور میندازه که آرتور خیلی جدی میگه:"در مقابل جادوی سیانایاس باید سریعا کف دستت رو نشونه بگیری تا اشعه ی بنفش رنگ ساطع شده به سمت رقیبت بر گرده...اما در صورتی که دیر عمل کنی ،انرژی جادو ممکنه مغزت رو احاطه کنه و این خیلی خطر ناکه!

یکی دیگه از جادو های خطرناک و سمی جادوی پاراسانیوس هست....

ابدا هرولد و یا هیچ کس دیگه ای از این جادو استفاده نمی کنه مگر اینکه تمام معادلات و انرژیش به آخر رسیده باشه...چون ممکنه دو طرف توسط انرژی جادو صدمه ببینن...

مخصوصا ممکنه توی وجودت چیزی به اسم قلب باعث بشه که جریان سم موجود توی این جادو سریعا توی بدنت پخش بشه....در این موارد ترجیحا بهتره از هیچ جادویی استفاده نکنی و جای خالی بدی چون هر موجودی به غیر از تو در صورت پاسخ دهی به این جادو ممکنه صدمه ببینه....

جادوی پر کاربردی که اکثرا مورد استفاده قرار میگیره ،تیسینیوس هست....جادویی که باعث ساطع شدن امواج طلایی رنگ و قوی تایسا

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه....خیلی وقته که توی اکثر جنگ ها از این جادو استفاده میکنن چون هم مطابق قوانینن تایسا است و هم کار سازه....

نباید فراموش کنی که پر کاربرد بودن این جادو به معنای خطرناک نبودنش نیست ...اصلا...اگر بدن تو با یکی از این امواج قوی برخورد کنه،مرگت حتمیه.....پس بهتره در مقابل چنین جادوی قوی ای تو هم از جادوی.... "

تیارانا سریعا توی حرف آرتور میپره و با تعجب میگه:"چرا داریم جادو هایی رو یاد میگیریم که کشنده اند؟بهتر نیست اول با ساده تر ها شروع کنیم؟"

آرتور در حالی که از جملات تیارانا شکه شده خیلی جدی میگه:"تو جنگ قبل رو ندیدی تیارا....فیناند ها از ما متنفرن و یک لحظه هم مهلت نمیدن....فقط نابود میکنن!"

تیارانا از روی صندلیش بلند میشه و با حالت تهاجمی میگه:"تا زمانی که شما به فکر جنگیدن هستید ،چه انتظاری دارید که اون ها با شما کنار بیان؟"

آرتور هم به تبع صداش رو بالا میبره و میگه:"اونا دشمن ما اند تیارا ،نگو که فراموش کردی؟"

تیارا یک قدم محکم بر میداره و میگه:"چرا این قدر خصمانه فکر میکنی؟چرا قبل از اینکه تهاجمی رفتار کنیم ،به هم یه فرصت نمیدیم؟"

آرتور کاملا عصبی داد میکشه:"من به اون فیناند های خائن فرصت نمیدم..اون ها توی جنگ قبل همسر من رو کشتن....شاید آرتور سابق کسی بود که از دختر و همسرش گذشت ولی آرتور جدید تنها حاضره که خون اون ها رو بریزه....این یک جنگ دوطرفست...سالها و یا شاید هم قرن ها این طور بوده و خواهد بود...اگر تو هم شک داری که

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونی توی این جنگ نقشی داشته باشی یا نه ،بهتره که زودتر موضعت رو مشخص کنی...چون این مردم انتظار این رو ندارن که ملکه ی جدیدشون مثل ملکه ی سابق قلابی در بیاد!"

تیارا شگفت زده میشه و با بهت به چشم های آرتور زل میزنه...

چند ثانیه توی بهت و سکوت میگذره...

آرتور که تازه متوجه شده از عصبانیت چه حرف هایی زده ،خیلی سریع میگه:"م...م..من متاسفم...تیارا...من عصبی شدم...خوب اون ها..."

تیارانا بدون اینکه لحظه ای بیش تر به حرف های آرتور گوش بده خیلی سریع وسایلش رو جمع میکنه و با بغض میگه:"واجب شد که هر چه سریع تر دریاچه ی وحشی ذهنم رو پیدا کنم... تا بتونم ثابت کنم که نه تنها مادرم بلکه دخترش تیارانا هم دلش نمیخواد به کسی ضربه بزنه....!"

تیارانا محکم از اتاق خارج میشه و در اتاق رو میکوبه که همزمان با صدای کوبش در آرتور پیر و تنها چشم هاش رو میبنده و با غرور میگه:"در اکثر مواقع حقیقت بر خلاف چیزیه که ما حدس میزنیم تیارانا ولی در هر صورت برات آروزی موفقیت میکنم!"

هرولد ،برادر سیاه

هرولد با استحکام قدم بر میداره و توی ذهنش مرور میکنه:"من باید این کار رو بکنم..برای رسیدن به قدرت و جاودانگی...حتی اگر لازم باشه این قلب رو هم نابود میکنم..."

هرولد نفس عمیقی میکشه و به سرعت در اتاق رو باز میکنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش بی جون و ناتوان روی تخت خوابیده که با دیدن صورت وحشی هرولد نیمه خیز میشه اما هرولد ناگهان وِردی رو زمزمه میکنه و باعث میشه آنجلا کاملا روی تخت دراز بکشه و قدرت حرکت نداشته باشه....

هرولد پوزخندی به آنجلا میزنه و با غرور میگه:" حالت چطوره خواهر کوچولو...به نظر که بهتر میای!"

آنجلا با ترس به هرولد خیره شده و حرفی نمیزنه که باعث میشه هرولد به خنده بیفته و بگه:"عالیه...این قدر ترسو شدی که جرئت حرف زدن هم نداری؟

میبینی خواهر...توی دنیای ما ابدیت وجود نداره...هر وقت که قدرتمند دیگه ای پیدا بشه میتونه با جادوهاش ما رو نابود کنه...گرچه من فعلا قصد این کار رو ندارم که نابودت کنم...تنها فردا طی یک مراسم باشکوه تمامی قدرت هات رو طبق قوانین خ*ی*ا*ن*ت به پادشاه میگیرم و از اون لحظه تو یک تبعیدی به حساب میای...

میخوام به همه یادآوری کنم که هرولد فرزند کی بوده و الان قراره چه کسی باشه...چطوره؟گرچه بعید میدونم تو دیگه توانی برای استفاده از جادوهات داشته باشی....

آنجلا؟عالیه...زبونت کوتاه شده...دیگه حرف نمیزنی؟

یعنی منطقا حرفی نداری که بزنی...

چون متوجه شدی که من از تو قوی ترم،درسته؟"

هرولد به صورت خواهرش خیره شده اما آنجلا هنوزم سکوت کرده و با چشم های مشکی رنگش به هرولد خیره شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد وقتی میبینه خواهرش حرفی نمیزنه به قصد خروج از اتاق بر میگرده که صدای شکسته شدن سکوت توسط خواهرش آنجلا باعث میشه ایست کنه....

آنجلا به سختی به خودش تکونی میده و میگه:"تو شاید بتونی اون چیزی که در باطن هستی رو از فیناند ها پنهان کنی...

من رو نابود کنی و یا جادو ها و قدرتم رو ازم بگیری و مهمونی بدی....

اما فراموش نکن هرولد...

توی دنیایی به اسم ذهنت که دریاچه ی وحشی هر کسی اون جا شکل گرفته،جایی لابه لای خاطرات در هم برهمت و یا خواسته های سیاه و سفیدت... اونجاست که نمیتونی از خودت فرار کنی و خودت هم میدونی که چی هستی و چی نشون میدی!"

هرولد عصبی میشه و بدون اینکه برگرده و به چهره ی پیروز خواهرش خیره بشه با غرور میگه:"تو آخرین کسی هستی که این راز رو میدونی....بعد از اینکه فردا قدرت تکلم از تو و همدستانت گرفته بشه راز اینکه هرولد بزرگ یک قلب توی سینشه تا ابد مخفی میمونه!"

هرولد این بار سریعا به سمت در میره که آنجلا با پوزخند و لحن عجیبی میگه:"امیدوارم هرولد،برادرِسیاه!"

پرنده های رنگی

تیارانا به آرامی روی تخت نیم خیز میشه و از پنجره ی اتاقش به آسمون آبی نگاه میکنه....

خورشید امروز کاملا آبی به نظر میرسه و انگار امروز روز خوبی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا ناخودآگاه زمزمه میکنه :"امیدوارم.... "

تیارانا به خودش پوزخندی میزنه و دستش رو به صورتش میکشه و به یاد حرف های آرتور میفته....

واقعا کسی توی این سرزمین به فکرش هست یا نه؟

شارل؟آرتور ؟هرولد؟چه کسی ممکنه توی گروه تیارانا باشه؟

چه کسی توی این سرزمین وجود داره که ارزش چنین از خود گذشتگی ای رو داشته باشه...؟

تیارانا به سرعت از روی تخت بلند میشه و افکار تلخش رو پس میزنه...

به سمت آینه میره و نگاه خیره ای بهش میندازه اما آینه ی تک شاخ هم بی حرکت و ثابت در مقابل تیارانا ایستاده....

حتی روح آینه هم به تیارانا کمک نمیکنه...

تیارانا نگاهش رو از آینه میگیره و به سمت کمد لباس های عجیبش میره...

در کمد رو به آرامی باز میکنه که از پنجره ی اتاقش صدای پرنده های مسافر بالا میگیره و باعث میشه حواس تیارانا از لباس هاش پرت بشه....

تیارانا با تردید در کمد رو میبنده و به سمت پنجره میره ...

به سرعت پنجره ی بزرگ اتاقش رو که از شیشه ی آبی رنگی ساخته شده، باز میکنه و از دیدن چیزی که رو به روشه شگفت زده میشه...

تیارانا هزاران پرنده ی رنگی رو توی آسمون میبینه که هر کدوم محموله ی خاصی رو توسط منقارشون حمل میکنن....

رمان بازار
romanbazar.ir

پرنده هایی با پر های رنگی... قرمز...آبی...بنفش...صورتی...شاید رنگین کمانی از پرنده های متفاوت در آسمان شکل گرفته....

و همین صحنه ی زیبای تشکیل شده در آسمان موجب میشه که تیارانا بی اراده فریاد بزنه:"خدای من...اینجا چه خبره؟!"

هرولد و تازه وارد

هرولد در حالی که با غذای توی ظرف بازی میکنه ،رو به خدمتکار پشت سرش میگه:"آماده کردیدش؟"

خدمتکار کوتوله کمی خودش رو خم میکنه و میگه:"البته قربان،همون طور که گفتید لباس های مندرسی رو تنش کردیم و مردم رو هم برای دادن دشنام به یک خ*ی*ا*ن*ت کار جمع کردیم...همون طور که گفتید قراره که مهر تبعیدی روی پیشونیش بزنید..و همه چیز برای اجرای مراسم جزای خ*ی*ا*ن*ت آماده است ..به جز یک مورد...البته اون هم خیلی... "

هرولد با شنیدن این جمله سریعا بر میگرده و میگه:"چی؟چه اتفاقی افتاده هافی؟"

هافی من من میکنه و با کمی تعلل میگه:"گروه پرنده های مسافر برگشتن قربان ...دست پُر!"

چشم های هرولد گرد میشه و سریعا میگه:"داری شوخی میکنی هافی نه؟"

هافی با شرم سرش رو تکون میده و میگه:"حدس میزنم که برگشته باشه قربان!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد فریاد بلندی میکشه و از پشت میز بلند میشه و ظرف غذاش رو توی دیوار میکوبه ومیگه:"غیر ممکنه...پوف....عالی شد....چرا همه چیز بر وفق مراد اون دختره پیش میره چرا؟"

هافی سکوت کرده که هرولد با غرور میگه:"بهتره بری و بفهمی که اون پسره ی تازه وارد چیزی که نباید بدست بیاره رو بدست آورده یا نه...مراسم تبعیدی رو عقب میندازیم...کار های مهم تری داریم...آنجلا رو بفرستید توی اتاقش....!"

هافی با شک کمی خم میشه و با احترام باشه ای میگه و بعد هم سریعا از اتاق خارج میشه...

هرولد با عجه به سمت آینه ی پیش گوییش میره و وِردی رو زمزمه میکنه که تصویر توی آینه تغییر میکنه و تصویر جدیدی رو نشون میده....تصویر یک قصر بزرگ که شادی عجیبی سراسرش رو فرا گرفته....

قصر ساترینانت ها کاملا در ولوله به سر میبره و این ها تماما نشانگر اینه که سیمون برگشته ...اون هم با چیزی که هیچ کس حدسش رو هم نمیزنه..... !

سیمون و جعبه ی زمان

تیارانا با هیجان از پله ها پایین میاد و یک صبحونه با نون داغ رو توی ذهنش تصور میکنه....

هیچ وقت دوست نداشته و نداره که صبحونش رو توی اتاق خوابش و روی تخت بخوره...پس طبق عادت همیشگیش ،پیش از اینکه کسی اون رو مجبور به کاری ناخواسته بکنه راه آشپزخونه رو در پیش میگیره...

تیارانا به صورت کاملا دزدکی وارد آشپزخونه میشه که ساشا رو هم اونجا میبینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساشا به سرعت ته مونده ی صبحانه ی سرباز ها رو توی سطل میریزه و بر خلاف انتظار همیشگی این بار با دیدن تیارانا با ذوق میگه:"اوه بانوی من بیدار شدید...عجله کنید...امروز مهمون مهمی داریم....!"

تیارانا که متوجه شده امروز یک خبراییه سریعا میپرسه:"چه اتفاقی افتاده ساشا امروز همه به جنب و جوش افتادن!"

ساشا لبخند واضحی میزنه و میگه:"سیمون قهرمان برگشته....این یک معجزه است،نه؟!"

تیارانا در حالی تکه ای نون رو میبره، خیلی جدی میپرسه:"سیمون دیگه کیه...واقعا امیدوارم که دشمن نباشه!"

ساشا خیلی جدی میگه:"البته که دشمن نیست بانوی من...سیمون یکی از جوان ترین و وفادارترین جادوگران ملکه ایارانا بود که سالها پیش برای بدست آوردن جعبه ی زمان پا به سفری دور و دراز گذاشت و امروز درست در حالی که همه تصور میکردن توسط اژدهای پیر و یا دریاهای پر تلاطم و یا شاید هم گشنگی و گرما کشته شده با جعبه ی زمان برگشت و به همه ثابت کرد که یک قهرمانه....این یک نشونه خوبه که این مرد جوان درست در زمان حکوت شما برگشته و میتونه توی جنگ با فیناند ها به ما کمک کنه!"

تیارانا تکه نانی در دهان میگذاره و خیلی متفکر با خودش میگه:"بازم جنگ بین ساترینانت ها و فیناند ها...این چه تصوری که بین مردم شایع شده؟"....تیارانا دقیق تر که فکر میکنه خیلی با هیجان میگه:"به نظر نمیومد که جایی دور تر از سرزمین ساترینانت ها هم وجود داشته باشه ساشا....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

ساشا لبخندی میزنه و سپس نگاهی نگران به لباس های تیارانا می اندازه و میگه:"بانوی من بهتر نیست یکی از لباس های رسمیتون رو برای ملاقات با آقای سیمون جین بپوشید؟"

تیارانا با تعجب نگاهی به لباس ساده و سفید و بلندش که آستین هاش از شونه تنگ میشد و وقتی به مچ میرسید پف میکرد ،می اندازه و میگه:"امیدوارم پیش خودت فکر نکرده باشی که ملکه ی تیارانا با لباس خواب توی قصر میچرخه!"

ساشا با شنیدن این حرف خنده ی بلندی میکنه و با شادی میگه:"بانوی من...آقای سیمون منتظر ملاقات با شما هستند...بهتر که معطلشون نکنید...!"

تیارانا با غر غر از روی صندلیش بلند میشه و دوباره راه اتاقش رو در پیش میگیره و همون طور که از پله ها بالا میره با ادا در آوردن میگه :" آقای سیمون جین..نه نه...جناب سیمون جین..از ملاقات با شما خوشبختم".....بعد هم ریز ریز با خودش میخنده.....!

هدیه ی بزرگ....

تیارانا با لباسی آبی رنگ که دامنی پفی و بزرگ داره و روی سینش هم طرحی عجیب دوخته شده ،به آرامی از پله ها پایین میاد....

در یک طرف تیارانا سوفی و در طرف دیگش هم سیدنی ایستاده...

ساشا هم پشت سر تیارانا در حال حرکته و از ذوق تمام صورتش گلگون شده....

تیارانا با قدم هایی آهسته به سمت صندلی مخصوصش میره و در همون حال افراد توی سالن رو زیر نظر میگیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

شارلِ وزیر با غرور خاص و ژستی محکم در گوشه ای از صندلی ملکه ایستاده و تعداد زیادی سرباز هم در دو طرف فرشی که تیارانا حس میکنه از جنش طلاست ایستادن....

عده ای از مردم گوش درازی که اشرافیت دارن هم اجازه ی ورود به قصر رو پیدا کردن....

تیارانا نگاهش رو از بین مردم میچرخونه تا درست در کنار یکی از کوتوله های گوش دراز یک مرد بلند قد جوان،با صورتی سفید و موهایی طلایی و چشم هایی بی نهایت آبی رو میبینه ....

مرد جوان به محض اینکه تیارانا روی صندلی مخصوصش میشینه با احترام جلو میاد و روی زانوی پای راستش میشینه و تعظیم میکنه....

تیارانا که تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته ،با تردید میگه:"خوب...خوب ..سلام جناب سیمون جین!"

همه ی سرباز ها ..خدمتکار ها و بخصوص شارل با شنیدن این حرف به سمت تیارانا بر میگردن و با تعجب بهش خیره میشن... !

تیارانا از جهش و حمله ی ناگهانی نگاه هایی که روش لغزیده شدن هول میشه و با من من میگه:"بلند بشید جادوگر جوان!"

سوفی از این تغییر ناگهانی در لفظ تیارانا لبخندی میزنه و به سمت گوش تیارانا خم میشه و به آرومی میگه:"باید اول اجازه میدادید تا سیمون حرف بزنه بانوی من!"

تیارانا سری تکون میده و این بار خیلی جدی و با لبخندی تصنعی میگه:"برای چه کاری به سرزمین ما اومدید مرد جوان؟"

سیمون که از رفتار مصنوعی و ساده ی تیارانا خندش گرفته با تمام توانی که سعی میکنه نخنده میگه:"من سیمون جین جادوگر بزرگ شهر

رمان بازار
romanbazar.ir

ساترینانت ها هستم بانوی من...سالها پیش برای بدست آوردن جعبه ی زمان پا به سفری شجاعانه گذاشتم و امروز مفتخرم که با کمال غرور عنوان کنم که همراه با جعبه ی زمان به سرزمینم باز گشتم و مِن بعد تمامی جان و مالم را برای دفاع از سرزمین و ملکه ی جدیدم اهدا میکنم!"

تیارانا از لفظ قلم صحبت کردن سیمون لبخند ریزی میزنه و با صدای بالایی میگه:"اوه خدای من...به عنوان ملکه ی این سرزمین ترجیح میدم ساده تر رفتار کنم...تو هم راحت باش باش سیمون...احتمال میدم که توسط سرباز های قصر شنیده باشی که چرا من ملکه ی جدید شما شدم و چه اتفاقی برای مادرم رخ داده درسته؟"

سیمون کمی خم میشه و با احترام میگه:"بله بانوی من!"

تیارانا نگاهی به چشم های آبی سیمون میندازه و میگه:"گفتی چیزی به اسم جعبه ی زمان رو به همراه آوردی ....دلم میخواد ببینمش!"

سیمون با شنیدن این جمله سریعا کیسه ای که در کنار پاش قرار گرفته رو بدست میگیره و جعبه ی کوچکی به اندازه ی یک مشت رو در میاره و رو به تیارانا میگیره و میگه:"بعد از مبارزه با اژدهای دو سر و عبور از دریای کازوئینا و صحرای ماروئیس،بالاخره تونستم از ارباب زمان این هدیه رو به نشانه ی شجاعت بگیرم و در این لحظه این هدیه ی کوچیک رو با تمامی احترام و سوابقم به شما تقدیم میکنم بانوی من!"

تیارانا که از دیدن شی نقره ای رنگ و براق توی دست سیمون شگفت زده شده سریعا از روی صندلیش بلند میشه و به سمت جعبه میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو به آرامی از دست سیمون میگیره و با هیجان میگه:"شبیه جعبه ی موسیقی مادربزرگه...این شی دقیقا چیکار میکنه سیمون جادوگر!"

سیمون که انگار سوال بسیار مهمی رو ازش پرسیده باشن خیلی جدی میگه:"متونید توسط این جعبه سه بار در زمان سفر کنید...اما تنها سه بار و در شرایطی که خود جعبه لازم بدونه بانوی من!

تیارانا نگاهی به طرح حکاکی شده روی جعبه میندازه و میگه:"سه پرنده ی سیمرغ...یک لاک پشت و یک ماهی...؟این چه معنی میتونه داشته باشه آقای جین؟"

جین لبخندی به ذهن کنجکاو بانوی رو به روش میندازه و میگه:"آسمان ،زمین و آب ها...موجوداتی هستند که در گردش زمان دخالت دارند...شما درست مثل مادرتون هستید بانوی من،اون زمان ها تنها من ۱۲ سال سن داشتم اما الان حس میکنم که واقعا به گذشته سفر کردم...!"

تیارانا از چیزی که شنیده شگفت زد میشه و میگه:"درسته که من شبیه مادرم هستم ولی اینکه یک جادو گر ۱۲ ساله به جنگ اژدهای دو سر رفته باشه به نظرم یکم غیر منطقی میاد!"

سیمون لبخند جذابی میزنه و میگه:"این جزو افتخارات منه بانوی من!"

تیارانا دوباره نگاهی به جعبه ی زمان می اندازه و با احترام میگه:"از هدیه ی جالب و با ارزشت متشکرم سیمون...امیدوارم بتونم جبران کنم!"

صدای همهمه ی سرباز ها و بقیه ی ساترینانت ها با شنیدن این حرف تیارانا بالا میره اما در اون بین سوفی و سیدنی و ساشا لبخند میزنن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون که متوجه تازه وارد بودن ملکه ی جدید شده خیلی آروم به تیارانا میگه:"بهتره هیچ وقت از یک زیر دست تشکر نکنید بانوی من!"

سیمون در ادامه ی این حرفش لبخند جذابی میزنه و به سمت جمعیت میره و برای اینکه ذهن ها رو منحرف کنه با صدای بلندی میگه:"چه کسی سوغاتی میخواد،پرنده های رنگی من چیزای زیادی رو همراهشون دارن!؟"

با خارج شدن این جملات از دهن سیمون همگی هورای بلندی میکشن و دور سیمون حلقه میزنن...

اما تیارانا در حالی که هنوز به جعبه ی زمان خیره شده با تعجب با خودش زمزمه میکنه :"سفر در زمان ،باور نکردنیه!"

سیمون واقعی

تیارانا به حد زیادی از پنجره به بیرون خم شده و به آسمون شب زل زده....

توی دستش هم جعبه ی زمان رو نگه داشته و هر از گاهی نگاهی به جعبه ی زمان میندازه و رو به ماه از خودش میپرسه:"یعنی این جعبه به چه کارم میاد؟"

و هر بار هم در پاسخ به این سوالش سری تکون میده و میگه:"حتما باید از سیمون بپرسم که چرا به دنبال چنین چیز عجیبی بوده!"

نفس عمیقی میکشه که بارون شروع به باریدن میکنه...

دستش رو کمی از پنجره بیرون میاره و قطره های بارون رو لمس میکنه....

لبخند شیرینی میزنه و به سمت کمد لباس هاش میره....

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس ضخیمی رو انتخاب میکنه و بیرون میکشه....

از اینکه بعد از مدت ها دوباره بارون گرفته خیلی خوشحاله...

با هیجان به سمت باغ میدوه و سعی میکنه چند لحظه فراموش کنه که یک ملکه ی واقعی چطور باید رفتار کنه...

وارد باغ میشه و ابتدا چند دور خودش میچرخه...

درخت های باغ کاملا خیس شدن و از تک تکشون آب میچکه....

هوا به شدت سرد و از دهان تیارانا بخار هوا بیرون میزنه.....

چند وقته که نتونسته با طبیعت این طور عالی ارتباط برقرار کنه...شاید از آخرین تولد زمینیش....

قطره های لذت بخش بارون به سرعت روی صورت تیارانا فرود میان و باعث میشن تیارانا از ذوق جیغ بکشه....

تیارا همین طور توی بارون می ایسته و از این لذت بی حد و حصر بهره مند میشه و چند دقیقه بعد که سرما کمی بهش غلبه میکنه به سمت آلاچیقی که اطرافش چند رز وحشی کاشته شده، میره...

روی صندلی ای که زیر آلاچیق تعبیه شده میشینه و باز هم لبخند میزنه....

حقیقتا کمی هم دلش برای پدرش تام و ایزابل تنگ شده...

وقتی به این فکر میکنه که در آینده ای نه چندان دور باید تا ابد از اون ها دور بمونه....بغض عجیبی راه گلوش رو میبنده....

موهای خیس شده سرش رو کنار میزنه و به ماه خیره میشه....

همون طور که به ماه نگاه میکنه زمزمه میکنه:"این چه کاری بود مامان!"

رمان بازار
romanbazar.ir

توی افکار خیس و در همش غرق شده که صدای مردونه ای باعث میشه به خودش بیاد...

سیمون با احترام در نقطه ای نزدیک به تیارانا ایستاده و با همون لحن مهربان میگه:"شما مثل انسان ها از بارون انتظار معجزه دارید بانوی من؟"

تیارانا نفس عمیقی میکشه و میگه:"خیلی وقته که قبول کردم یک نیمه ساترینانت هستم سیمون!"

با اینکه سیمون متوجه میشه پشت این حرف تیارانا هزارن معنی پنهان شده خیلی آروم میاد و روی صندلی چوبی میشینه و رو به تیارانا میگه:"نمیدونم در جایگاهی هستم که بتونم با شما این طور صحبت کنم یا نه بانوی من..ولی باید صادقانه بگم بهتر نبود اگر نمیخواستید بمونید،برمیگشتید به زمین؟"

تیارانا بدون اینکه به سیمون نگاه کنه ،میگه:"ببین سیمون....من درگیر این ماجرا شدم...حیات توی خون منه....خاطرات مادرم رو نمیتونم پس بزنم...نمیشه کنار بکشم...این افکار تا ابد با من میمونه....من برای این کار متولد شدم و نمیشه انکارش کرد حتی اگر خودمم بخوام!"

سیمون این بار چهرش بیش تر جمع میشه و میگه:"من هم زندگی سختی داشتم بانو تیارانا!"

تیارانا از اینکه این قدر راحت تونسته با یک نفر صحبت کنه ،به صورت سیمون خیره میشه و میگه:"اگر دوست داری،میتونی برام توضیح بدی !"

سیمون لبخند تلخی میزنه و میگه:"خانواده ی من از جادوگران حرفه ای ساترینانت ها بودند....به طوری که جزو اشراف زادگان بزرگ به حساب میومدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بر این بود که نسل اندر نسل فرزندان این خاندان جادوگران ماهری بشن....

من هم که تک فرزند خاندان جین بودم....و از همون بچگی همه ازم انتظار داشتن که بهترین باشم...هیچ وقت کودکی جالبی نداشتم..شاید توی سالن اصلی تظاهر کردم که رفتن به اون سفر اون هم توی اون سن یکی از افتخاراتم به حساب میاد،اما حقیقت اون سفر چیز دیگه ایه...شاید من فرار کردم..از خیلی چیز ها...از چیزی که بودم و یا شاید هم از چیزی که میخواستم بشم....از چیزی که دیگران سعی میکردن که از من بسازن ...من در گذشته اشتباه بزرگی مرتکب شدم بانوی من..حتی الان که فکر میکنم هم شاید دلیل اینکه شما هم گرفتار این سرنوشت شدید من بودم...نمیدونم.....!"

تیارانا با شنیدن واژه ی اشتباهات سریعا متعجب میشه و میگه:"تو اون موقع ۱۲ ،۱۳ سال بیش تر نداشتی سیمون،چطور این حرف رو میزنی؟"

سیمون سری تکون میده ومیگه:"من وارد سرزمین فیناند ها شدم!"

تیارانا که هر لحظه شگفت زده تر میشه میشه با هیجان میگه:"خوب؟"

سیمون دست های قرمز و یخ کردش رو به هم میماله و میگه:"هرولد اون زمان هم سن من بود....یک پسر مهربون ۱۲ ساله...من و هرولد به شکل مخفیانه ای با هم دوست بودیم...یک دوست واقعی...یک پیمان برادری که تنها با ریختن خون شکسته میشه....!"

تیارانا از شنیدن چنین دوستی غیر ممکنی جیغی میکشه و میگه:"الان هم از این دوستی پشیمونی درسته؟"

سیمون با بغض سری تکون میده و میگه:"از نابود کردن چنین دوستی ای پشیمونم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با حیرت به سیمون نزدیک تر میشه و میگه:"صبر کن ببینم ،تو مثل بقیه از هرولد متنفر نیستی؟"

سیمون نگاهی به تیارانا میندازه و میگه:"چند سال پیش پدرم متوجه این رابطه شد و من مثل یک کودن مجبور شدم که تا ابد تظاهر کنم از هرولد متنفرم...مجبور شدم چینین دوستی ای رو انکار کنم...مجبور شدم پیمان برادری رو بشکنم و نفرین سرنوشت رو به دوش بکشم....من آدم ضعیفی بودم...من خودم رو پشت دشمنی قدیمی فیناند ها و ساترینانت ها بر سر قدرت پنهان کردم...من برای اینکه ثابت کنم پیمانی وجود نداره و این ننگ رو بر دوش نکشم تظاهر کردم که از هرولد و خاندانش متنفرم!"

تیارانا که هر لحظه منتظر شنیدن یک حادثه ی بده ،با جمله آخر سیمون نفس سبکی میکشه و میگه:"مهم نیست سیمون...تظاهر کردن که مساله ای نیست... "

تیارانا داره حرفش رو ادامه میده که سیمون وسط حرفش میپره و با بغض میگه:"من از جادو استفاده کردم و به هرولد صدمه زدم...درست روی شونه ی راست هرولد زخمی نشسته که ۲۰ سال پیش من باعث بوجود اومدنش شدم.....من پیمان دوستیمون رو شکستم تا در برابر چشمان پدرم یک شکست خورده به حساب نیام....اما اون هیچ وقت جواب این جادوی کثیف رو نداد....اون شکسته شدن پیمانمون رو با خون جواب نداد.... !

افسرده شدم...میخواستم از ننگ فرار کنم و در برابر باطن خودم به ننگ رسیدم.....تا اینکه یک روز تصمیمم رو گرفتم و پیش ملکه ایارانا رفتم و باز هم با تظاهر و نقش بازی کردن اجازه ی رفتن به چنین سفری رو تقاضا کردم...میخواستم جعبه ی زمان رو بدست بیارم تا به گذشته برم و رابطه ی خراب شده ی قبل رو درست کنم...تا برای یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بار هم که شده از رخ دادن اشتباهی که مرتکب شده بودم جلوگیری کنم ... !

نمیدونستم که اتفاقات افتاده رو نمیشه جبران کرد....

آره به خیال خودم به سفر رفتم و خیلی تجربه ها رو کسب کردم..انواع و اقسام جادو های ممکنه ...ورد های متفاوتی که شاید خیلی ها اسمشون رو هم نشنیده باشن...با اینکه سن کمی هم داشتم ،پا به اون سفر گذاشتم و شدم چیزی که پدرم ازم انتظار داشت....یک سیمون جین واقعی..اما هدف من چیز دیگه ای بود....من با تمام قوا با تمامی مشکلات سفر جنگیدم تا جعبه ی زمان رو بدست بیارم....

اما وقتی که از سفر برگشتم خیلی دیر شده بود.....

پدر هرولد جنگ رو با بهانه های همیشگی شروع کرده بود...بخصوص که این دو سرزمین پیشینه ی چندان دوستانه ای هم نداشتن....

درخت حیات زخمی شده بود....

ملکه ایارانا به قتل رسیده بود.....

جنگ پایان یافته بود.....

هرولد جانشین پدرش شده بود.....

و از همه مهم تر دختری به مهربانی و خوش قلبی مادرش تصمیم داشت ،که این وضعیت نا به سامان رو کنترل کنه.....!"

تیارانا لبخند تلخی میزنه و وقتی تمام حرف های سیمون رو میشنوه ،خیلی جدی میگه:"پس من جعبه زمان رو به تو پس میدم تا دوباره به گذشته بری و مثل یک جین واقعی اشتباهاتت رو جبران کنی!"

سیمون با شنیدن این حرف به تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"امروز تنها چیزی که از دست رفته یک دوستی صادقانه نیست بانوی من...امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

حیات دو سرزمین مساله ی اصلی و دغدغه ی منه...شاید روزی بتونم دلایلم رو به خاطر اشتباهی که کردم به هرولد توضیح بدم ولی اینکه بخوایم سرنوشت دو سرزمین رو درکنار هم قرار بدیم کار خیلی سخت تریه...پس بهتره که جعبه پیش شما بمونه.....اون طوری امن تره... !

سیمون از روی صندلی بلند میشه و چند قدم جلو تر میره که ناگهان برمیگرده و با نگاه معنا داری میگه:"من نمیدونم که آیا موندن شما در اینجا و تظاهر به بودن چیزی که دوست ندارید باشید کار درستیه یا نه...ولی این رو میدونم که شما در عین حال هم میتونید چیزی باشید که میخواید و هم میتونید راهی رو انتخاب کنید که درسته ...این تنها تجربه ایه که بعد از سالها تلاش میتونم در اختیارتون قرار بدم بانوی من!"

سیمون بعد از پایان حرف هاش با چهره ای متفکر و غمگین تعظیمی میکنه و به سمت سالن داخلی قصر میره.....

سیمون باغ رو خالی میکنه و ماه در آسمان به تیارانا خیره میشه.....

میشه گفت در اون شب عجیب تنها تیارانا میمونه و آسمونی بارونی و هزارن فکر که باعث میشن ذهن تیارانا به یک جمله مهم دامن بزنه:"هرولد واقعا کیه؟!"

یک زخم کوچک

به راستی که شب بارانی و عجیبیه...حس گنگی را در پی داره.....

هرولد رو به روی آینه ایستاده و به گذشته ها فکر میکنه.....

چقدر زود جنگ اتفاق افتاد.....چقدر زود پدرش رو از دست داد.....

هرولد هر چند لحظه یک بار احساس دلتنگی میکنه اما هر بار به خودش نهیب میزنه که یک فیناند واقعی دلتنگ نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد دوباره درون آینه نگاهی به خودش می اندازه و لباس جدیدی رو که خیاط ها به تازگی براش دوخته اند رو برانداز میکنه....

لباس مشکی.....دوباره مشکی..مثل همیشه مشکی.....سیاه و پلید....مثل یک فیناند واقعی.....پوزخندی توی آینه به خودش میزنه و با حرص لباس توی تنش رو پاره میکنه.....

فریاد بلندی میکشه و سعی میکنه با عربده از افکارش دور بشه.....

شی شبیه گلدان و یا ظرفی شیشه ایه در کنار آینه را بلند میکنه و به دیوار میکوبه.ظرف تکه تکه میشه و با شکسته شدن گلدان صدای بد و وحشتناکی به گوش میرسه...

با این حال کسی از شنیدن شکسته شدن شی وارد اتاق نمیشه....خدمتکار ها به رفتار عجیب هرولد این روز ها عادت کرده اند...حتی هافی هم خیلی به پر و پای هرولد نمیپیچه....

هرولد بغضی که درون گلویش جا خشک کرده را به پایین میفرسته و به لباس پاره شده دستی میکشه.... این بار ناخودآگاه چشمش به زخم روی شانه ی سمت راستش میفته...سعی در پس زدن هر گونه افکار مثبت و منفی داره .....

اما مگر میتونه با سوال عجیبی که مدت ها در ذهنش جاری شده مقابله کنه...؟

هرولد به آرامی دستش را بالا میاره و زخم روی شانه اش را لمس میکنه و آروم آروم به سینه ای که چیزی به اسم قلب درون آن میتپه میرسه...

چند لحظه روی قلب تپنده ایست میکنه و گنگ تر از همیشه از هرولد درون آینه میپرسه:"تو کی هستی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی عجیب

تیارانا در حالی که توی سالن دراز و بزرگ قصر برای خودش قدم میزنه به جادو هایی که آرتور خیلی جدی اون ها رو آموزش داده فکر میکنه....

گاهی هم دست هاش رو بالا میاوره و با زمزمه کردن یک جادوی معمولی پرده های متصل به پنجره ها رو به بازی در میاوه و یا گاهی هم گلدان های روی پایه های بلند چیده شده درون سالن قصر رو بلند میکنه و هر بار با انجام جادویی ساده شوقی وصف ناپذیر توی چهرش نمایان میشه.....

امروز سالن اصلی کاملا خلوته و به شکل عجیبی سکوت فضای سالن رو در بر گرفته.....

تمامی ساترینانت امروز قراره در سالنی بزرگ اطراف قصر جمع بشن تا برای مردگان خود دعا بخوانند...

حتی سرباز های محافظ هم قصر رو در چنین روزی از سال خالی میکنند.....

سوفی چنین روزی رو روز صحبت با ارواح میخوند...شاید هم دعای مردگان...

و تیارانا هم تنها در مقابل توضیحات عجیب و غریب سوفی سکوت کرده بود...

حقیقتا مدت هاست که رابطه ی سوفی و تیارانا به گرمی گذشته نیست و تیارانا تنها در مقابل حرف های سوفی سکوت میکنه...

در حقیقت تیارانا تصمیم داره تا مشخص شدن تمامی حقایق هیچ قضاوتی نکنه به نوعی هم میشه گفت کمی دلش گرفته.....

رمان بازار
romanbazar.ir

با این همه امروز یک روز عجیبه....

روزی که باعث شده تیارانا برای اولین بار دست به جادو ببره....

باید بگم امروز هم مثل همیشه تیارانا از خواب بیدار شد...اما با حسی عجیب....

سریعا به سمت کمد لباس هاش رفت و از یکی از طبقه های شیشه ایش جعبه ی زمان رو بیرون کشید...

با بهت به جعبه خیره شد و لبخند عمیقی زد.....

که همون لحظه صدای سیمون از پنجره ی باز اتاق شنیده شد.....

تیارانا با لبخندی به سمت پنجره رفت و برای سیمون دستی تکون داد و خواست با هیجان بگه:"صبحت بخیر سیمون جین" اما ناگهان جعبه ی زمان از درون دستش سر خورد و درست در حالی که جعبه ی زمان داشت از چند طبقه سقوط میکرد تا با زمین مماس بشه ،تیارانا دستش رو دراز کرد و ناخودآگاه فریاد کشید:"نانانیوس..... "

درست در این لحظه بود که جعبه ی زمان بین زمین و هوا معلق ایستاد و سیمون آرام آرام به جعبه نزدیک شد و اون رو بدست گرفت.....

جعبه ی زمان کاملا سالم بود...

سیمون هم مثل همیشه لبخند میزد.....

اما این تیارانا بود که امروز اولین گام جادو کردن رو با صحنه ای کاملا اتفاقی تجربه کرده بود!

در هر صورت امروز تیارانا تنها چیزی که بهش فکر نمیکرد،مردگان ساترینانت ها بود..البته گاهی یاد مادرش می افتاد و از اینکه در چنین مراسمی شرکت نکرده بود ناراحت میشد ،اما باز هم این چهره ی غم انگیزش رو سعی میکرد با لبخندی مصنوعی پنهان کنه و هر بار که

رمان بازار
romanbazar.ir

می دید میتونه با جادو کردن از شکسته شدن و یا سقوط خیلی چیز ها جلو گیری کنه و یا بارها مثل باد پرده ها رو تکون بده سریعا ذوق میکرد و مثل همیشه همه چیز رو به دست فراموشی میسپرد.....

میشه گفت تیارانا به عنوان یک ملکه وظیفه داشت برای اولین بار پا در چنین مراسمی بزاره ،اما به هر حال از این هم نمیشه گذشت که تیارانا یک ملکه بود و وقتی میگفت دلم نمیخواد در مراسم شرکت کنم کسی حق مخالفت نداشت.....

تیارانا خیلی به حرف های دیشب سیمون فکر کرده واقعا به این نتیجه رسیده بود که بهتره چند روزی از مقامش فاصله بگیره و چه جالب بود که برای دوری از مقام ملکه بودن باید از قدرت همین مقام استفاده میکرد....

ذهن تیارانا برای ارتباط با حقایق باید در آرامش می بود.....

پس تیارانا تصمیم گرفت در چنین مراسمی که قطعا توش تشریفات و سختی های شدیدی هم داره شرکت نکنه.....

حقیقتا خیلی وقت بود که تجربه های جدید براش مهیج نبودند.....

البته گاهی هم از بودن توی این قصر بزرگ اون هم به صورت کاملا تنها به شدت میترسید ولی این رو هم میدونست که توی مراسم دعای مردگان هم آنچنان خبری نیست....

تیارانا همین طور بی هوا توی سالن اصلی می چرخید و برای خودش بی جهت قهقه میزد...ذوق میکرد ،و گاهی ادای شارل یا سیمون رو در میاورد....

گاهی خم میشد و در نقش یکی از خدمتکار ها به خودش میگفت:"بانوی من تیارانا شام رو در اتاقتون میل میکنید یا توی سالن غذا خوری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بند حرکات طنزش هم بلند زیر خنده میزد.....

گاهی هم توی نقش خودش فرو میرفت و ادای یک ملکه ی مغرور و م*س*تبد رو در میاورد.....

این بار بخلاف همیشه داشت توی تنهاییش قدم میزد.....

شعر میخونید.....

موهای بلندش رو لمس میکرد.....

و دوباره شروع میکرد به آواز خوندن.....

حس میکرد تنها این یک روز رو فرصت داره تا همون ملکه ای باشه که روز ها آرزوش رو داشته.....

خوشحال و مغرور....

درست مثل ملکه ای جوان که بر یک سرزمین بزرگ حکومت میکنه و در انتظار شاهزاده ی جوانشه.....به دور از دشمنی فیناند ها..

تیارانا خیلی اتفاقی نگاهی به خودش توی گلدون فلزی کنج دیوار میندازه و با دیدن چهره ی کشیده شدش میخنده و با خودش میگه:"آره تنها این یک روز رو وقت دارم تا تیارانا باشم...از فردا یک ملکه میشم....یعنی باید یک ملکه بشم!"

تیارانا با زمزمه کردن این جمله نگاهش رو از گلدون فلزی براق گوشه ی سالن میگیره و دامن لباس صورتی قشنگش رو تکونی میده و در طول درازای سالن قدم میزنه....

فکر میکنه و قدم میزنه.....

قدم میزنه و فکر میکنه...

حتی گاهی به مغزش هم فشار میاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ارتباطی برقرار نمیشه.....

درست در حالی که داره از تلاش کردن برای ارتباط با ذهنش پشیمون میشه و میخواد به سمت خروجی سالن بره ناگهان قلبش تیر میکشه .....ترس به طور ناگهانی بر قلبش چیره میشه.....نفس هایش به شماره میفته....متوجه دلیل دگرگونی حالت درونیش نمیشه.....تنها دلیل ممکنه اینه که واقعا ارتباط برقرار شده.....

صدایی موسیقی آرامی درون قصر پیچیده میشه...آروم و ملایم.....شاید مثل یک لالایی.....یا زمزمه ی آروم همراه با موسیقی....

شاید تلفیقی از چند ساز.....

تیارانا به سمت صدا میدوه.....

ضربان قلبش به شدت بالا رفته.....

بی اراده از پله های قصر به سرعت پایین میاد و اطرافش رو در نظر میگیره.....

خالی از یک ساترینانت یا شاید هم انسان....

موسیقی به شکل باورنکردنی ای دلنشنین شده.....

ضربان تیارانا هر لحظه بالاتر میره و تنفس براش سخت تر میشه....

دست راستش رو روی قلبش میزاره تا مبادا دوباره خون ریزی راه بیفته و یا جراحتی صورت بگیره...

با علاقه ایست میکنه و به صدای موسیقی گوش میده...آره ...آره.....

تیارانا میدونه که این موسیقی را بارها شنیده ....

پدرش اون رو مینواخت.....

رمان بازار
romanbazar.ir

...نه...نه غیر ممکنه .....توی سرزمین ساترینانت ها ...پدرش....

تیارانا بغض میکنه و با هیجان و درد فریاد میزنه:" پدر.... "

اما بر خلاف انتظارش صدای زنی درون سالن بزرگ قصر که امروز انگار انتهایی نداره پیچیده میشه.....

"ملکه ی کوچیک من...تیارانا

آرام بخواب.....

قلب کوچکت همیشه در آسمان ذهن من میتپد.....

سخت یا آسان.....به جلو برو.....حیات کافی نیست....بیاب....آنچه باید را....به سختی بیاب....به خواب حقیقت برو.....ولی....

قبل از خواب حقیقت به یاد داشته باش آن چه کافیست تنها رسیدن به مقصد نیست.....

مسیرت را با آرامشی بساز چرا که شاید،مجبور به بازگشت باشی ..... !

آشنا ترین صدایی را که میشنوی دنبال کن و آنچه باید بیابی را بیاب ..به خواب حقیت برو و بیاب.....ملکه ی کوچک من..... !

تیارانا از شنیدن صدا و منظوری که در پی داره.....نگران میشه اما سعی میکنه خونسردیش رو حفظ کنه.....

نفس نفس میزنه....و سعی در باور کردن داره.....

حقیقتا باور نداره که به اندازه ی چند ثانیه از عمرش موفق شده با مادرش حرف بزنه...

اشک بی اراده روی صورتش روان میشه.....

و تمامی زمین اطرافش رو خیس میکنه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه ی ۱۸ ساله کاملا ترسیده....حس عجیب صبحش انگار در حال به حقیقت پیوستنه...

ضربان قلبش بالاست و این ها همه نشون میده که اتفاق عجیبی در حال رخ دادنه.....

تیارانا مدام به اطرافش زل میزنه تا مبادا خطری تهدیدش کنه...هم زمان در حال فکر کردن به صدای مادرشه...به سمت خروجی میدوه که دوباره صدای موسیقی بالا میگیره.....

آرام و ملایم.....

مثل یک لالایی شیرین در نت هایی عظیم.....

تیارانا جریان خون رو توی رگ هاش به شدت حس میکنه و نبض گردنش کاملا لمس میشه...

به شدت عرق کرده و ناخودآگاه گوش هاش تنها چیزی که میشنون صدای موسیقی پدرشه.....

تیارانا یاد حرف مادرش میفته و با خودش زمزمه میکنه:"به سمت آشنا ترین صدایی که میشنوی برو!"

تیارانا با مرور این جمله به سرعت به سمت جایی که صدای موسیقی از آن به گوش میرسه میدوه .....

چند طبقه را پشت سر میگذاره .....

و نفس میگیره...

چند پله بعد و تنفسی دیگه...

توی این قصر چه خبره....

این تنها چیزی که تیارانا این بار از جسم ناتوان خودش سوال داره....

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به طبقه ی اول میرسه.....

آرام آرام به سمت در خروجی قدم بر میداره و صدای موسیقی ناگهان قطع میشه.....

تیارانا از ترس و تعجب سریعا ایست میکنه و به در رو به روش زل میزنه...یک ثانیه....دو ثانیه...تیارانا دستش رو روی قلبش که هر لحظه بیش تر فشرده میشه میذاره و سعی میکنه که نفس بکشه....توی دلش زمزمه میکنه:" سه ثانیه" و ناگهان در به شدت باز میشه و چهره ی مردی بلند قد ،درست رو به روی در بزرگ نمایان میشه.....

تیارانا که از وحشت بی حرکت ایستاده ،آب دهانش رو به سختی قورت میده و این بار با ترس زمزمه میکنه:"هرولد؟"

یک لحظه ی عجیب

هرولد با قدم هایی محکم و استوار به سمت جلو میاد و تیارانا که تازه به خودش اومده از ترس چندین قدم به عقب برمیداره....

تیارانا هم زمان با عقب رفتن ،نفس های طولانی و نامرتبی میکشه.....

و با هر گامی که هرولد بهش نزدیک تر میشه ترس بیش تر بر قلبش چیره میشه ،متوجه رابطه ی عجیب بین موسیقی پدر...دیدن هرولد و حقیقتی که مادرش از اون سخن میگفت نمیشه....دوباره نگاهی به روبه روش میندازه ...

هرولد همون قدر مغرور و محکم وارد سالن اصلی طبقه ی اول میشه و درست در چند قدمی تیارانا می ایسته و با تمسخر میگه:"روز دعای مردگانه....نه؟میبینم که ملکه ی عزیزشون رو تنها گذاشتن....و باید بگم که اصلا کار خوبی نکردن!نوچ نوچ نوچ!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا این قدر عرق کرده و دست هاش میلرزه که تنها اصواتی نامفهوم رو از دهان هرولد میشنوه....

برای چندمین بار برای نرفتن به اون مراسم مسخره و تنها موندن توی یک قصر خالی خودش رو سرزنش میکنه و دست آخر تصمیم میگیره تا جایی که توانایی داره در فرصت مناسب به سمت اتاقش فرار کنه.....

پس درست در حالی که بی اراده به هرولد زل زده خیلی ناشیانه یک قدم به سمت عقب برمیداره ...

هرولد با دیدن این حرکت تیارانا پوزخندی میزنه و میگه:"دلم میخواست ببینم ملکه ی عزیزشون چه قدرتی داره که ساترینانت ها این قدر روش حساب میکنن و امروز که دیدم قصر خالیه حس کردم بهترین فرصته...اما به نظر میاد که فقط وقتم رو تلف کرده باشم!"

تیارانا باز هم با سکوت به هرولد خیره میشه و آروم آروم به سمت عقب میره که هرولد سریعا با یک گام بزرگ به سمت جلو قدم بر میداره....

تیارانا شکه میشه و دستش رو روی قلبش میگذاره...

هرولد با دیدن ترس تیارانا سریعا می ایسته و با صدای بلند قهقه میزنه...

چند ثانیه با همون حالت خنده سرش رو تکون میده ، و بعد خیلی جدی با نفرت میگه:"ملکه ی ساترینانت هایی که میگفتن اینه؟نه جالب شد واقعا....

تو خیلی بچه تر از اونی هستی که باهات در بیفتم ...بچه تر ،بی تجربه تر.....بی جربزه تر....نمیدونم مادرت از اینکه تو رو میخواسته در مقابل من قرار بده چه تصوری داشته؟به نظر خودت یه دختر بچه ی ۱۸ ساله میتونه نفرت چندین ساله ی فیناند ها رو از بین ببره ؟تو حتی نمیتونی از خودت دفاع کنی.....مسخره است....میتونم همین جا

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین امید ساترینات ها رو نابود کنم و با افتخار برگردم به قصرم و تا ابد در آرامش زندگی کنم....این پایان عالیه نه؟"

هرولد چند لحظه سکوت میکنه و این بار با لبخندی مرموز توی چشم های تیارانا زل میزنه و میگه:"این دومین باریه که جونت تو دستای منه ملکه ی کوچک....؟"

تیارانا با ترس سرش رو تکون میده که هرولد کمی نزدیک تر میاد و دستش رو به آرامی به سمت گلوی تیارانا میبره...

تیارانا به سختی نفس میگیره و تا جایی که توان توی پاهاش مونده بود به سمت اتاقش میدوه...که هرولد ناگهان با زمزمه کردن وِردی عجیب باعث میشه پاهای تیارانا از حرکت بایسته....

تیارانا از ترس کمی سرش رو به سمت عقب میچرخونه و با دیدن هرولد که مدام بهش نزدیک تر میشه دوباره و دوباره جیغ میکشه ..

با خودش زمزمه میکنه:"کاش مثل احمق ها توی قصر نمیموندم و با سوفی میرفتم و برای مردگان دعا میخوندم...دلم میخواست یه امروز رو تیارانا باشم....آره امروز باید تیارانا باشم..مادر کمکم کن تا یه امروز بتونم تیارانا باشم!"

تیارا با تموم کردن دعای آخرش سعی میکنه کفش های صورتی رنگش رو از پاش در بیاره اما انگار کفش های زیباش مثل یک تیکه شی چسبنده به پاهاش و زمین چسبیدن...

تیارانا از حرص و ترس به نفس نفس میفته ....

نگاهش مدام بین پاهاش و هرولد میچرخه....

هرولد نزدیک تر میاد و درست در یک قدمی تیارانا می ایسته و با نفرت میگه:"میخوای از دست من فرار کنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با اینکه ترسیده داد میکشه :"من از تو نمیترسم .... !"

هرولد این بار با تن صدای بالایی فریاد میزنه:"ملکه ی ساترینانت ها فراموش نکن که جونت تو دست های منه....منم ضعیف کش نیستم و ترجیح میدم درست جلوی چشم های ساترینانت ها خونت رو بریزم اما اگر عصبانی بشم ممکنه نمایش کشتنت رو زودتر شروع کنم..... !"

هرولد کمی نزدیک تر میشه و آروم میگه:" میدونی...نمایش مرگت رو ترجیح میدم جوری برگزار کنم که مثل امروز خالی و دل گیر نباشه... پر بیننده ....پر از وحشت!"

تیارانا از شنیدن این حرف کمی میلرزه اما باز هم سکوت میکنه....

هرولد این بار آروم تر نگاه گذرایی به تیارانا میندازه و خیلی سریع میگه:"کجاست؟"

تیارانا از حرف هرولد تعجب میکنه و لرزشش بیش تر میشه ...

موهای طلایی اش کاملا تمام صورتش رو پوشوندن و کاملا مشخصه که نگرانه اما سعی میکنه قوی باشه..هرچند که در ظاهر هر گز نمیتونه....تیارانا امروز باید خودش باشه...فقط خودش.....

هرولد با حرص جمله اش رو ادامه میده و میگه:"جعبه ی زمان...همون چیزی که اون پسره سیمون به خاطرش چند سال پیش رفت سفر....اون کجاست؟"

تیارانا خیلی بی فکر زمزمه میکنه:"جعبه ی زمان دست من نیست،اما اگر بود هم به تو نمیدادم...!"

تیارانا هیچ دلش نمیخواد جعبه ی زمان رو به هرولد بده اما این رو هم میدونه که قطعا هرولد میدونه جعبه ی زمان دست اونه....

به همین خاطر با گفتن این جمله ی ناگهانی هم ترسش بیش تر میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه صورتش از ترس سرخ تر میشه و چشم های قشنگش بیش تر توی نگرانی غرق میشن....

با ترس با انگشت هاش بازی میکنه که هرولد دست هاش رو بالا میگیره و میگه:"که این طور....از اون پسره ی عوضی سیمون خوشت میاد؟فکر میکنی که کمکت میکنه؟دوست داری به گذشته بره ؟...برات متاسفم که سیمون رو نشناختی،اون به خودش هم رحم نمیکنه....این جور آدمی قابل اعتماد نیست....بهتره تا آخرین روز مرگت از این مرد دوری کنی...!"

هرولد نگاهی به تیارانا که هنوز سکوت کرده میندازه و با فریاد میگه:"بسیار خوب،پس مجبور میشم اون جعبه زمان لعنتی رو با روش دیگه ای بدست بیارم!"

هرولد دست هاش رو یک بار روی هم میکشه و رو به تیارانا میگیره ...

تیارانا کمی خودش رو تکون میده اما انگار به شکل غیر ممکنی میخ زمین شده...ترسش چند برابر میشه و غرور ظاهری درونش هم میشکنه و تنها سعی میکنه خودش باشه....اشک های شیشیه ایش گونه ی سفیدش رو لمس میکنن اما هنوز کسی متوجه شکسته شدن این جدیت مصنوعی نشده.... !

هرولد به تلاش بی فایده ی تیارانا میخنده و خیلی جدی یک وُرد بدون درد و نورانی رو میخونه:"هیرانیانوس..... !"

با خارج شدن این جمله از دهان هرولد امواجی از نور آبی تیره به سمت تیارانا فرستاده میشه که تیارانا سریعا موهاش رو کنار میکشه و همون طور که اشک هاش از صورت سفیدش به پایین میریزن روی زمین میشینه و زمزمه میکنه:"توی کمد...تو...تو...ت....کمده....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد نفس عمیقی میکشه و دوباره و دوباره به دخترک مچاله شده ی روبه روش خیره میشه...چندین بار پلک هاش رو باز و بسته میکنه ...

همون طور که به صورت گریان تیارانا خیره شده نور آبی رنگ کف دست هاش خاموش میشه.....

بدون حرف نگاهش بین چشم ها و اشک های تیارانا در حال گردشه و حتی یک کلمه هم حرف نمیزنه.....

تیارانا همون طور بدون مکث اشک میریزه و مثل یک دختر بچه بیش تر خودش رو جمع میکنه.....

چند ثانیه ...تنها چند ثانیه ی ماورایی عبور میکنه .....

تا چیزی عجیب درون قلب هرولد جابه جا بشه و سینه ی هرولد تیر بکشه.....

هرولد سریعا نفس عمیقی میکشه و نگاهش رو سریعا از تیارانا میگیره...

با هیجان چند قدم به سمت عقب بر میداره و با صدایی که میلرزه میگه:"باشه...باشه...این یه بار خودت رو برنده حساب کن تیارانا!"

هرولد به سرعت به سمت خروجی سالن میدوه که ناگهان درست رو به روش سیمون ظاهر میشه....

درد درون سینه ی هرولد افزایش پیدا میکنه و به علاوه زخم روی شونه ی راستش هم شروع به سوزش میکنه...

دو دوست با نگاه عجیبی به هم خیره میشن که سیمون با بغض زبون باز میکنه و میگه:"داشتم بر میگشتم که امواج عجیبی رو اطراف قصر حس کردم....باید حدس میزدم که بالاخره دنبال جعبه ی زمان میای!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد در جواب سیمون پوزخندی میزنه و برای اینکه از سیمون جدا بشه از عمد میگه:"ملکتون ضعیف تر از این حرف هاست که برای جنگ به جادو نیازی داشته باشه...میتونم با جفت مشت هام خفش کنم!"

سیمون با شنیدن این جمله رنگش میپره و بدون توجه به هرولد به سمت داخل میدوه و تیارانا رو صدا میکنه.....

هرولد با حسی عجیب قدمی به سمت بیرون بر میداره و اون لحظه است که دوباره صدای خواهرش آنجلا توی سرش پیچیده میشه :"شاید یه روزی همین قلب کار دستت بده هرولد...من تا ابد منتظر چنین روزیم!"

همه چیز برای هرولد پیچیده شده و نمیتونه مسائل اطرافش رو هلاجی کنه...

با درد درون سینش سوار ققنوس مشکی رنگش میشه و به سمت آسمون فیناند ها پرواز میکنه و نمیدونه که همه چیز خیلی ساده است....

با این تفاوت که امروز تیارانا تنها خودش بوده.....!

ضعف بی دلیل

سیمون به سرعت به سمت تیارانا میدوه وقتی که میبینه تیارانا روی زمین نشسته روی زانوهاش خم میشه و با نگرانی میپرسه:"منطقا الان باید این سوال رو بپرسم که حالتون خوبه بانوی من؟"

تیارا صورت اشکی و خیسش رو بالا میاره و خیلی آروم میگه:"نه....نمیتونستم تکون بخورم...مثل یه میخ به زمین چسبیده بودم...اشکام میریخت..نتونستم....سیمون...من نتونستم از خودم دفاع کنم....اون بهم گفت بی عرضم...بی لیاقتم....من....من ساترینانت ها رو زیر سوال بردم سیمون،نه؟من نباید ملکه میشدم...نباید!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون با بهت به تیارانا خیره شده و دنبال جمله ای میگرده تا میزان ترس تیارانا رو تسکین ببخشه...اما انگار اون هم خودش توی شکه و باید اول از هر چیز خودش رو آروم کنه...

سیمون بعد از چند ثانیه دست مشت شدش رو باز میکنه و به آرومی میگه:"باید حدس میزدم که هرولد دنبال جعبه ی زمان باشه..اون از اینکه همه چیز دوباره برگرده عقب و پیش پدرش شرمنده بشه میترسه...اون همیشه تابع حرف پدرش بوده....البته الان هم به نوعی همین طوره...ولی وقتش رسیده که خود هرولد تصمیم بگیره چی درست و چی غلط !"

تیارانا نگاهی به سیمون میندازه ..کمی سرش رو تکون میده و می ایسته...

انگار با حرف های سیمون کمی آروم تر شده اما هنوز توی بهته پس بدون حرف کفش های صورتیش رو از پاهاش در میاره و به سمت اتاقش راه می افته ، درست همون طور با غم به سمت اتاقش میره،از خودش میپرسه که چرا جلوی هرولد نتونست بایسته؟چرا ضعف نشون داد؟چرا؟چرا در برابر هرولد بی اراده میشد؟شاید چون اون یک جان رو به هرولد بدهکار بود.....شاید!

فصل شکوفه های سیب

تیارانا از تخت خوابش بلند میشه و خمیازه ی طولانی ای میکشه و همون طور که نور خورشید آبی توی چشم هاش میخوره ،به آرومی اون ها رو بازمیکنه ....

با لباس خواب یاسی رنگش به سمت آینه میره و همون طور که خودش رو برانداز میکنه،به خودش لبخندی میزنه و میگه:"صبح بخیر روز روشن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا در حالی که کاملا اتفاقات دیروز رو به فراموشی سپرده با هیجان پله ها رو دو تا یکی میکنه و به سمت آشپزخونه میدوه....

توی آشپزخونه سوفی رو میبینه و چند سرباز دیگه که با دیدن تیارانا به سرعت به سمت جایگاهشون میرن و تعظیم میکنن...

تیارانا با دیدن حرکاتشون توی دلش میگه:"شما ها دیروز کجا بودید ؟"

اما سریعا به خودش نهیب میزنه که تقصیر خودت بود، تو بودی که بهشون دستور دادی قصر رو کلا خالی کنن....

تیارانا از فکر کردن به کاری که دیروز ممکن بود جونش رو به خطر بندازه ،دست میکشه و خیلی سریع به سمت میز صبحانه میره و رو به سوفی میگه:"امروز خیلی خوشحالی سوفی...نکنه دوباره مهمون جدید داریم؟"

سوفی لبخندی میزنه و با اشتیاق میگه:"دیروز جانی به جنگل رفته بود تا آهو شکار کنه اما وقتی به جنگل رسید متوجه شد که درخت ها پر از سیب شدن و شکوفه ها به ثمره رسیدن.بالاخره سیب ها هم سر وقتشون به بار نشستن...امروز باید بریم و همشون رو جمع کنیم تا برای سال بعدی یک عالمه سیب داشته باشیم بانوی من!"

تیارانا از شوق سوفی برای چند سبد میوه تعجب میکنه و با نگاه خندانی میگه:"سوفی به نظرت چند سبد میوه این قدر هیجان داره؟"

سوفی چشم هاش با شنیدن این حرف گرد میشه و خیلی سریع میگه:"بانوی من سیب ها توی سرزمین ساترینانت ها مقدس اند و خاصیت های زیادی دارن...!"

تیارانا متوجه تفاوت بین سیب های زمینی و ماورایی میشه و با هیجان میگه:"پس منم برای چیدن سیب ها میام!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی خیلی سریع از شنیدن این حرف برمیگرده و با تعجب میگه:"بانوی من شما...آخه.... "

تیارانا تکه ای نان رو توی عسل طبیعی میزنه و خیلی جدی میگه:"دلم میخواد به عنوان یک ملکه روی کار سرباز ها نظارت کنم،مخالفتی داری؟!"

سوفی تنها به بهانه ای که تیارانا برای اومدنش جور کرده لبخندی میزنه و خیلی آروم میگه:"هر جور مایلید بانوی من... "

سوفی که انگار یاد چیزی افتاده باشه درحالی ظرف های توی قفسه ها رو جا به جا میکنه با من من میگه:"بانوی من ممکنه سوالی ازتون بپرسم؟"

تیارانا که هنوز متوجه جدی بودن سوفی نشده با فرو بردن لقمه درون دهانش خیلی سریع میگه:"بپرس سوفی؟"

سوفی با نگرانی به سمت تیارانا بر میگرده و خیلی آروم میگه:"در رابطه با وزیر شارل....میخواستم بدونم تصمیمتون چیه...یعنی... "

تیارانا تکه نانی که توی دستشه رو به روی میز بر میگردونه و با چهره ی غمگین و متفکری میگه:"ببین سوفی من هنوز نمیدونم ماجرا چیه...و تا زمانی هم که متوجه نشم کسی رو مجازات نمیکنم....اما این رو نمیشه انکار کرد که شارل اگر واقعا توی زخمی شدن درخت دستی داشته باشه کاری از دست من بر نمیاد....من فعلا تنها چیزی که میدونم اینه که اریک پدر وزیر شارل درخت حیات رو زخمی کرده...اینکه چرا و به چه علت...اینش رو هنوز خودمم نمیدونم و تا زمانی که متوجه نشم کسی این وسط مجرم نیست..گرچه فراموش نکنید که تو وشارل به علت پنهان کاریتون سهم بزرگی از اعتماد من رو از دست دادید!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی با نگاهی غمگین به سمت تیارانا میاد و جفت دست های تیارانا رو میگیره و با بغض عجیبی میگه:"فکر میکنم که من دلیلش رو میدونم تیارا اما به هیچ وجه ممکن نمیتونم بهت بگم چون اون وقت سیل عظیمی از خاطرات مادرت به ذهنت هجوم میارن و توسط این حادثه ممکنه ذهن تو برای همیشه صدمه ببینه...ما این رو نیمخوایم...بزار همه چیز اون طور که مادرت میخواد برات تعریف بشه!"

تیارانا هنوز از اینکه مادرش اون رو به سمت هرولد هدایت کرده عصبانی به نظر می رسه، به همین خاطر با تمام قدرت داد میکشه:"اون طور که مادرم میخواد؟من اون طور که مادرم میخواست وارد دنیای شما شدم...اون طور که مادرم میخواست حیات به قلب من منتقل شد....اون طور که مادرم میخواست ملکه ی شما شدم و قسم های متفاوتی رو خوردم که شاید هیچ کدومشون رو قلبا قبول نداشتم..... این وسط از جونم مایه گذاشتم ...از زندگی ساده ام با پدرم...از آروز هام..سرنوشتم..دست آخر سهمم تعریفیه که مادرم از گذشته داره؟....من نباید اصل حقیقت رو بدونم؟این حق من نیست؟این نهایت بی انصافیه سوفی!"

تیارانا به سرعت بعد از بیان این جملات از جلوی چشم سوفی که با تعجب بهش زل زده دور میشه و با بغض از پله ها بالا میره...وارد اتاقش میشه و در اتاق رو به شدت میبنده....

به در اتاق میچسبه و قطره های اشک از چشمش نزول میکنن....

نفس های عمیقش رو میشمره و بین درگیری های ذهنیش یک سوال دوباره به ذهنش هجوم میاره که چرا دیروز نتونست همین طوری جواب هرولد رو بده چرا؟"

تک شاخ سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با اقتدار از پله ها پایین میاد و به سمت خروجی قصر میره...

درست توی باغ ،سیدنی شنل سرخابی رنگ تیارانا رو دور گردنش میبنده و کلاه شنل رو روی سر تیارانا میکشه...

تیارانا نگاهی به آسمون آفتابی میندازه و با خودش میگه:"امروز بارون نمیاد خوشبختانه!"

سوفی دستش رو روی شونه ی راست تیارانا میزاره که نگاه تیارا به سمت در ورودی باغ میچرخه.....

جالبه...سیمون از انتهای باغ داره به سمتشون میاد درست در حالی که افسار یک اسب سفید تک شاخ توی دست هاشه...

تیارانا ذوق زده میشه و با هیجان به سمت اسب میدوه و وقتی به اسب میرسه رو به سیمون میگه:"وای سیمون...این اسب خیلی نازه...از کجا پیداش کردی؟"

سیمون لبخندی میزنه و میگه:"این بابت اینه که دیروز توی قصر تنهاتون گذاشتم بانوی من...به نوعی یه جور یه هدیه است...اسمش سیراست...اسب خیلی مهربونیه....البته اون طور که جَک میگفت!"

تیارانا با ذوق دستی به صورت اسب سفید میکشه و میگه:"اتفاق دیروز اشتباه خودم بود سیمون....نباید میگفتم قصر رو خالی کنن...اما این بدین معنا نیست که این اسب سفید خوشگل رو رد میکنم!"

سیمون خنده ی بلندی میکنه و به سوفی که در حال نزدیک شدن به اسبه میگه:"فکر میکردم برای رفتن به جنگل ملکه تیارانا باید یک اسب داشته باشن!"

سوفی لبخند شادی میزنه و میگه:"کار خوبی کردید آقای جین،البته بانو مدت هاست که با پرنده ی سیمرغ پرواز میکنن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون از شنیدن اسم سیمرغ تعجب میکنه اما تیارانا اجازه نمیده سوال در حال شکل گرفتن توی ذهن سیمون کامل بشه و طی یک حرکت پشت اسب میشینه و خیلی آروم میگه به سمت گوش اسب خم میشه و میگه:"به سمت درخت های سیب"

با این حرف تیارانا، اسب جهشی میکنه و به سرعت به سمت اعماق جنگل های سیب میتازونه...

میشه گفت جایی که قراره اتفاقات مهمی اونجا برای تیارانا رخ بده!

سیب سرخ

تیارانا وارد جنگل میشه و با چشم هاش تمامی جنگل رو زیر نظر میگیره...حقیقتا از دیدن جنگل زیبای رو به روش شگفت زده میشه و بی اراده لبخند میزنه....

درخت های سبز رنگ ...پرنده های کوچیکی که از لابه لای درخت ها به پرواز در میان و گل های رنگارنگی که در جای جای جنگل رویش کردن و انگار که گلها با هر حرکت باد مهمونی میگیرن و تنها منتظر اومدن تیارانا هستن تا به مهمونیشون قدم بزاره....مثل یک رویای واقعی و یا یک معجزه ی غیر ممکن گل ها هر لحظه بیش تر نمایان میشن...گل های قشنگی در شکل ها و رنگ هایی متفاوت ...یکی بلند مثل گل های آفتابگردون اما صورتی..یکی کوتاه مثل رز های کوچیک ولی سفید...همه رنگ ..آبی ..قرمز...بنفش...صورتی.....تیار انا با بهت اسب رو نگه میداره و به آرامی از اون پیاده میشه.....

درست زیر پای تیارانا گل های طلایی رنگی شروع به رشد میکنن و پرنده های کوچکی دور سر تیارانا میچرخن و آواز میخونن...

تیارانا لبخندی بهشون میزنه و نگاهی به سرباز های مسئول رسیدگی به سیب ها میندازه...این جا واقعا شگفت انگیزه...پس باید سیب های فوق

رمان بازار
romanbazar.ir

العاده ای داشته باشه....تیارانا اسبش رو به یکی از درخت ها میبنده و به سمت یکی از درخت های افراشته و بزرگ میره....به همه جا سرک میکشه و هر لحظه از دیدن رویش این همه گل لذت میبره...

پشت سر تیارانا نزدیک به سی سرباز از اسب هاشون پیاده میشن ...

از همون ابتدا سرباز های بلند قد به سمت درخت های سیب میرن و کارشون رو شروع میکنن...

سیمون پشت سر تیارانا از اسب خاکستری رنگش پیاده میشه و به سمت تیارانا میره...

تیارانا کمی بین درخت های افراشته تر میچرخه و با ذوق توی جنگل قدم میزنه...

جنگلی که ساده ترین توصیف براش پر از درخت های سیب قرمز بودنه....

تیارا با لذت به سمت جلو گام بر میداره و برای خودش شعر میخونه...

این قدر میره و میره که درست در رو به روش جاده ی باریکی رو میبینه... جاده ای دراز که از دو طرف با درخت های کوتاه و بلند سیب پوشیده شده.....

تیارانا با ذوق وارد جاده ی باریک میشه و کمی از سرباز ها فاصله میگیره...

کلاه شنلش رو پایین میفرسته و موهاش توسط باد ملایمی که می وزه نوازش میشه...

سیمون درست پشت سر تیارانا قدم بر میداره و بالاخره سکوت رو میکشنه و میگه:"قشنگه نه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با شنیدن صدای سیمون بر میگرده و همون طور که به درخت ها زل زده لبخندی میزنه و میگه:"معرکه است...باغ های زمینی هیچ وقت این قدر قشنگ نمیشن... "

سیمون هم در جواب هیجان تیارا لبخندی میزنه ولی خیلی جدی میگه:"اگر تا ابد بخواین زمین رو با اینجا مقایسه کنید به نتایج خوبی نمیرسید بانوی من!"

لبخند تیارانا با شنیدن این حرف خیلی سریع محو میشه و با بغض میگه:"منظورت اینه که باید زمین رو کاملا فراموش کنم سیمون؟"

سیمون سری تکون میده و میگه:"باید تصمیم بگیرید بانوی من....خودتون رو از بلاتکلیفی در بیارید...با خودتون کنار بیاید!"

تیارا سری تکون میده و به آرومی میگه:"باید با دریاچه ی وحشی ذهنم ارتباط برقرار کنم،به نظرت این ممکنه؟"

سیمون نگاهی به اطراف میندازه و کمی جلوتر میاد...بعد هم خیلی آروم میگه:"خیلی ها بودند که این کار رو کردند بانو تیارانا.. مثلا.....مثلا کسی که رو به روتون ایستاده!"

تیارانا از شنیدن این حرف شگفت زده میشه و با هیجان میگه:"تو؟غیر ممکنه...چطور این کار رو کردی سیمون؟"

سیمون لبخندی میزنه و میگه:"خیلی ساده..یه روز که از خواب بیدار شدم بین دوراهی ای که گیر کرده بودم یه راه رو انتخاب کردم و اون مسیر رو در پیش گرفتم...وقتی قلبم اون مسیر رو پذیرفت بالاخره تونستم با دریاچه ی وحشی ذهنم ارتباط برقرا کنم و حتی با درخت سخن گو حرف بزنم...درخت سخن گو هم بهم پیشنهاد کرد که به سفر برم و جعبه ی زمان رو پیدا کنم...واضحه نه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا آب دهنش رو به سختی قورت میده و با تردید میگه:"فکر کنم دوراهی منم این باشه که باید بین برگشتن به زمین و موندن در اینجا یه راه رو انتخاب کنم.....شاید با گرفتن چنین تصمیمی بتونم با ذهنم ارتباط برقرار کنم درسته سیمون؟"

سیمون با شک شونه هاش رو بالا میندازه و میگه:"این خودتونید که باید معادلات ذهنتون رو حل کنید بانوی من،هر مشارکتی تقلب حساب میشه...!"

تیارانا نگاهی به سیمون میندازه و لبخندی به نشانه ی تشکر میزنه ..

اما سیمون هنوز کنجکاوانه صورت نگران تیارانا رو نگاه میکنه که ناگهان یکی از سرباز ها سیمون رو صدا میزنه...سیمون تعظیمی میکنه و به سمت سرباز زخمی میره تا با جادو به دادش برسه...

تیارانا هم برعکس راه اعماق جاده رو در پیش میگیره....

به سمت انتهای جاده گام بر میداره و با خودش فکر میکنه که آیا توانایی مقابله با هرولد رو داره؟اصلا مقابله کردن با هرولد و فیناند ها بهترین راه ممکنه برای نجات؟

چند قدم جلو تر میره و چند بار واژه ی زمین و سارتینانت ها رو تکرار میکنه ...

زمین...

ساترینانت ها...

زمین.....

ساترینانت ها.....

زمین.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ساترینانت ها.....

روی واژه ی عجیب سرزمین مادری اش مکث میکنه و نفس عمیقی میکشه..

بوی سیب های تازه مشامش رو نوازش میکنه...

می ایسته و دستش رو به سمت نزدیک ترین شاخه ی درخت سیب دراز میکنه...

سیب قرمز براقی رو میچینه و در دست میگیره ،کمی بهش خیره میشه و با تردید از خودش میپرسه..زمین یا ساترینانت ها....؟

سیب قرمز رنگ تصویر چهره ی گنگ تیارانا رو توی خودش معکوس میکنه....سیب به آرامی به لب های تیارانا نزدیک میشه و یک گاز کوچک از سیب سرخ باعث میشه تا تیارانا برای اولین بار بتونه با ذهنش ارتباط برقرار کنه.....

مراسم جزای جنایت ،جزای خ*ی*ا*ن*ت

هرولد عصای بزرگش رو به زمین میکوبه و نور نقره ای رنگی بین فیناند هایی که جیغ و هورا میکشن پخش میشه...

آنجلا با چهره ای خسته و لباس هایی کهنه درون یک قفس آهنی بزرگ زندانی شده و کف قفس به حالت نفرت انگیزی نشسته...

هرولد با صدای بلندی داد میکشه و همه ی فیناند ها در کمتر از ثانیه ای ساکت میشن....

مردم با نگاه های منتظری به هرولد و دست های جادوییش خیره شدن که هرولد شروع به سخنرانی میکنه:"همون طور که پدرم بارها در زمان حیاتش تکرار کرده که شرارت و پلید بودن افتخار ماست....باید یادآوری کنم که همون مرد به ما آموخته که یک فیناند واقعی هرگز به

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه....در برابر هم خون خودش نمی ایسته...برای خانواده ی خودش نقشه نمیکشه.....پدر من به ما یاد داده که همیشه برای رسیدن به قدرت مطلق تلاش کنیم و موانع رو کنار بزنیم اما برای هم دیگه مانع نشیم....به هم خ*ی*ا*ن*ت نکنیم....درسته،ما موجودات پلیدی هستیم و عوض نمیشیم اما هیچ وقت به هم پشت نمیکنیم....به هم صدمه نمیزنیم.....و امروز....یکی از بزرگ خاندان های همون مرد ،یکی از بزرگ ترین های فیناند ها به ما خ*ی*ا*ن*ت کرده...به برادرش خنجر زده....به مردمش پشت کرده و لیاقتش نابودیه....اما از اونجایی که یک فیناند هرگز یک فیناند دیگه رو نمیکشه ، ما این دختر رو که دیگه هیچ نسبتی با فیناند ها نداره برای ۳۰ سال ماورایی به سرزمین کرکس ها تبعید میکنیم و تا اون روز تمامی قدرت هاش رو ازش میگیرم...باشه که این سرنوشت عبرتی بشه برای باقی کسانی که در مقابل اجداد فیناد ها می ایستن!"

درست در همین لحظه با بیان شدن جملات آخر هرولد ،فیناند ها هورای بلندی میکشن و هرولد رو برای ادامه دادن به مراسم تشویق میکنن....

هرولد با نفرت به سمت خواهرش میره و عصای بزرگش رو به سمت آنجلا میگیره....

آنجلا نگاهی به هرولد میندازه و میگه:"حتی اگه یک روز از عمرم هم مونده باشه برمیگردم و قدرت رو ازت پس میگیرم هرولد!"

هرولد پوزخندی میزنه و با فریاد زمزمه میکنه:"فیناندینیوس لیسونیوس هانسینویس..... "

نور عجیبی به سمت پیشونی آنجلا میره و آنجلا به شدت به دیواره ی قفس برخورد میکنه و نور باقی مونده تمام قفس رو پر میکنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام فیناد ها دور تا دور قفس حلقه زدن و هر کدوم از دیگری برای دیدن لاشه ی بی جون آنجلا پیشی میگیرن... !

هرولد خیلی خسته به سمت فواره ی درون باغ میره و فیناندهای بزرگ، قفس آنجلا رو روی ارابه ی چوبی میزارن و به سمت سرزمین کرکس ها حرکت میکنن...

فیناند ها هر کدوم چیزی به سمت ارابه پرت میکنن و دشنامی به آنجلا میدن...

هرولد به آرامی از فیناند ها دور میشه و به روح شکننده ی درونش بر میگرده ...

بغض عجیبی که درون گلوش گیر کرده رو به سمت پایین میفرسته و با خودش زمزمه میکنه:"آخرین باری که این جادوی خانوادگی زمزمه شده کی بوده پدر؟"

هرولد کمی سرش رو تکون میده و برمیگرده تا به سمت داخل بره که ناگهان نور قرمز رنگی تمام آسمون فیناند ها رو در برمیگیره و باعث شگفتی همه میشه.....!

پیوند با سرنوشت

تیارانا به آرامی پلک هاش رو باز میکنه و دستی به صورتش میکشه...

چند نفس عمیق ....

هوای سرد....

بخار هوا.....

تیارانا دستش رو روی زمین میزاره تا بلند بشه که حس میکنه تماما زیر پاهاش آب....

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بلند میشه و نگاهی به اطراف میندازه....

شبیه...شبیه یک دالان بزرگ که از آب پر شده ...

آب تا بالای مچ پاهای تیارانا رو گرفته و قطعا لباس های تیارانا هم کاملا خیس شدن...

تیارانا افسوس میخوره و تازه سرما رو حس میکنه و لرز میگیرتش...

دستش رو به بازوهاش میکشه و سعی میکنه خودش رو گرم کنه...اما فایده ای نداره...

نگاهی به لباس تنش میندازه و یاد شنل گرمش که الان به شکل عجیبی غیب شده میفته...

کمی جلوتر میره و تازه نبود کفش های قشنگش رو متوجه میشه....

پوفی میکشه و به سمت جلوی دالان نسبتا تاریک راه میفته....

آب زیر پاهاش در جریانه...

اصلا متوجه نمیشه که در کجا قرار داره و دقیقا داره به کجا میره....

تمام دالان رو مه عجیبی فرا گرفته ....

پژواک های عجیبی به گوش تیارانا میرسه...

تیارانا احساس خستگی و ناتوانی میکنه.....

صداهای عجیبی شبیه زوزه های گرگ توی دالان پیچیده میشه....

نور بسیار کمی فضای دالان رو تحت تسخیر قرار داده...

ترس کم کم به ذهن تیارانا غلبه میکنه...

تیارا چندین بار خودش زمزمه میکنه..اینا همش خوابه تیارانا نگذار غرق بشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای وحشتناک زوزه ی گرگ دوباره و دوباره درون دالان منعکس میشه...

تیارانا کمی سرعتش رو بالا تر میبره و به سمت خروجی دالان میدوه...

هر چه سرعتش رو بیش تر میکنه این احساس بهش دست میده که این دالان دراز و تاریک پایانی نداره...

تیارانا به سختی دستش رو به دیوار میگیره و نفس نفس میزنه....احساس خفگی میکنه و دالان کم کم خالی از اکسیژن میشه...

تیارانا با خودش زمزمه میکنه:"نه تیارا...اینجا نه...نباید شکست بخوری...حداقل نه قبل از اینکه بفهمی حقیقت چی بوده....!"

دوباره دستش رو از دیوار میگیره و به سمت خروجی دالان راه میفته....

کمی که جلوتر میره تعداد چراغ های متصل به دیوار هم کم تر میشه....یعنی چی؟

تیارانا دستی به گلوی در حال سوزشش میکشه و کمی صورتش رو پاک میکنه و با ترس به سمت جلو میره....

حالا علاوه بر زوزه ی گرگ ،صدا های عجیبی مثل صحبت های یک یا چند انسان هم شنیده میشه...اون هم به صورت خیلی مبهم...

تیارانا کمی که جلوتر میره دچار سرگیجه میشه و چشم هاش هر بار تار تر میبینن....نفس های سنگینی میکشه و فریاد میزنه:"میخوام ...میخوام برگردم زمین....پشیمون.....پشیمون..ا..ا... "

تیارانا هنوز این جمله رو کامل نکرده که آب موجود در سطح دالان به آرامی بالا میاد و دالان کم کم پر میشه...به طوری که آب به گردن و شونه های تیارانا میرسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب تیارانا شروع به تپیدن میکنه و پاهای تیارانا به سرعت شروع به دویدن میکنن...

حرکت های امواج آب مانع دویدن تیارانا میشه اما سطح آب مدام بالا تر میاد ،تیارانا به سرعت به سمت خروجی میدوه اما بی فایده است....

تیارانا خیلی سریع می ایسته و بی اراده فریاد میزنه :"من فقط دنبال حقیقت سرزمین ساترینانت ها هستم....!"

سرعت جریان آب کمی آروم تر میشه و سطح آب کمی پایین تر میاد....

امواج آرومی روی آب بازی میکنن و پس از چند ثانیه صدای عجیبی توی دالان پیچیده میشه و میگه:"قبل از اینکه بتونی با درخت سخن گو صحبت کنی باید با پاسخ دادن به سوالاتی، به ما ثابت کنی که تنها به دنبال حقیقت سرزمین ساترینانت ها هستی!"

تیارانا دستی به لباسش میکشه و توی دالان به دنبال مرجع صدا میگرده...با اینکه از لرزشش و سرما کم تر شده خیلی جدی میگه:"مهمون نوازی جالبی بود..قبول!"

صدا این بار فریاد میزنه:"مراقب باش تیارانا..افراد زیادی اینجا به علت دروغ گویی غرق شدن و تا ابد هم کسی نتونسته اون ها رو پیدا کنه....تو که نمیخوای تا ابد محصور زندان ذهنت بشی ،میخوای؟"

تیارانا موهای طلایی رنگش رو عقب میده و با غرور میگه:"هر چیزی رو که بدونم بهتون میگم!"

آب توی دالان به سرعت در زمین محو میشه و تیارانا کمی جلو تر میره...

جلوتر درست زیر نور تک چراغ توی دالان...

مردی با یک لباس شنل مانند روبه روش ظاهر میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که کلاه شنلش رو تا پایین صورتش کشیده و تنها یک ردای مشکی از خودش به دید گذاشته...

تیارانا به آرامی نزدیک میاد که صدای مرد به گوش تیارانا میرسه و باعث میشه گوش های تیارانا سوزش بگیرن....

سوال اولی که درخت برات طرح کرده اینه:"تو کی هستی؟"

تیارانا که انتظار یک سوال خیلی سخت رو داشته ،با خنده میگه:"من تیارانا هستم...یه دختر ۱۸ ساله که متوجه شده مادرش ملکه ی سرزمن ساترینانت ها بوده و الان کشته شده تا یک مسئولیت بزرگ رو به دخترش بده!"

مرد شنل پوش کمی نزدیک تر میاد و این بار میگه:"مطمئنی که پاسخت به این سوال درست بوده؟"

تیارانا برای یک لحظه از لحن مرد میترسه اما سریعا جواب میده:"خوب...پاسخ این سوال خیلی وسیعه....تا دیروز...من یک تیارانای معمولی بودم..اما الان یک ملکه شدم که باید یک سرزمین رو از دست فیناند ها نجات بده...شاید هم نباید نجات بده...نمیدونم...ببینید...من هنوز تعریف دقیقی از چیزی که الان هستم ندارم....این پاسخ کاملی به سوالتونه...!"

مرد سیاه پوش با پَری که توی دست هاش مدام چیز هایی رو یادداشت میکنه و این بار میپرسه:"برای پاسخ به چه سوالی میخوای درخت سخن گو رو ببینی؟"

تیارانا این بار با هیجان میگه:"برای فهمیدن حقایق گذشته میخوام با درخت صحبت کنم.... "

مرد سری تکون میده و دوباره شروع به یادداشت میکنه و میگه:"سوال آخرت اینه که واقعا دلت میخواد این جا بمونی و از گذشته ی ساترینانت

رمان بازار
romanbazar.ir

ها و مادرت با خبر بشی یا میخوای برگردی و با پدرت مثل همیشه زندگی کنی؟"

تیارانا کمی بغض میکنه و به آرامی میگه:"راه برگشتی هم هست مرد شنل پوش؟"

مرد نفس سنگینی میکشه و کمی صورتش رو بالا میاره ...

تیارانا به کلاه خالی از مرد خیره میشه و میگه:"شما....صورت ندارید؟"

مرد خیلی گنگ و بی احساس میگه:"منتظر پاسخ سوال آخرم تیارانا!"

تیارا کمی با انگشت هاش بازی میکنه و سعی میکنه تصویر یک انسان بدون سر رو از ذهنش بیرون کنه...اون قدری بزرگ شده که متوجه بشه اینجا درست نقطه ی تصمیم گیریه..بین عقل و قلبشه....دستش رو این بار روی قلبش میزاره و با بغض میگه:"همیشه پدرم رو بیش تر دوست داشتم....چون بر خلاف مادرم که فکر میکردم من رو تنها گذاشته همیشه در کنارم بود و تصوراتی رو که همه مسخره میکردند قبول داشت...همیشه میگفت که من اون رو به یاد مادرم میندازم...و لبخند میزد....پدربزرگ مرد مهربونی بود درست مثل پدرم....توی آخرین تولد زندگیم باعث شد که مادرم رو بیش تر بشناسم و این قدر از نبودش شاکی نباشم....اون گردنبد حیات مادر رو که در زمین جا مونده بود با یک مجسمه از پری های ر*ق*صان بهم داد و مثل همیشه بهم یادآوری کرد که وقتشه بزرگ بشم....

گاهی شک میکنم که پدربزرگ و تام از ماجرای مادر خبر داشتند یا نه....

شاید بشه گفت الان دارم سخت ترین تصمیم زندگیم رو میگیرم.....و انتخاب بین چیزی که قلبم میخواد و عقلم بهم فرمان میده سخت ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

کار ممکنه برام باشه....اما میتونم بگم..الان در حال حاضر ترجیح میدم که برم و ببینم که چه چیزی در انتظارمه که مادرم این قدر براش زحمت کشیده...پس بین رفتن و موندن ....من درخت حیات رو انتخاب میکنم!"

با پایان یافتن این جملات قطره اشکی از صورت تیارانا به پایین چکیده میشه و همون لحظه مرد زمزمه میکنه تو دختر شجاعی هستی تیارانا اما.....

تیارا خیلی سریع میگه:"اما چی مرد شنل پوش؟"

مردشنل پوش در سکوت بر میگرده و در تاریکی فرو میره....

برای یک لحظه ترس بر قلب تیارانا چیره میشه...نکنه در آزمون شکست خورده باشه و باید تا ابد در زندان ذهنش محصور بمونه...!"

تیارانا به سرعت به سمت تاریکی میدوه که ناگهان سیل عظیمی از آب به طرفش هجوم میاره...تیارانا جیغی میکشه و دنباله ی دامنش رو میگیره و در جهت حرکت آب شروع به دویدن میکنه...

این بار یقین داره که به سوالات اشتباه جواب داده....

آب موجی بزرگ رو به سمت تیارانا هدایت میکنه و از روی تیارانا رد میشه...

تیارانا به سختی تعادلش رو حفظ میکنه و موهای بلندش رو عقب میفرسته....

نگاه دوباره ای به دو طرف دالان تاریک میندازه و تنها یک پایان نامتناهی به چشم هاش میخوره...

بغض وحشتناکی گلوش رو فشار میده....

رمان بازار
romanbazar.ir

همون جا به دیوار دالان تکیه میده و برای آروم کردن خودش میگه:"شاید من اون قدر که باید برای ملکه بودن قوی نبودم...مادر!"

چشم هاش رو میبنده و برای مرگ آماده میشه....زوزه های گرگ دوباره بالا میگیره و هر لحظه نزدیک تر میشه...

تیارانا دست هاش رو به شکل دعایی روی هم میزاره و برای پدرش و ایزابل و همین طور پدربزرگ و مادربزرگش دعا میکنه که صدای مرد جوانی باعث میشه خیلی سریع چشم هاش باز بشن....

مرد جوان سریعا میگه:"اون قدر وقت نداریم که تو بخوای دعا کنی تیارانا...زود باش و سوار شو درخت سخن گو منتظرته!"

تیارانا با بهت به.....به گرگ سخن گوی روبه روش خیره میشه و با ترس میگه:"شما با من بودید؟"

پسر سخن گو دستش رو تکون میده و میگه:"عجله کن...تا یک ساعت دیگه....هم قایق...هم دریاچه و هم تصوراتت محو میشن..تو که نمیخوای این فرصت رو از دست بدی میخوای؟"

تیارانا سریعا سری تکون میده و سوار قایق کوچکی که همراه مرد گرگ نماست میشه....

تیارا این قدر توی این چند روز چیز های عجیب دیده که از دیدن این پسر متفاوت خیلی نمیترسه...

پسر گرگ نما وِردی رو زمزمه میکنه و با خارج شدن اون کلمات از دهانش،ناگهان قایق چوبی کوچیک سرعت میگیره و از لابه لای موج هایی که به سرعت با قایق برخورد میکنن عبور میکنه...

پسر با تمام توانش یا شاید هم به شکل معجزه آسایی پارو میزنه و به سمت جلو میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب تیارانا از سرعت شدید قایقی که حس میکنه هر آن در حال چپه شدنه بیش تر و بیش تر میزنه و مدام ضربان میگیره...

تیارا رو به پسر گرگ نما میگه:"لازمه این قدر سری قایق رو هدایت کنی؟"

پسر بدون اینکه به تیارانا نگاهی بندازه میگه:"اگر سرعت نداشته باشیم نمیتونیم از دیوارهای ذهنت عبور کنیم!ممکنه گیر بیفتیم...و این خطر ناکه!"

تیارانا با اینکه چیزی متوجه نشده خیلی جدی سری تکون میده و با ترس میگه:"با تمام قوا قایق رو هدایت کن پسرگرگ نما!"

پسر این بار کمی به سمت تیارانا خم میشه و میگه:"نمیگفتی هم داشتم همین کار رو میکردم!"

درست همین لحظه پیچ شیب داری روبه روی آن دو قرار میگیره که باعث میشه قایق نود درجه خم بشه...

تیارانا این بار چشم هاش رو کاملا میبنده و با ترس میگه:"اوه خدای من!"

چندین بار قایق از سربالایی ها و سراشیبی های تیزی عبور میکنه و دست آخر سرعت قایق کم میشه...

تیارا آروم آروم چشم هاش رو باز میکنه و رو به روش یک هاله ی بنفش رنگ میبینه که قایق به سرعت به سمتش میره...

پسر گرگ نما بدون اینکه تیارانا سوالی بپرسه خیلی جدی میگه:" باید ازش رد بشیم...درخت سخن گو اونجاست!!"

قایق با تمام سرعت به سمت دیوار حرکت میکنه و در لحظه ی آخر قایق با تمام توانش با هاله ی بنفش برخورد میکنه و نور هاله تماما توی

رمان بازار
romanbazar.ir

فضا پخش میشه...درست انگار که یک شیشه بنفش رنگ به زمین بخوره و شکسته بشه....

تیارانا خیلی سریع چشم هاش رو میبنده....

و بالاخره تیارانا و پسر گرگ نما از دریچه ی ذهن تیارا عبور میکنن....

تیارانا خیلی آروم یکی از چشم هاش رو باز میکنه و از بهشتی که روبه روش میبینه شگفت زده میشه.....

درخت های بلند و پر از شکوفه های صورتی...آبی...زرد.....

چشمه ی پراز آبی که از کوه بلند روبه روش سرازیر میشه....

دریاچه ی وحشی....

تیارانا به سمت پسر گرگ نما بر میگرده ومیگه:"این دریاچه که اصلا وحشی نیست!"

پسر گرگ نما که به نظر میاد مسوول انتقال افراد به اینجا باشه خیلی جدی میگه:"دریاچه ی وحشی رو پشت سر گذاشتیم...اینجا قسمت آروم مغز توئه!"

تیارانا با شنیدن اسم آرامش دوباره برمیگرده و نگاهی به اطرافش میندازه....

پاهاش رو توی آب حرکت میده و میگه:"اینجا شبیه جاییه که همیشه آرزو داشتم ...ملکش باشم... "

پسر گرگ نما دوباره پاسخ میده:"درخت سخن گو همیشه در رویاهای بقیه روییده میشه.....مال هر کسی فرق داره!"

تیارانا خیلی جدی میگه:"درخت...درخت سخن گو کجاست؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر گرگ نما پاسخ میده:"درست رو به روت!"

تیارا سریعا سرش رو میچرخونه و درخت بزرگی رو میبینه که میشه گفت قدمتش به سالها میرسه.....

کمی جلوتر میره و به عادت چند روزش تعظیم میکنه....

درخت سخن گو کمی به برگ هاش تکون میده و میگه:"اوه..بالاخره اومدی دخترم...خوشحالم که توی آزمون موفق شدی...!"

تیارانا خیلی سریع میگه:"من خیلی وقت ندارم درخت سخن گو ،به دنبال حقایقم...مادرم..سرزمین سارتینانت ها،فیناندها!"

درخت دوباره کمی شاخه هاش رو تکون میده و میگه:"جالبه....همه چیز رو هم یک جا میخوای بفهمی...بسیار خوب بهت نشون میدم..اما تا جایی که خودم نقشی توش داشتم!"

تیارانا خندان با هیجان میگه:"آره...آره....!"

درخت با یکی از شاخه های درازش تیارانا رو بر میگردونه که مرد گرگ نما از دید تیارانا محو میشه....

تیارانا نگاهی به آب زیر پاش میندازه و تصاویری توی آب ایجاد میشه..... !

تیارا با دیدن تصاویر فریاد میزنه:"ایارانا....مادرم!"

زن توی آب درست رو به روی مرد شنل پوش قرار گرفته و داره به سه سوال پاسخ میده ...

مرد شنل پوش از ملکه میپرسه که آیا مطمئنه به اینکه میخواد به زمین بره و تصمیمش رو حتمی کنه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

و ایارانا خیلی جدی میگه:"آره...به شرطی که مطمئن بشم....کاری رو که میخواستم انجام بشه صورت بگیره....

ایارانا سوار بر قایق چوبی به سمت درخت سخن گو حرکت میکنه ....

و از دیوار آبی ذهنش رد میشه....

درست روبه روی درخت سخن گو ایستاده و دستی به تنه ی درخت میکشه...

درخت خیلی آروم میگه:"اوه ایارانا دخترم بالاخره اومدی؟"

ایارانا در حالی که قطره های اشکش رو پاک میکنه میگه:"میخوام برم به زمین درخت سخن گو..میخوام برم تا نسل ساترینانت ها یک ملکه داشته باشه...ملکه ای از جنس خون .....یک انسان واقعی!"

درخت با شاخه های پر از شکوفه اش دستی به صورت ایارانا میکشه و میگه:"برای چه چیزی به اینجا اومدی ایارانا؟"

ایارانا این بار با التماس میگه:"همون طور که گفتید با سرنوشت معامله کردم و حاضر شدم که یک دختر رو اهدا کنم تا یک پسر رو به ساترینانت ها ببخشم،حالا بعد از سال ها اومدم که از شما بپرسم پسری که از رقیب وارد ساترینانت ها میشه و این پیوند رو انجام میده کیه؟به من بگو درخت حیات...پیش از اینکه بمیرم بگو باید دخترم رو به چه کسی بسپارم؟دخترم در مقابل چه کسی ناتوان میشه؟"

درخت سخن گو نگاه غم انگیزی به ایارانا میندازه ومیگه:"مطمئنی که میخوای بدونی ایارا؟"

ایارانا با جدیت سرش رو تکون میده و به درخت خیره میشه!

درخت سخن گو کمی شاخه هاش رو جا به جا میکنه و با ابهت میگه:"براساس معامله ی سنگینی که سالها پیش یعنی ۱۲ سال پیش ،با

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشت کردی من هم بهت میگم.....پسری از فیناند ها هست که با قلب به دنیا اومده....هرولد...اون کسی که وارد سرزمین ساترینانت ها میشه و در مقابل دخترت قرار میگیره ایارانا !"

تیارانا همون طور که به آب زل زده ،بیش تر وحشت زده میشه و به شدت به سمت آب میره و داد میکشه:"مادر.....چرا؟"

تیارانا با تمام قدرتش به سمت درخت سخن گو برمیگرده و میگه:"چرا؟"

درخت در سکوت به تیارانا نگاه میگنه و بعد از چند ثانیه با غرور میگه:"این بهترین تصمیمی بود که مادرت سالها پیش گرفت...بهتره نخوای دست توش ببری تیارانا!"

تیارانا عصبی میشه و میگه:"بازی با سرنوشت من و هرولد؟خدای من....من هرگز نمیتونم باهاش بجنگم..حالا دلیلش رو میفهمم....اون پسر....یک قلب داره که شخصیت واقعیش رو نقض میکنه.....این نهایت بی انصافیه!"

درخت سخن گو شاخه هاش رو تکون میده و خیلی جدی تر از قبل میگه:" درست برعکس،این خودشه که داره شخصیت اصلیش رو نقض میکنه....تیارانا به خواب حقیقت برو و به هر جفتتون نشون بده که باید چه کسی باشید.....مادرت به تو اطمینان داره،هیچ وقت هم امیدش رو از تو نمیگیره!"

تیارانا با غیض به طرف درخت میدوه تا جوابش رو بده که همه چیز کم کم محو میشه...

تیارا سریعا داد میزنه:"نه...داستان پدر شارل چیه؟چه کسی درخت رو زخمی کرده؟من باید بدونم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

همون طور که تصاویر اطراف محو میشن ،تیارانا بخواب میره و کم کم اصوات براش نامفهوم میشن....

تیارانا صداهای اطراف رو پس میزنه و تنها توی ذهنش یک جمله میگذره... خواب حقیقت ؟حقیقت ؟کجا؟با هرولد؟دشمنش؟این ممکنه؟

چشم های تیارانا به آرامی روی هم میرن و تنها صدایی رو میشنوه که میگه:"حالتون خوبه بانوی من؟احتمالا سیبی که خوردید سمی بوده!"

قبیله ی هیون

نور قرمز رنگی تمامی آسمان فیناند ها رو پر میکنه و باعث شگفتی همه میشه ...

فیناند ها با دیدن نور قرمز رنگ پراکنده میشن و جرئت به زبون آوردن یک جمله رو هم ندارن...

هرولد به آرومی عصای بزرگش رو توی دستش جا به جا میکنه و همون طور که نگاهش به آسمون خیره است رو به هافی میگه:"این نور قبیله ی هیونه؟"

هافی در حالی که به قرمزی آسمون نگاه میکنه به آرامی میگه:"بعید میدونم سرورم..اون قبیله سالهاست که از ما جدا شده!"

هرولد کمی جلوتر میره و با جدیتی که همراه با نگرانیه، داد میزنه:"هافی قبیله ی هیون داره بر میگرده!"

هافی که از ترسش سکوت کرده با بهت به هرولد نگاه میکنه که هرولد سریعا رو به فیناند ها داد میکشه:"هیچ کدومتون حق ندارید باهاشون حرف بزنید و یا غذا و جای خواب بهشون بدید،اگر کسی خلاف این چیزی که میگم رفتار کنه بدجوری مجازات میشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

فیناند ها همگی با شنیدن این جمله شروع به پچ پچ میکنن که یکی از اون ها خیلی ناگهانی وسط میاد ،و با جدیت میگه:"اما اون ها فامیل ما هستند سرورم..برادرانمون...بعضا پسر هامون....خواهر هامون...ما....نمیتونیم... "

فیناند جسور هنوز حرفش رو کامل نکرده که هرولد با خشم بر میگرده و با نفرت میگه:"که با ما نسبت خونی دارن...که برادران و خواهر های ما هستند....فراموش کردید که همین پسر ها و مردهایی که ازشون حرف میزنید ما رو رها کردن؟اون ساترینانت ها هم به نوعی فامیل به حساب میان...با این تفاوت که از نسل های دور تری هستیم...فکر کنید هیون ها هم مثل ساترینانت ها دشمن ان.....گرچه خیلی بعید هم نمیدونم که با استقلال مسخرشون از پدرم دشمن هم نباشن...پس همون که گفتم..هیچ کس حق نداره با اون ها در ارتباط باشه و به اون ها جا و مکان بده،نمیتونید؟جریمه میشید!"

هرولد با گفتن این جملات به سرعت وارد قصر میشه و از پله ها بالا میره....

با نفرت در اتاقش رو باز میکنه و وارد اتاق میشه....

با حرص روی صندلی میشینه و دستش رو به دسته ی صندلی میکوبه...

محاسباتش همیشه غلط در میان....چند بار به پنجره خیره میشه و با خودش میگه:"الان چه وقت بازگشت هیون هاست؟" نگاهی به نقشه ی سرزمین فیناند ها که روی دیوار نصب شده میندازه و با نگرانی میگه:"توی قلمرو خودتون میموندید دیگه!"

هرولد با دیدن نقشه ی یکدست روی دیوار عصبی میشه و با حرص داد میکشه:"هافی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هافی با ترس وارد اتاق شده و ۹۰ درجه خم میشه و میگه:"بله قربان؟"

هرولد از روی صندلیش بلند میشه و میگه:"بگو یه شام مفصل درست کنن!"

هافی با شنیدن این حرف ناگهان سرش رو بالا میاره و میگه:"میخواید اجازه بدید هیون ها وارد قصر بشن سرورم؟"

هرولد چند قدم جلوتر میاد ومیگه:"قیافه ی من این رو نشون میده؟"

هافی بی حرف سرش رو تکون میده که هرولد داد میکشه:"نبینم کسی به اون هیون ها محل بده!"

هافی با ترس آب دهنش رو قورت میده و میگه:"پس شام مفصل؟"

هرولد سریعا وسط حرف هافی میپره و میگه:"میخوام جشن بگیرم،برای اینکه به هیون ها نشون بدیم فیناند ها هنوز قدرتمندند!"

هافی با گفتن یک چشم سریعا از در خارج میشه که هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"باید قیافت دیدنی باشه پسر عمو هیون!"

راز تیارانا

سیمون به سمت تیارانا خم میشه و با ترس میگه:"حالتون خوبه بانوی من؟"

تیارانا به سختی روی پاهاش بلند میشه ...

یکی از سرباز ها خیلی بلند میگه:"احتمالا یکی از سیب ها مسموم بودن!"

تیارانا با شنیدن این حرف نگاهی به سیمون میندازه که سیمون سریعا میگه:"راه رو باز کنید،باید ملکه رو برگردونم قصر!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا به آرامی به سمت اسبش میره و سوارش میشه و با مهربانی میگه:"حال من خوبه سیمون...اگر بودنت اینجا واجبه بهتره دنبالم نیای،خودم بر میگردم!"

سیمون خیلی جدی پاسخ میده:"بانوی من،وظیفه ی من اینجا محافظت از شماست !"

تیارا لبخندی میزنه و میگه:" تو که سرباز نیستی سیمون!"

سیمون هم خنده ای میکنه و میگه:"برای محافظت از شما سرباز هم میشم بانوی من!"

تیارانا این بار نگاهی از روی قدر دانی به سیمون میندازه و میگه:"متشکرم سیمون!"

سیمون سریعا سوار اسب خاکستریش میشه و میگه:"بابته؟"

اسب تیارا آروم آروم قدم بر میداره و از میون درخت های تازه رد میشه و تیارانا با همون نگاه غمگین و مهربون میگه:"من تونستم با ذهنم ارتباط برقرار کنم!"

سیمون که انگار چیز تازه ای نشنیده باشه با لبخند میگه:"میدونم!"

تیارانا نگاهی از روی شگفتی به سیمون میندازه و در حالی که اخم کرده میگه:"چطور؟"

سمیون افسار اسبش رو میکشه و سرعتش رو با اسب تیارانا تنظیم میکنه و میگه:"از اون جایی که بیهوش شدید!"

تیارانا نگاهی به آسون بالای سرش میندازه و میگه:"میتونم بهت یه رازی رو بگم؟"

سیمون خیلی جدی میگه:"اگر راز تون رو به من بگید دیگه راز نیست بانوی من!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با نگرانی میگه:"اما باید باهات مشورت کنم سیمون!"

سیمون از اینکه تیارانا این قدر نگران اسمش رو صدا کرده حس عجیبی بهش دست میده و خیلی سریع لحنش رو عوض میکنه و میگه:"هر طور که مایلید بانو!"

تیارا نگاهش رو از آسمون میگیره و با بغض میگه:"حس میکنم یعنی....مادرم...من رو درگیر سرنوشتی کرده که قبولش ندارم...نمیدونم باید چیکار کنم...من الان چیزی رو میدونم که نمیتونم تغییرش بدم!"..

سیمون اسبش رو کامل نگه میداره و میگه:"بعید میدونم این وحشتی که توی چهره ی شماست تنها بابت درخت حیات باشه بانوی من!"

تیارانا که میفهمه سیمون متوجه حالش شده بغضش رو رها میکنه و میگه:"مادرم میخواسته بین ساترینانت ها و فیناند ها پیوند ایجاد کنه!"

سیمون ترسان میگه:"خوب؟"

تیارانا موهای طلاییش رو عقب میده و میگه:"با سرنوشت معامله کرده!"

سیمون با شنیدن این حرف عرق از پیشونیش سرازیر میشه و با داد میگه:"این غیر ممکنه تیارا!"

تیارانا با شنیدن اسمش سربلند میکنه و به سیمون خیره میشه که سیمون خیلی سریع دستی به موهاش میکشه و با لحنی مصنوعی سعی در درست کردن حرفش میکنه و میگه:"بانوی من!"

تیارانا خیلی جدی میگه:"سرنوشت، پسری از فیناند ها رو برای من انتخاب کرده و من در برابرش ناتوانم....نمیتونم در برابرش بجنگم و از جادو استفاده کنم..میتونی حدس بزنی اون پسر کیه سیمون؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون با بهت به تیارانا خیره شده که تیارا ادامه میده:"ما از همین الان توی جنگ شکست میخوریم ،اون پسر هرولد سیمون،هرولد!"

سیمون با شنیدن این حرف برای یک لحظه لرزش میگیره و میگه:"اون مرد...عاشق نمیشه...عاشق تو نمیشه.. ..."

تیارانا به زمین خیره میشه و میگه:"باورنکردنی ترین قسمت این قصه اینه که سرنوشت در بدو تولد به هرولد یک قلب داده...و هرولد هم ناخواسته درگیر سرنوشت از قبل نوشته شده میشه...اما تو میتونی...تو میتونی به من کمک کنی و در مقابل هرولد بجنگی....تو میتونی نابودش کنی تا این سرنوشت عوض بشه....میخوام ازت درخواست کمک کنم سیمون....تنها این بار کمکم کن...من و هرولد با هم دشمنیم...اون میخواد من رو بکشه و حیات رو آزاد کنه...این سرنوشت جورشدنی نیست..بگو که به خاطر من این سرنوشت رو عوض میکنی سیمون!"

سیمون با شنیدن حرف های آخر تیارانا تنها چند ثانیه پلک میزنه و بعد سریعا جدی میشه...

لحنش رو عوض میکنه و با حالت عجیبی میگه:"کاش با من مشورت نمی کردید بانوی من!"

سیمون با گفتن این جملات خیلی سریع افسار اسبش رو بدست میگیره و با آخرین سرعتی که اسبش توانایی داره به سمت قصر میتازونه...

و اون لحظه است که تیارانا میمونه و آسمونی که به شکل عجیبی به رنگ قرمز متمایل شده...

تیارانا افسار اسبش رو تکون میده و ضربه ای به شکم اسب میزنه و توی دلش میگه:"باز توی سرزمین فیناند ها چه خبره ؟"

جنگ یا جشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان قرمز کاملا محو شده و سیاهی شب و نقره ی مهتاب به چشم میخوره...

هرولد به آرامی از پله های قصر پایین میاد و به سمت باغ میره....

باغ پر از فیناند هایی با شکل های مختلفه....یکی کوتوله ولی قوی...یکی گوش دراز و اشراف زاده...گاهی هم فیناند های خجالتی و ترسو از جلوی هرولد رد میشن و تعظیمی میکنن....

همگی لیوان هایی پر از نوشیدنی در دست دارن و شکمو تر ها به ظرف های غذا و بوقلمون روی میز ناخونک میزنن و طبیعیه که در عرض چند دقیقه تمامی کیک های شکلاتی و توت فرنگی هم به غارت میرن...

هرولد کمی نزدیک تر میاد و چهره ی فیناند های در حال ر*ق*ص و پایکوبی محلی رو زیر نظر میگیره...

شعله ی آتش وسط باغ که باعث گرمای چنین شب سردی میشه نگاه هرولد رو به سمت خودش میچرخونه...

یکی از فیناند ها در کنار آتش داره برای خودش آهنگی رو زمزمه میکنه و کیک و نوشیدنی میخوره...

هرولد دوباره نگاه گذرایی به باغ میندازه و با خودش میگه:"واقعا خبر آمدن قبیله ی هیون این قدر شادمانی داره؟"

هرولد در ادامه ی جمله ی توی ذهنش پوزخندی میزنه و میگه:"اتفاقا بهتر شد...اگر من و هیون بخوایم حرف های خصوصی بزنیم و بحث پادشاهی فیناند ها دوباره وسط کشیده بشه،هیچ کدوم از مردم شکموی اینجا با خبر نمیشن...اون طوری خودم از پس پسر عموی عوضی خودم بر میام بدون اینکه کسی بویی ببره!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد لبخند معنا داری میزنه و به سمت هافی میره و میگه:"این مراسم عالیه هافی...خیلی خوب سرگرمشون کردی!"

هافی کمی به نشانه ی احترام خم میشه و میگه:"لالو داره سرگرمشون میکنه سرورم ...با شعبده بازی هایی که انجام میده و قصه های ساختگی ای که از سفر های نرفته اش تعریف میکنه...بدین منوال قطعا همه ی فیناند ها سرگرم میشن..علی الخصوص با وجود خوراکی های خوشمزه ای که اینجا هست سرورم!"

هرولد با حرف های هافی نگاهی به لالو یکی از فیناند های مکار و حرفه ای سرزمینش میندازه و میگه:"خوشحالم که به غیر از کلاه گذاشتن و دزدی کردن کار دیگه ای هم بلده!"

هافی کمی جلو تر میاد و میگه:"برای سرگرم کردن فیناند ها پول خوبی گرفته سرورم!"

هرولد کمی سرش رو تکون میده و یکی از نوشیدنی های روی میز رو بر میداره و میگه:"این خرج لازم بود هافی...هیون به زودی میرسه و من میخوام این مردم این قدر بخورن و شکم هاشون پر بشه که وقت دفاع از هیون و گروهش رو نداشته باشن...دلم نمیخواد هیون گولشون بزنه...هیون مرد زبون بازیه...معلوم نیست دوباره چه نقشه ای داره!"

هافی سریعا تعظیمی میکنه و میگه:"مهم اینه که شما باهوش ترین پادشاه فیناند ها هستین سرورم!"

هرولد لبخند محوی میزنه و میگه:"به ساتی بگو تا صبح از دستگاه موسیقیش کار بکشه...نمیخوام فیناند ها حتی برای لحظه ای از موسیقی دلنشین پیچیده توی باغ فارق بشن..متوجهی هافی؟"

هافی دوباره تعظیمی میکنه و با گفتن بله قربان سریعا به سمت ساتی یکی از فیناند های آوازه خوان میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد کمی از نوشیدنی توی لیوانش مزه میکنه و به سمت داخل قصر میره...

چند قدم به جلو تر بر میداره که از میون هلهله ی فیناند ها و سر صدا های لالو و ساتی ،متوجه صدای کوبیده شدن سم های اسب به زمین میشه...

چند لحظه ایست میکنه و با ترس به لیوان درون دستش خیره میشه....

صدای اسب ها هر لحظه نزدیک تر میشه تا اینکه هرولد حس میکنه اسب ها درست پشت دروازه قصر ایستادن...

هرولد به سرعت بر میگرده و نزدیک به چهل اسب یکی یکی از دروازه ی قصر وارد محیط باغ میشن....

سکوت فضای باغ رو در بر میگیره...

ساتی دستش رو از روی سیم های دستگاه موسیقی عجیبش بر میداره و لالو اشتباهی از توی کلاهش یک موش بیرون میکشه...

هیتا یکی از زن های کارگر و نانوا با دیدن چهره مغرور و خشمگین هیون اون هم روی اسب به اون بزرگی جیغ بنفشی میکشه و تمامی این ها نشانگر اینه که مهمونی تعطیل شده....

هیون با همون خشم از روی اسبش پایین میاد و یک قدم به سمت هرولد بر میداره و میگه:"خوشحالم که میبینم پسر عمو هرولد مقدم ما رو این طوری جشن گرفته و از خوشحالی پایکوبی میکنه!"

هیون با گفتن این جمله سریعا قهقه میزنه و ادامه میده و رو به فیناند ها میگه:"اما فکر میکنم که دیگه مهمونی کافی باشه....چون من برنامه های دیگه ای دارم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شدن این جملات تمامی گروه هیون از اسب هاشون پیاده میشن و عصاهای قدرت مند و جادوییشون رو بدست میگیرن...!"

هرولد با دیدن این صحنه عصبی میشه و با صدای خشمگینی داد میکشه :"از سرزمین من خارج شو هیون...این جا چیزی به تو نمیرسه!"

هیون پوزخندی میزنه و همون طور که عصای مشکی رنگش رو چرخ میده میگه:"چرا...قراره پادشاهی اینجا به من برسه پسر عمو...همون طور که حق پدرم بود و تو و پدر لاشخورت بالا کشیدینش!"

هرولد با شنیدن اسم پدرش عصبی تر میشه و فریاد میکشه:"فیناند ها از من تبعیت میکنن هیون و پادشاهی به جز من هم نخواهند داشت...

حالا میخوای چیکار کنی جنگ راه بندازی؟من رو بکشی؟باغ رو به آتیش بکشی؟"

هیون با شنیدن این حرف آروم آروم به سمت میز بزرگی که از غذاهای مختلف پر شده میره و توسط عصای مشکی رنگش رومیزی و میز رو با هم به آتیش میکشه !

مردم از ترس همگی سه قدم به عقب بر میدارن...

هیون موهای بلند و مشکیش رو به عقب میفرسته و اون لحظه زخم کوچک روی گونه و پوست سفید و چشم های خاکستریش رو واضح تر میشه دید....

چند قدم به سمت مردم بر میداره و رو به فیناند ها میگه:"گروه من اعضایی از خانواده های شمان...که سال ها پیش شما رو در پی چیزی که من میخواستم و پادشاهی ای که در سر داشتم ،رها کردن...

اما امروز برگشتن تا شما رو هم با خودشون همراه کنن....در کنارتون باشن.....

رمان بازار
romanbazar.ir

شما دلتون برای خانواده هاتون تنگ نشده؟

تو ساتی ،نمیخوای پسر بزرگت همیشه در کنارت باشه؟

هیتا زن نانوا ،نمیخوای همسرت رو برای یک بار دیگه ببینی؟

هافی،خود تو نمیتونی برای همیشه برادر کوچک ترت رو رها کنی،آیا میتونی؟!

میبینید خانواده های شما توی گروه منن و اگر شما از هرولد دفاع کنید بدون معناست چرا که اون وقت تا ابد حق ندارید اون ها رو ببینید یا با اون ها حرف بزنید....

شما این رو میخواید؟

یه مهمونی کوچیک در ازای از دست دادن خانواده هاتون؟

من پیشنهاد های چرب تری دارم!"

هرولد با شنیدن اسم پیشنهاد رو به سرباز ها فریاد میکشه:"سریعا بیرونشون کنید!"

هیون سریعا به هرولد لبخندی میزنه و میگه:"اوه هرولد پسر عموی عزیزم....من که هنوز جنگی رو شروع نکردم که میخوای ما رو بیرون کنی!"

هیون با گفتن این حرف چند قدم جلو میره و یکی از کوتوله ها رو از گوش بدست میگیره و بلند میکنه و ادامه میده:"توی این چند سالی که از فیناند ها جدا شدیم ،مدت ها بود که به دنبال راهی میگشتم تا بتونم خانواده های گروهم رو از چنگ پسر عموی عزیزم بیرون بکشم....

سفر های زیادی رفتم و عاقبت چیزی رو پیدا کردم که میتونم بدون جنگ یا خون ریزی چیزی رو که میخوام بدست بیارم و به تبع شما رو هم به آغوش گرم خانواده هاتون بر گردونم....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد عصبی داد میکشه:"هیچ کدوم از حرف هاش رو باور نکنید...فقط کافیه که به قدرت برسه تا تک تکتون رو به بیگاری بگیره و ازتون کلفتی بکشه....!"

هیون لبخندی میزنه و به سمت گروهش اشاره میکنه....

فیناند های هیون خیلی سریع به سمت گاری های بزرگی که به اسب ها وصل شدند ،میرن و گونی های بزرگی رو از گاری ها بیرون میکشن...

نزدیک به سی گونی رو درست مقابل فیناند ها قرار میدن و هیون جلو میاد....

نگاهی به چهره ی متعجب فیناند ها و چهره ی عصبی هرولد میندازه و با اشاره ی عصاش تک تک کیسه ها رو پاره میکنه...

درست با پاره شدن کیسه ها حجم زیادی از سکه های طلا زیر پاهای فیناند ها سرازیر میشه ...به طوری که میشه گفت ،تک تک فیناند ها ثروتمند شدن....

فیناند ها همگی توی شک اون همه سکه اند که یکی از فیناند های پیر یکی از سکه ها رو بلند میکنه و زیر دندون میگیره و چند ثانیه بعد با هیجان داد میزنه:"واقعی اند...اصل!"

با خارج شدن این حرف از دهان فیناند پیر،همگی فیناند ها به سمت سکه ها حمله میبرن که هیون سریعا داد میکشه :"اما!"

فیناند ها که همگی به سمت سکه ها خم شدن به هیون خیره میشن که هیون ادامه میده:"اما بدست آوردن سکه ها شرط داره ،اون هم اینکه سه روز وقت دارید تا بین من و پادشاه هرولد یک پادشاه رو انتخاب کنید....

رمان بازار
romanbazar.ir

من،سکه ها،اعضای خانوادتون و یا پادشاه ،هرولد عزیز؟

دیگه انتخاب با خودتونه.....

من از این سکه ها خیلی بیش تر از اون چیزی که میبیند دارم و این ها تنها بخش کوچکی از این معامله است....با این سکه ها میتونید هر چقدر که میخواید غذا و لباس و نوشیدنی بخرید !"

هیون با تمام کردن صحبتش به هرولد خیره و میشه و رو به هرولد با طعنه ی خاصی میگه :"دیگه مزاحم مهمونیتون نمیشیم پسر عمو!"

بعد هم همگی سوار اسب هاشون شده و به سرعت پشت سر هیون از قصر خارج میشن...

فیناند ها با دور شدن هیون با سرعت به سمت سکه های روی زمین میدون ،سکه هایی که هرولد هنوزم توی واقعی بودنشون شک داره .....

دوباره هلهله و شادی قصر رو در بر میگیره و اون لحظه است که هرولد میمونه و یک دنیا سوال که چطور به بقیه ثابت کنه اینا همش نقشه است و پولی دست اون ها رو نمیگیره!"

تیارا و شبی عجیب

تیارانا توی تختش غلت میزنه و مدام به اتفاقات امروز فکر میکنه....

به کاری که مادرش انجام داده...به سرنوشت...به رفتار عجیب سیمون...به باغ سیب....به شارل و درخت حیات....به ملکه بودنش....

هر چقدر که بیش تر فکر میکنه کم تر به نتیجه میرسه ،پس به بغضی که چند ساعت توی گلوش جا خشک کرده چنگ میزنه و روی تخت میشینه....

حس عجیبی سراسر وجوش رو فرا گرفته....

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه های شبه و ماه آسمون بالا اومده...قصر در سکوت فرو رفته و همگی به نظر میاد که خوابیده باشن...

تیارانا از روی تختش بلند میشه و چندین بار طول اتاقش رو طی میکنه...

ضربان قلبش دوباره بالا رفته و این نشونه ی خوبی نیست....

مدام به یاد هرولد میفته و سرنوشت عجیبش.....

چندین بار پیشنهادش رو به سیمون مرور میکنه و آخر سر به این نتیجه میرسه که این خودخواهیه...

خودخواهی که بخواد سیمون هرولد رو بکشه تا سرنوشت عجیبش به وقوع نپیونده....

از کجا معلوم سیمون بتونه با سرنوشت مقابله کنه و یا اصلا هرولد رو نابود کنه.....

با به یاد آوردن اسم هرولد دوباره نگرانی وجودش رو فرا میگیره ...

به سمت پنجره ی اتاقش میره و به دور دست ها خیره میشه...

باد ملایمی میوزه اما آسمان به نظر میاد نگرانه.....به ماه خیره میشه و رو به ماه نقره ای میگه:"توی سرزمین فیناند ها خبریه نه ؟"

تیارانا سریعا پنجره رو میبنده و به سمت کمد لباس هاش میره...یکی از لباس های سفید و ساده اش رو انتخاب میکنه که از حریر بلندی دوخته شده ،با پوشیدن لباس به سرعت از اتاق خارج میشه.....

دوان به سمت اتاق سیمون میره و در اتاق رو چند بار میزنه....

احتمال میده که سیمون خواب باشه ولی اگر امشب با سیمون حرف نزنه آرامش نمیگیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون بعد از چند ثانیه با چهره ای خواب آلود در اتاق رو باز میکنه که تیارانا رو پشت در میبینه و شگفت زده میشه....

سیمون خیلی نگران زمزمه میکنه:"اتفاقی افتاده بانوی من؟"

تیارا بغض درون گلوش رو قورت میده و میگه:"متاسفم که از خواب بیدارت کردم سیمون...اما باید باهات حرف بزنم...

اول از همه اینکه من نباید اون روز ازت درخواست میکردم که کمکم کنی...این نهایت خودخواهی من رو میرسوند که بخوام تو رو به خاطر زنده موندن خودم با هرولد درگیر کنم...تو خودت با هرولد درگیری های شخصی زیادی داری که ممکنه وارد کردن مساله ی سرنوشت من روی اون مسائل و تصمیم گیری هرولد برای کشتن تو هم تاثیر بزاره....میخواستم بگم خواهشا اون مساله رو فراموش کن سیمون...من خودم باید یه طوری از پس این قضیه بر بیام...فقط.....فقط..... "

سیمون کمی جلوتر میاد و میگه:"فقط چی بانوی من؟"

تیارا کمی با گوشه ی لباسش بازی میکنه و میگه:"فقط نمیدونم چرا نگرانم امشب...مدام ذهنم به سمت سرزمین فیناند ها میره....حس میکنم باید به اونجا برم و حقیقت رو به هرولد هم بگم...اون...اون حق داره که بدونه چرا قلب داره!"

سیمون از شنیدن این حرف خیلی سریع صداش بالا میره و میگه:"تو میخوای به سرزمین فیناندها بری؟این خودکشی محضه!"

تیارانا کمی این پا و اون پا میکنه و میگه:"همین الان میخوام به سرزمین فیناند ها برم....احساس بدی دارم که بهم میگه باید به اونجا برم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون این بار خیلی جدی میگه:"شما ملکه ی من هستید..اطاعت کردن از دستوراتتون در هر امری واجبه...اما این بار رو باید بگم متاسفم و باید شما رو مجبور کنم که در قصر بمونید!"

سیمون این حرف رو میزنه و سعی داره تا تیارانا رو پشیمون کنه اما تیارا بدون توجه به حرف سیمون به سمت خروجی قصر حرکت میکنه....

فانوس کنار باغ رو بر میداره و در اعماق شب به دنبال اسب تک شاخش میگرده....

تنها حسی که داره اینه که باید به اونجا بره.....

شاید هم نیرویی ماورایی داره اون رو به سرزمین فیناند ها میکشونه....

تیارا به سختی سوار اسبش میشه و به سرعت به سمت تاریکی جنگل میتازونه....فکر میکنه که با پس گرفتن پیشنهادش از سیمون اون رو از سرنوشتش خارج کرده اما نمیدونه که سیمون خیلی وقت که بی اراده وارد این داستان شده.....

هوا سرده و ماه آسمون هم از این شب عجیب لرزش شدیدی گرفته....

سیمون چندین بار دیگه پشت سر تیارانا فریاد میزنه:"التماس میکنم این کار رو نکنید بانوی من"اما فایده ای نداره....

شاید تقدیر جوری رقم خورده که امشب تیارانا وارد سرزمین دشمن خونینش بشه تا هرولد حقایق رو از زبون خود تیارانا بشنوه...

تیارانا با تمام توان به سمت سرزمین فیناند ها میره اما خبر نداره ذهن هرولد امشب به اندازه ی کافی آشفته هست که توانایی شنیدن سرنوشت عجیبش رو نداشته باشه.....!

اعتراف تلخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با یک دست فانوس کوچیکش رو نگه داشته و با دست دیگه افسار اسبش رو هدایت میکنه...

هر چه جلوتر میره چراغ های کم تری توی جنگل نصب کردن....

به سختی تاریکی رو میشکافه و جلو میره....

امشب به یک دلیل ناشناخته حس میکنه که باید توی قصر فیناند ها باشه...

هم نگرانه و هم هیجان زده...حسی بهش گوش زد میکنه که نباید دیر کنه....

واقعا آسمان شب ترس برانگیزه و ماه امشب حرف های عجیبی با قلب تیارانا داره...

تیارانا به شدت از تاریکی مطلق ترسیده اما تنها با این امید که امشب برای بودنش در قصر فیناند ها دلیلی داره اسب رو هدایت میکنه !

کم کم به قصر هرولد نزدیک میشه و وقتی اون قصر بزرگ خاکستری رنگ چندین طبقه رو از دور میبینه سرعت اسبش رو با کشیدن افسار کم میکنه و آب دهنش رو قورت میده....

ناگهان یک فکر عجیب به ذهنش میرسه و از اسبش فورا پیاده میشه و افسار اسب رو به سرعت به یکی از درخت های کنار جاده میبنده....

نفس عمیقی میکشه و پاورچین پاورچین به سمت دیوار قصر میره....

دو تا از فیناند های بزرگ درست جلوی قصر ایستادن...

تیارانا خیلی ماهرانه خودش رو پشت یکی از درخت های بزرگ پنهان میکنه و نفس نفس میزنه که صدای گفت و گوی عجیب دو فیناند باعث میشه توجه تیارانا به اونها جلب بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فیناند اول خیلی جدی میگه:"هیون از هرولد قدرتمند تر نیست...اگر جنگ جادو صورت بگیره هرولد میبره...ولی اگر هیون بخواد همین سیاست رو ادامه بده کم کم همه ی فیناند ها رو به سمت خودش میکشونه....!"

فیناند خشن بعدی کمی سرش رو تکون میده و در جواب میگه:"فیناند ها آدم های گشنه ای نیستن که وفاداریشون رو به چند تا سکه از دست بدن ولی وقتی خانواده هاشون طرف هیون باشن ،مجبورن پادشاهی هیون رو قبول کنن!"

فیناند مقابل شمشیر بزرگ توی دستش رو کمی جابه جا میکنه و به سمت گوش فیناند قبلی خم میشه و خیلی آروم میگه:"تو از سکه بدت میاد رادو؟"

رادو مشتی به شونه ی فیناند میزنه و خندان میگه:"فعلا باید به هرولد خدمت کنیم تیو،فکرشم از سرت بیرون کن که بخوای طرف هیون رو بگیری!"

رادو پوزخندی میزنه و میگه:"شاید صبح ،هیون حمله کنه و از شب کاری ها راحت بشیم!"

و با خارج شدن این حرف هر دو به حالت قبلی جدی می ایستن ....

که چند دقیقه بعد ناگهان صدای فریاد هرولد که به طرف در ورودی قصر میاد باعث میشه هر دو سرباز به احترام کمی خم بشن...

هرولد خشمگین نگاهی به سرباز ها میندازه و دستور میده کامل باغ رو خالی کنن چون میخواد تنها باشه...

در عرض چند دقیقه تمامی سرباز ها باغ رو ترک میکنن و باغ درست شبیه زمانی که پدرش بعد از آخرین جنگ با ساترینانت ها به اونجا پناه آورد میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با دیدن هرولد کمی ذوق زده میشه و ضربان قلبش بالا میره اما سریعا یاد چیز هایی که از زبان دو سرباز شنیده میفته و با خودش زمزمه میکنه:"این هیون دیگه کیه؟"

تیارا کمی از پشت درخت خودش رو خم میکنه و به هرولد خیره میشه ....

مردی با جذبه و قد بلند...موهای مشکی و چشم های خاکستری که امشب نوری نداره....

لباسی سراسر رزمی و مشکی رنگ...با عصایی بزرگ و جادویی که همه ازش حساب میبرن...

اما ....اما چهره ای غمگین....و شاید هم پشیمان.....

تیارانا با دیدن چهره تغییر کرده ی هرولد قلبش مچاله میشه و از ضربان میفته....

دوباره کمی نفس نفس میزنه و با خودش میگه :"یعنی چه اتفاقی برای هرولد افتاده؟"

هرولد دستش رو پشتش میگیره و چند قدم به جلو بر میداره ...

نفس عمیقی میکشه و به ماه خیره میشه...آسمان هم گرفته به نظر میاد....بارون شدیدی در راهه....

تیارانا کمی به صورت هرولد نگاه میکنه و توی دلش میگه:"کاملا مشخصه که مثل یک مرد بغض کرده و نگرانه...!"

هرولد کمی جلو تر میره و ضربه ای به سنگ جلوی پاش میزنه و با پرت شدن سنگ درست کنار گلی سرخ که از زمین روییده ،عصبی میشه و بی دلیل فریاد میزنه:"من تا امروز فقط آرامش و خوشبختی رو برای فیناند ها میخواستم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر من از اون تکه زمینی که توی ۱۲ سالگیم دورش خط کشیدی و گفتی این جا مقر ماست سهمی نبردم....سرزمین فیناند ها تا به امروز مالکی نداشته....من فقط پادشاهش بودم....روز آخر زندگیت گفتی باید به دنبال جاودانگی باشم تا پادشاه قدرتمندی بشم...تا بتونم بر فیناند ها غلبه داشته باشم...اما من این رو نمیخواستم...من ناخواسته پادشاه به ظاهر قوی ای شدم که تو میخواستی.....اما خبر نداشتی که برادر عزیزت داره همین حرف ها رو توی گوش هیون میخونه....هیون از همون بچگی هم به من به چشم دشمنش نگاه میکرد...چون پدرم پادشاه فیناند ها بود و پدر اون وزیر....وقتی پدرش توی جنگ کشته شد،خصم و دشمنی رو پیشه خودش کرد و ندید که پدر من هم بعد از اون جنگ به بدترین شکل از دنیا رفت.....هیون ندید چون چشمش به دنبال قدرت و ثروت بود.....چیزی که ناخواسته به من تحمیل شده بود و اون فکر میکرد....هرولد الان خوشبخت ترین مرد دنیاست..... !"

هرولد بی اراده روی زمین میشینه و با ناله میگه:"متاسفم پدر...پسرت هیچ وقت یک فیناند واقعی نبود،نتونست...نخواست...نشد.... هیون شاید هیچ وقت نتونه پسر شما باشه اما امروز فکر میکنم ...یعنی امروز به عنوان تنها فیناندی که قلب داره...فکر میکنم که میتونه یک پادشاه واقعی باشه....

دیگه خسته شدم....چقدر باید بجنگم...با سیمون...با هیون...با تیارا.....من نمیتونم پدر...."

تیارانا از شنیدن اسمش لابه لای دشمن هایی که هرولد ازشون خسته شده،بغض میکنه و با خودش میگه:"امشب بری گفتن حقایق وقت مناسبی نبود تیارانا!"

هرولد این بار با صدای بلند تری فریاد میزنه:"من خواهرم رو به تبعید فرستادم تا فیناند ها در امان باشن و گرنه ترس از به قدرت رسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجلا چیزی نبود که من نگرانش باشم...هیچ کس این هرولد رو ندید...همه سکه هایی رو دیدن که هیون در طول این چند سال با غارت کردن سرزمین های مختلف بدست آورده.....هیچ کس زحمتی که هرولد برای بودن ظاهریش کرد رو ندید...

هیچ کس ندید هرولد چطور مقاوت کرد درحالی که دلش نمیخواست این طور باشه.....

ندید چقدر بودنش و اون چیزی که هست رو پس زده تا چیزی باشه که اون ها میخوان....یک فیناند واقعی نا متعارف!

یک فیناند شبیه سازی شده از پدر همیشه مقاومش.....

هرولد تا الان مقاومت کرده ....خشمگین بوده...فریاد زده....نابود کرده....الان باید چیکار کنه؟

روی هیون هم شمشیر بکشه؟ورد بخونه؟دوباره در برابر یکی از اعضای خانوادش بایسته و نامردی کنه تا فیناند ها راحت باشن که کسی به سرزمینشون ت*ج*ا*و*ز نکنه؟

ثابت کنه هیون دنبال چیزی نیست که به نفع اونها باشه....

دوباره ثابت کنه این هرولد شبیه سازی شده قلب دار به دردتون میخوره و حاضره فداکاری کنه؟

که چی؟

که خودش نباشه و بهش افتخار کنن؟

که همه جا پخش بشه هرولد بهترین پادشاه فیناند هاست...باهوش ترینه....بهترینه... ؟"

هرولد به اینجای جملاتش که میرسه دستی به صورتش میکشه و نفسی میگیره و آروم تر میگه:

رمان بازار
romanbazar.ir

"یا کنار بکشه؟

پادشاهی رو به پسر برادرت بده و برای همیشه سرزمینش رو ترک کنه؟

ساترینانت ها رو ترک کنه؟

این دشمنی دیرینه رو ترک کنه....همه چیز رو رها کنه و بتونه خودش باشه؟

پدر...وقتی ....وقتی که دست های من رو فشار دادی و گفتی هرولد...فیناند ها رو به تو میسپرم...

من چند سالم بود؟

چی میفهمیدم؟

تو...هیچ وقت از عمق دردی که بین ساترینانت ها و فیناند ها رخنه کرده بود حرفی نزدی پدر....چون تو هم داشتی تظاهر به مقاوم بودن میکردی....

تو از سرزمینی که تنها میشه با چنگ و دندون حفظش کرد حرفی نزدی....از سرزمین فیناند ها حرفی نزدی....

حتی از قلبی که توی سینم میزد و من رو یک فیناند متفاوت میکرد هم حرفی نزدی...."

تیارانا با شنیدن اسم قلب شگفت زده میشه و با خودش میگه:"قضیه ی قلب رو میدونه؟هرولد قضیه ی قلب رو میدونه؟یعنی از سرنوشتش هم خبر داره؟یعنی...واسه اینه که اون روز توی قصر به من آسیبی نزد...؟"

تیارانا دستش رو روی قلبش میزاره و نفسی میگیره و به حرف های هرولد گوش میده....

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد دوباره سنگی رو به طرف گل سرخ روی زمین میندازه و میگه:"

تو حرفی نزدی....

تو تنها به من یاد دادی که دشمنی کنم....همون طور که پدر سیمون بهش نشون داد....

نشونه اشم همین زخم روی شونه امه....زخمی که تا ابد به یه دلیل میسوزه.....

اینکه پدر های ما حمایت از فیناند ها رو قرین نابودی ساترینانت ها میدونن و بالعکس.....

من پلید نیستم پدر....نمیتونمم پلید باشم.....

اون روزی که داشتی به سختی حرف های آخرت رو میزدی بهم گوشزد کردی که مراقب نسل ساترینانت ها باشم...

خندیدم و با پوزخند گفتم:"اونا توی مشت ما گیرن پدر...ملکه اشون رهاشون کرده و نسلی در کار نیست....اونا به خودشونم خ*ی*ا*ن*ت میکنن...

تو خندیدی و بهم خیره شدی....

تو تنها به پسر بیچارت که نقش بازی میکرد خیره شدی و خندیدی.....

نگفتی که ملکه ی بعدی دختری ۱۸ ساله است که توی زمین متولد شده....

دختری که وقتی بهش نگاه میکنی یاد خورشید میفتی و وقتی نگاهش نمیکنی با خودت درگیری....

رمان بازار
romanbazar.ir

تو به من گفتی حیات در نسل بعدی ساترینانت هاست و من باید پسش بگیرم. ....

نگفتی تیارانا ،دختریه که وقتی داد میکشی اشک میریزه و وقتی شمشیر میکشی ،درون وجودت جنگ راه میندازه....

پدر....

من نمیتونم....

من حتی نمیتونم به تیارانا نگاه کنم.....

هرولد قطره اشک مزاحمی که بالاخره از چشمش سرازیر میشه رو با خشم میگیره و با بغض میگه:

"چون هر بار با دیدنش .....من....من..."

تیارانا که پشت درخت پنهان شده و هر بار با شنیدن حرف های هرولد شکه تر میشه ،با شنیدن جمله ی آخر هرولد بی اراده از پشت درخت خودش رو بیرون میکشه و هرولد با دیدن نور فانوسی که خیلی عجیب از پشت درخت بیرون زده ،از روی زمین بلند میشه و فریاد میکشه :"کی اونجاست؟"

تیارانا چنان شگفت زده شده که بی حرکت همون جا می ایسته....

هرولد چند قدم جلو تر میاد و با هر قدم چشم هاش گشاد تر میشه....

تیارانا ناگهان به خودش میاد و متوجه نزدیک تر شدن هرولد میشه ،سریعا به سمت انتهای جاده میدوه...فانوسش از دستش رها میشه و پشت سرش جا میمونه اما تیارانا بدون اینکه برگرده و فانوس رو برداره به جلو میدوه....گریه اش میگیره ...انگار قدرت تفکر ازش گرفته شده....تیارا حقیقتا درگیر سرنوشتی شده که نمیتونه باهاش مقابله

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه.....اعتراف تلخی که یک تنه همه ی بدبختی های هرولد رو کنار میزنه ...

هرولد چنان از دیدن تیارانا اون هم اون وقت شب در پشت قصرش شگفت زده شده که حتی نمیتونه حرفی بزنه...

تیارانا به سرعت به اسبش میرسه و سوار اسبش میشه.....

هوا دوباره بارونی میشه و اولین قطره ها صورت تیارانا رو نوازش میکنن، درست مثل دست های مادر نداشتش..... رعد برق عجیبی توی آسمون زده میشه....

انگار آسمون هم از اعترافات هرولد خالی شده....

تیارانا همون طور که اسبش رو کنترل میکنه بی اراده افسار اسب رو به سمت اعماق جنگل خم میکنه....

تنها میدونه که دلش نمیخواد به قصر و اون سرزمین لعنتی برگرده....

به دنبال جایی بی طرف میگرده....

جایی که بتونه خودش رو خالی کنه....

بارون به موهای طلایی رنگش میخوره و تیارا با ضجه گریه میکنه.....

احساس تنهایی تموم وجودش رو فرا گرفته و الان متوجه میشه چرا باید توی اون ساعت از شب حتما به قصر فیناند ها میرفته....

تیارانا ضربه ی محکمی به شکم اسبش میزنه و متوجه بازی عجیب سرنوشت میشه.....پوزخندی میزنه و ضربه ی دیگه ای رو نثار شکم اسبش میکنه تا اسب سرعت بگیره....

باور نداره که هرولد خشمگین هم در برابر این سرنوشت تلخ شکست خورده و تسلیم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این غیر ممکنه....

بارون بی رحمانه تیارانا رو خیس میکنه و اشک های تیارانا بی اراده مماس صورتش میشن.....

تیارا بی هدف در تاریکی جنگل فرو میره.....

هق میزنه و افسار اسبش رو رها میکنه....

صورتش رو توی دستش پنهان میکنه و برای خودش اشک میریزه....

رعد و برق وحشیانه آسمون رو به بازی گرفته...

تیارانا فریاد میکشه:"مادر!"

و دوباره و دوباره آسمون رعد و برق میزنه....

تیارا دیگه حتی نمیتونه خودش رو کنترل کنه...اسب رو رها میکنه و قطره های اشکش رو کنار میزنه...

آسمون فریاد میکشه و تیارا ضجه میزنه.....

بارون تمامی لباس های تیارانا رو خیس کرده.....

اسب با سرعت زیادی به سمت جنگل تاریک میتازونه...جایی که تیارانا حتی یک بار در روز هم پا به اونجا نذاشته....

تیارانا از عصبانیت ضربه ی دیگه ای به شکم اسب میزنه که اسب با شنیدن صدای رعد و برق بلندی که در آسمون شکل میگیره، وحشی میشه و به سمت بالا رم میکنه.....

تیارانا که افسار اسب رو رها کرده هول میشه و از پشت به زمین میخوره....

سرش به سنگ کنار دریاچه برخورد میکنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

و خون از سرش جاری میشه....

خون با بارون تازه قاطی میشه و تیارانا کم کم به سمت بی هوشی میره.....

جنگل رو نمیشناسه و راه فراری هم نداره...اسبش فرار کرده.....و تیارانا زخمی شده...

تیارا همون طور که روی زمین افتاده و اشک میریزه دستش رو به سمت سرش میبره و خون رو لمس میکنه....

هشیاری تیارانا هر لحظه کم تر میشه....

تیارانا از فرط تنهایی خنده ی تلخی میزنه و بی هوا زمزمه میکنه :"هرولد!"

جهان در برابر چشمان خوش رنگش تاریک میشه....

دختر کوچک افسانه ی ما در اعماق جنگل های ممنوعه با مهمانی وحشی آسمان تنها میمونه.....

و هیچ کس در اون شب تیره و پر از معنا نمیدونه که اون قصر رو ترک کرده به جز دو نفر:"سیمون و هرولد!"

اتاق خالی!

سوفی شبانه از خواب میپره و لباسش رو عوض میکنه...

توی سالن شارل رو میبینه ...نگرانه اما هر دو با هم حرفی نمیزنن...

سوفی به سمت اتاق تیارانا میره.....

ابتدا در میزنه و چند لحظه منتظر میشه اما جوابی نمیشنوه...

دوباره در اتاق رو میکوبه و این بار میگه:"سوفی هستم بانوی من...امکانش هست بیام داخل؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی این بار هم جوابی نمیشنوه و نگران میشه....

با نگرانی در اتاق رو باز میکنه و با دیدن تخت خواب خالی و کمد باز دلش میلرزه و با ترس به سمت اتاق شارل میدوه....

شارل توی اتاقش نیست....

دوباره از اتاق خارج میشه و پله های قصر رو به سرعت طی میکنه و به شارل که توی سالن اصلی ایستاده و داره با آرتور راجع به امواجی که دور قصر رو احاطه کرده حرف میزنه میره...

شارل متوجه نگران وحشت زده سوفی میشه و خیلی جدی میگه:"چی شده سوفی؟"

سوفی نفسی میگیره و با ترس میگه:"شارل...تیارا...تیارانا.. .توی اتاقش نیست!"

شارل هم با شنیدن این حرف نگران میشه و میگه:"آشپزخونه قصر اونجا رو هم دیدی؟"

آرتور سریعا وسط حرفشون میپره و میگه:"من الان اونجا بودم....کسی توی آشپزخونه نبود!"

سوفی با شنیدن این حرف بیش تر نگران میشه و میگه:"نکنه فیناند ها شبونه دزدیدنش...خدای من.....!"

شارل که وضعیت رو خطرناک میبینه خیلی سریع رو به آرتور میگه:" اونا نمیتونن وارد قصر بشن...آرتور تو برو بالا سیمون رو خبر کن...شاید از تیارانا خبر داشته باشه....منم میرم سراغ سرباز ها...شاید وقتش رسیده که به سرزمین فیناند ها لشکر کشی کنیم....!"

شارل با گفتن این حرف سریعا از سالن خارج میشه و آرتور هم به سمت طبقات بالایی قصر میره.....

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی همون طور که از نگرانی نمیدونه چیکار کنه ،چشمش به آسمون میفته.....هوا بیش اندازه ابریه و از ماه آبی خبری نیست.....امشب تنها شبی که این قدر بارونی مطلقه....!"

یک خرده حساب کوچک

هرولد به سرعت به سمت اسطبل میره و اسب مشکیش رو آماده میکنه....

چندین بار به خودش ناسزا میگه...از اینکه اون قدر راحت همه چیز رو برای دختر دشمن اعتراف کرده،ناراحته...از طرفی هم نگرانه همین دختره که توی چنین شب بارونی ای با اون حال خراب پا به فرار گذاشته.....

هرولد برای بار هزارم خودش رو سرزنش میکنه و به شکم اسبش ضربه میزنه تا اسب راه بیفته ....

به ورودی قصر که میرسه با اسب سفید و یک دست سیمون رو به رو میشه....

هرولد با دیدن سیمون توی دلش میگه:"اوه خدای من برای امشب کافیه!"

سیمون به سرعت از اسبش پیاده میشه و موهای خیسش رو کنار میده....

هرولد همون طور که روی اسبش نشسته با داد میگه:"تو دیگه برای چی اومدی اینجا؟"

سیمون هم عصبی تر داد میکشه:"تیارانا کجاست....؟"

هرولد که متوجه عمق توجه سیمون به تیارا میشه با فریاد میگه:"من چه میدونم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون هرولد رو از روی اسب پایین میکشه و یقه اش رو میگیره و میگه:"ببین هرولد...دشمنی من و تو بحثش جداست...زود باش بگو اون دختر کجاست...تیارانا اصلا این اطراف رو نمیشناسه!"

هرولد باز هم ظاهر سازی میکنه و میگه:"ملکه ی عزیز شما برای چی اینجا اومده بود اون هم نصفه شبی؟"

سیمون از خشم سرخ میشه و با فریاد میگه:"برای اینکه نگران توی عوضی بود!"

هرولد با شنیدن این حرف رنگ نگاهش عوض میشه و تیکه تیکه میگه:"از چی حرف میزنی سیمون؟"

سیمون عصبی روی تخته سنگی میشینه و میگه:"اومده بود تو رو از سرنوشت مسخرت با خبر کنه!"

هرولد این بار با شنیدن اسم سرنوشت عصبی میشه و به سمت سیمون هجوم میبره و میگه:"توی عوضی از چی حرف میزنی؟"

بارون به شدت روی سر دو مرد میباره و هر دو با خشم به هم خیره شدن ...

سیمون توی دلش میگه:"تو لیاقت تیارانا رو نداری هرولد..."اما چیزی که به زبون میاره اینه:"پس با هم حرف نزدین... "

هرولد عصبی تر از همیشه یقه ی سیمون رو رها میکنه و با اضطراب میگه:"اومده بودم توی باغ یه چرخی بزنم که دیدمش...داشتم دری وری میگفتم که از پشت یه درخت نور فانوسش رو دیدم....ترسید و فرار کرد!"

سیمون این بار خشم همه ی وجودش رو فرا میگیره و مشتی به صورت هرولد میزنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد که متوجه خشم سیمون میشه با عصای جادویی وردی رو زمزمه میکنه و سیمون به درخت شکوفه های آبی میچسبه...

سیمون نفس نفس میزنه و هرولد گوشه ی لبش که خونی شده رو پاک میکنه....

سیمون با حرص میگه:"پس داشتی میرفتی دنبالش... "

هرولد داد میکشه:"کم گندی که زدم رو به یادم بیار!"

سیمون بلند تر فریاد میزنه:"تصمیمت چیه هرولد؟میخوای بکشیش یا جونش رو نجات بدی؟"

هرولد عصبی تر داد میزنه:"به خودم مربوطه میخوام چیکار کنم!"

سیمون صداش رو پایین میاره و همون طور که به درخت وصل شده آروم میگه:"تیارانا گیج شده..با خودش درگیره....اذیتش نکن!"

هرولد که هنوز خشمگینه و از هم صحبتی با سیمون هم لذتی نمیبره با داد میگه:"تو برای چی براش دل میسوزونی...؟"

سیمون کمی مکث میکنه و میگه:"تیارانا سرنوشت تلخی داره هرولد...بیا نگذاریم درگیر این جنگ و بازی های مسخرمون بشه!"

هرولد عصبی دستی توی موهاش میکشه و میگه:"اون وارد بازی شده سیمون.....کاریش نمیشه کرد..بهتره بریم دنبالش...به سمت جنگل های ممنوعه رفت.....خیلی حالش بد بود....اونجا خیلی خطر ناکه...باید زودتر پیداش کنیم!"

سیمون سریعا میگه:"من رو آزاد کن!"

هرولد وردی رو زیر لب زمزمه میکنه و سیمون از بند درخت آزاد میشه:"سیمون به چشم های هرولد خیره میشه و هرولد خیلی جدی میگه:"امشب به صورت خیلی اضطراری دشمنی رو کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

میزاریم....یعنی بهتره که این کار رو بکنیم...خرده حساب هامون بمونه واسه بعد!"

سیمون کمی به حرف هرولد فکر میکنه و میگه:"چرا جنگل های ممنوعه خطرناکه؟"

هرولد که سوار اسبش میشه،افسار اسب رو کمی تکون میده و میگه:"خطرناک نبود....نه تا وقتی که میدونستم هیون و گروهش اونجا اطراق کردن!"

سیمون سریعا فریاد میزنه:"پسر عموت؟اون که سالها پیش...."

هرولد حرف سیمون رو قطع میکنه و میگه:"برگشته...پادشاهی فیناند ها رو میخواد..با چند تا سکه هم گولشون زده عوضی.... "

سیمون سریعا سوار اسبش میشه و میگه:"اوه خدای من...تو که پادشاهی رو به اون هیون کثافت نمیدی ،میدی؟هیون قطعا به ساترینانت ها حمله میکنه..... "

هرولد ضرب ی محکمی به شکم اسبش میزنه و به جلو حرکت میکنه،و با جدیت میگه:"تو فعلا دعا کن ملکتون رو پیدا نکنه!"

جنگل های ممنوعه

هرولد به آرامی سرعت اسبش رو کم میکنه و بدون اینکه به سیمون خیره بشه میگه:"باید همین جا ها باشه...تو یه چیزایی راجع به سرنوشت و اینا گفتی....منظورت چی بود؟"

سیمون پوزخندی میزنه و میگه:"خود تیارانا لازم بدونه بهت میگه!"

هرولد باز هم چهره ی جدیش رو حفظ میکنه و میگه:"پس لازم شد پیداش کنم و به زور ازش حرف بکشم!"

سیمون با خشم زیر لب میگه:"نه تا زمانی که این رفتارته!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد کمی جلو تر میره...جنگل به شدت تاریکه و فانوس جا مونده ی تیارا توی دست های هرولد باعث روشنایی جنگل میشه...

سیمون کمی از هرولد جلو تر میزنه و میگه:"نیست.....من..... "

هرولد سریعا حرف سیمون رو قطع میکنه و از اسبش پیاده میشه...لباس و موهاش کاملا خیس شدن...اما تنها چیزی که اون لحظه براش اهمیت داره ،لکه خونیه که روی سنگ کنار پاش به چشم میخوره...!"

هرولد آب دهنش رو قورت میده و با اضطراب میگه:"تیارا اینجا بوده سیمون!"

سیمون سریعا از اسبش پیاده میشه و میگه :"چطور ؟رد پای اسبش از اینجا محو شده..بارون ...اون رو با گِلای جنگل شسته."

هرولد نگاهی به چهری سیمون میندازه و به خون اشاره میکنه...

سیمون با دیدن خون روی سنگ آشفته میشه و دستی به گلوش میکشه....

هرولد سریعا بلند میشه و میگه:"کار هیون عوضیه...شک ندارم.....جوری ادبش میکنم که اسمش رو فراموش کنه...حتما از جادو استفاده کرده و تیارانا زخمی شده...!"

سیمون عصبی داد میکشه:"توی کثافت تیارانا رو همین طوری رها کردی پا به چنین جای مسخره ای بزاره اون وقت...اون وقت به هیون که یکی مثل خودته فوحش میدی...تو که ...تو که؟"

بغض اجازه نمیده سیمون حرفش رو ادامه بده..

هرولد شنل خیسش رو در میاره و توی خورجین اسبش فرو میکنه....

عصای مشکی رنگش رو توی دستش محکم میگیره و رو به سیمون میگه:"با من میای؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون سریعا دست هاش رو گرم میکنه و افکار منفی و پس میزنه و با حرص میگه:" فقط دعا کن تیارانا اون جا باشه!"

یک گردنبند عجیب

تیارانا به سختی چشم هاش رو باز میکنه و دستی به سرش میکشه....

هوا گرگ و میشه و تیارانا احساس لرز میکنه....

سرش به شدت درد میکنه و از دیشب تنها به یاد داره از اسب سفیدش پایین افتاده و سرش به سنگ خورده....

از جاش بلند میشه و نگاهی به اطرافش میندازه....

لباس های با شکوه و قشنگش پاره شدن و تاج روی سرش کج و معوج شده....

دوباره نگاهی به اطرافش میندازه و خودش رو توی یک چادر میبینه...یک چادر بزرگ کرم رنگ....مثل چادر قبیله های مختلف و یا عشایری ها.....

کمی تاج روی سرش رو مرتب میکنه و با بغض رفتار دیشب هرولد رو به یاد میاره.....

دستش رو به مچ پاش که به شدت درد میکنه میکشه و زخم کف دست راستش رو لمس میکنه....

با خودش میگه :"یعنی اینجا کجاست؟"

سعی میکنه کمی جلو تر بره اما پای ضرب دیدش تیر میکشه و مانع حرکتش میشه....

دوباره به اطرافش نگاهی میندازه و یک کیف بزرگ رو گوشه ی راست چادر میبینه....

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی به طرفش میره و نگاهی بهش میندازه...

به شدت گرسنشه و تنها کاری که از دستش بر میاد باز کردن کیفه....

در کیف رو که باز میکنه....

چیزی که بشه با اون شکم گشنش رو سیر کنه پیدا نمیکنه....تمام کیف پر از لباس های مردونه و رزمیه...

آه بلندی میکشه و دستش رو تا ته کیف فرو میکنه....و درست در لحظه ای که داره از گشتن پشیمون میشه...دستش به یک شی سرد برخورد میکنه.....

شی رو بیرون میشه و بهش نگاهی میندازه.....

گردنبدی که درست وسطش یک سنگ سیاه براق وصل کردن....زیبایی چندانی نداره اما به نظر نمیاد بی ارزش هم باشه....

در کیف رو میبنده که همون لحظه یک نفر وارد چادر میشه ...

گردنبند رو به سرعت توی آستینش پنهان میکنه و به فیناند کوتوله ای که وارد چادر شده خیره میشه...

تیارانا با خودش میگه:"یعنی هرولد من رو به اسارت گرفته؟"

فیناند کوتوله سریعا جلو میاد و رو به تیارانا میگه:"خوبه..به هوش اومدی..ارباب میگه:"امسال نونمون توی روغنه..خوب کسی به پستمون خورده....حسابی میشه از قبالت پول درآورد!"

تیارانا که متوجه حرف های فیناند کوچک نمیشه خیلی جدی میگه:"هرولد این حرف ها رو به شما زده؟چه پولی؟از چی حرف میزنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

فیناند کوچک در حالی که تکه ای نان رو توی سینی و ظرف پر از شیر میزاره ،خیلی جدی میگه:"هرولد در برابر ارباب ما خدمه هم نیست....ببینم تو مگه ملکه ی ساترینانت ها نیستی؟"

تیارا با ترس سرش رو تکون میده که فیناند دوباره قهقه میزنه و میگه:"پس محاسبات ارباب هیون درسته...نونمون جدی جدی تو روغنه...از تاج سرت پیدا بود باید ملکه ای چیزی باشی...جدی خوب کسی رو به گروگان گرفتیم...هم یه طرفی به هرولد میزنیم....هم ساترینانت ها رو محو میکنیم...عالیه نه؟ما در عرض دو روز دیگه مالک دو سرزمین میشیم..راستی...دختره...فکر فرار به سرت نزنه....اون بیرون پر از سربازه ،گرفتی؟!"

فیناند با گفتن این حرف تیارانا رو با یک ظرف شیر تنها میزاره و تیارانا آروم توی دلش زمزمه میکنه:"هرولد!"

معمای دشمن مشترک

هرولد با خشم وارد محوطه ی گروه هیون میشه و میگه:"هیون ،تیارانا اینجاست؟"

هیون با شنیدن فریاد هرولد از چادرش خارج میشه و میگه:"به به...پسر عموی عزیز..به نظر میاد این ملکه ی گم شده خاطر خواهای زیاد داره..بعید میدونستم تو بیای دنبالش..فکر میکردم ساترینانت ها حدس بزنن نبودن ملکشون کار توئه و یک راست میان سراغ تو ولی میبینم که داستان جور دیگه ایه!"

هرولد فریاد میزنه:"قصه نگو هیون....دختره رو آزاد میکنی یا نشونت بدم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هیون عصبی پوزخندی میزنه و میگه:"چرا باید این کار رو بکنم وقتی میتونم در ازای آزادیش چیز های زیادی بدست بیارم..مثلا سرزمین ساترینانت ها رو!"

سیمون زیر لب زمزمه میکنه:"خیلی عوضی هستی هیون!"

هیون نگاهش رو از هرولد میگیره و رو به سیمون میگه:"این مرد خشمگین رو توی گروهت ندیده بودم هرولد..نمیخوای معرفیش کنی؟"

هرولد عصبی فریاد میزنه:"دختره رو پس بده هیون!"

هیون قهقه ای میزنه که سیمون فریاد میکشه:"من قوی ترین جادو های دنیا رو بلدم...یا تیارانا رو پس میدی یا نابودت میکنم هیون!"

هیون با پوزخند میگه:"جادوگر سیمون،درست حدس زدم؟"

سیمون با حرص پاسخ میده:"فکر کن فرشته ی مرگت!"

هیون چند قدم جلو تر میاد و با لحن عجیبی میگه:"یک ساترینانت واقعی....از هم صحبتی باهات خوشبختم مرد منفور!"

سیمون این بار عصبی تر فریاد میکشه:"وقتت داره تموم میشه فیناند عوضی!"

تیارانا که هنوز از پا درد توی چادرش مچاله شده با شنیدن صدای هرولد و سیمون سریعا بلند میشه و به طرف خروجی چادر میره...

جلوی چادر پر از فیناند های کوتوله است...

ولی تیارانا که با شنیدن صدای سیمون شجاعت پیدا کرده ،لبه ی چادر رو کنار میکشه و با دیدن چهره ی سیمون خوشحال فریاد میزنه:"من اینجام سیمون"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سیمون با دیدن چهره ی تیارانا هر چند خسته و ناتوان شاد میشه و رو به هیون میگه:"دیگه نیازی به کمکت ندارم فیناند عوضی!"

هرولد هم از دیدن تیارانا خوشحال میشه ،اما رو به سیمون شاکیانه میگه:"منم یک فیناندم سیمون...درست حرف بزن!"

سیمون در حالی که خشم جلوی چشم هاش رو گرفته دستهاش رو چند بار به هم میماله و میگه:"فعلا سرم شلوغه هرولد!"

سیمون سریعا زمزمه میکنه:"هیساتیپوس" و امواج مُهلکی از انرژی رو به سمت هیون هدایت میکنه....

هیون سریعا جای خالی میده و رو به فیناند های گروهش میگه:"مواظب دختره باشید در نره!"

سیمون رو به هرولد فریاد میزنه تو برو سراغ تیارا ،من حساب این فیناند به ظاهر فامیلت رو میرسم!"

هرولد با شنیدن این حرف سری تکون میده و به سمت تیارانا میدوه که هیون از پشت جادویی رو به سمت کمر هرولد میفرسته...جادویی که هرولد تنها بخش اولش رو متوجه میشه:"تاتاسیوس هیپانیوس...."شاید هم چیزی در همین موزون و یا با همین صلابت...

هرولد که از پشت ضربه خورده روی زمین میفته و به سختی عصای مشکی رنگش رو به سمت هیون که درگیر جنگ با سیمونه میگیره و زمزمه میکنه:"راپاتینیوس"

با خارج شدن این کلمه از دهان هرولد پای راست هیون کاملا از کار میفته و مجبور میشه روی زمین بشینه...

هرولد دوباره جنگ با هیون رو به سیمون میسپاره و به سمت چادر تیارانا میره....

رمان بازار
romanbazar.ir

دردش کم تر شده اما هنوز به سختی میتونه راه بره...

هر از چند گاهی قلبش تیر میکشه و دلیلش رو تنها خود هرولد میدونه....

جلوی چادر چند فیناند کوچک ایستادن و نگهبانی چادر رو میدن....

هرولد با دیدن چهره های آشنایی که بهش پشت کردن و وفاداری مسخره اشون رو به نمایش گذاشتن خشمگین میشه و همه رو با جادوی سنگینی مثل سیتاراسیوس ،کنار میزنه.....

بعد هم به چادر تیارانا نزدیک میشه و میگه:"بلند شو که دیشب به اندازه ی کافی همه چیز رو خراب کردی...باید برگردی به قصرت!"

تیارانا که هنوز باورش نشده هرولد برای نجات اون زخمی شده ، خیلی سریع میگه:"شما زخمی شدید...خون.... "

هرولد سریعا داد میزنه:"بلند میشی یا میخوای هممون رو به کشتن بدی؟"

تیارانا کمی پاش رو تکون میده تا بلند بشه اما با تکون دادن پای راستش صدای آخش بالا میره....

هرولد روی زانوش خم میشه و نگاهی به پای تیارانا میندازه....

کاملا مشخصه که یک پیچ خوردگی ساده نیست و پای تیارانا شکسته....

نگاهی به سیمون که هنوز با فیناند ها و هیون درگیره میندازه و میگه:"تو کی میخوای بزرگ بشی تیارانا؟"

تیارانا شگفت زده توی جلد مغرورش میره و میگه:"یادت باشه من ملکه ی ساترینانت ها هستم هرولد...تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد نگاهی به صورت تیارانا میندازه و عصای سیاه رنگش رو به سمت پای شکسته ی تیارا میگیره!"

تیارانا پای راستش رو عقب میکشه و با انجام دادن این حرکت داد بلندی سر میده..

هرولد چشم هاش رو میبنده تا عصبی نشه اما با همون لحن خشمگین میگه:"پای شکسته ات رو بیار جلو تا مجبور نشدم به زور درمانش کنم!"

تیارانا آروم پای راستش رو از زیر دامنش بیرون میاره و طوری که هرولد نشنوه میگه:"درمانش خیلی درد داره نه؟"

هرولد توجهی به حرف تیارانا نمیکنه و با قرار دادن عصای مشکیش روی محل شکستگی زمزمه میکنه:"آساهیوسوس
،هیتانیوسوس،هیروسیوس،فیتا سیوس،هاناس تیونیوس"

تیارانا که از درد چهرش جمع شده به عصای هرولد چنگ میندازه اما هرولد کارش رو ادامه میده....

تیارانا کمی سرش رو میچرخونه که یکی از فینانند های کوتوله از پشت به سمت هرولد حمله میبرن....

هرولد با دقت روی کارش متمرکز شده که تیارانا بلند فریاد میکشه:"پشت سرت هرولد!"

هرولد سریعا برمیگرده و با گفتن وردی طولانی فینانند کوچک رو به دور ترین قسمت محوطه پرتاب میکنه....

چند تا از فینانند ها به سمت هرولد حمله میبرن..هرولد از جاش بلند میشه و به طرف فینانندی که از همه چاق تر به نظر میاد جادویی رو پرتاپ میکنه..فینانند چاق عقب میکشه که فینانند دیگری از پشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد حمله میکنه و اشعه ای رو به سمت هرولد میفرسته...هرولد جای خالی میده و رو به فیناند میگه:"مگه خوابش رو ببنی خائن!"

بعد هم امواج قوی ای رو به سمت فیناند میفرسته که باعث میشه فیناند کوچک هم پا به فرار بزاره....

هرولد همون طور که با تک تک فیناند ها میجنگه ، برمیگرده و بدون اینکه به تیارانا نگاه بکنه میگه:"بهتره راه بیفتیم،سیمون خودش از پس جنگ با هیون بر میاد!"

هرولد اکثر فیناند ها رو شکست میده و به تیارا خیره میشه که تیارانا میگه:"من سیمون رو تنها نمیزارم...اون به اینجا اومده تا من رو نجات بده اون وقت من با این هیون عوضی تنهاش بزارم تا تنهایی بجنگه.....؟"

هرولد نفسش رو با خشم بیرون میده و میگه:"من پای شکسته ات رو درمان کردم...من تو رو از دست زهر مسموم آنجلا نجات دادم...من....همه ی سختی ها روی دوشه من .....اون وقت تو.....اصلا حقته همین جا رهات کنم تا بفهمی هرولد کیه!"

تیارانا نگاهی به چهره ی خشمگین هرولد میندازه و به سختی بلند میشه و با هم از محوطه خارج میشن....

تیارانا و هرولد به سمت جنگل میرن تا به اسب مشکی رنگ هرولد میرسن....

هرولد عصبی میگه:"اطمینان کنم که بر میگردی به قصر یا باید تا اونجا هم دنبالت بیام؟"

تیارانا با اخم نگاهش رو از هرولد میگیره و میگه:"اگر مطمئن نبودم سیمون قوی ترین و شجاع ترین مرد ساترینانت هاست هرگز با هیون عوضی رهاش نمیکردم تا به تنهایی بجنگه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد هر لحظه عصبی تر میشه و میگه:"چند دفعه باید بهت بگم سیمون مردی نیست که بشه بهش اعتماد کرد....اون توی نهایت دوستی مون رو به روی من ایستاد و..... "

هرولد حرفش رو قطع میکنه و نفس عمیقی میکشه و میگه:"چرا دارم این حرف ها رو برای تو میزنم....سیمون میگفت میخواستی دیشب از سرنوشتم باهام حرف بزنی....حالا میشنوم..داستان چیه؟"

تیارانا با شنیدن اسم سرنوشت رنگش میپره و هم زمان ضربان قلبش بالا میره و میگه:"نه...نه...حرف خاصی نبود...میخواستم بگم ...بگم که تو فکر میکنی دشمنی با ساترینانت ها تنها راه چاره ی ماست....از شارل شنیدم که میخوای حمله کنی....دیشب....دیشب اومدم تا باهات حرف بزنم....همین..؟"

هرولد نگاهی به حرف زدن ناشیانه ی تیارانا میندازه و در حالی که هنوز قانع نشده میگه:"از دیشب به اندازه ی کافی فکر کردم...فعلا باید یه فکری به حال هیون و گروهش بکنم!"

تیارانا به سختی کمی جلو تر میاد و میگه:"اون میخواد پادشاهی رو از تو بگیره...اصلا کی هست این پسر عموی قلابیت؟"

هرولد دستی توی موهاش میکشه و میگه:"دیشب فهمیدی درسته؟"

تیارانا سرش رو تکون میده که هیون میگه:"پسر عموی قلابی من فعلا جای محکمی رو بین فیناند ها برای خودش درست کرده تیارا!"

تیارانا نگاهی به چهره ی در هم هرولد میندازه و میگه:"لیاقتش رو ندارن هرولد..فکرشم نکن!"

هرولد که از میزان محبت نهفته شده توی جمله ی تیارانا با خبر میشه ،خیلی جدی میگه:"هیون از اولش هم دنبال پادشاهی بود ولی قدرتش رو نداشت...پدرش وزیر پدرم بود.....بهتره تمومش کنیم....تو هم باید به

رمان بازار
romanbazar.ir

قصر بری...برای کسی تعریف نکن که چه اتفاقی افتاده....مردم تو ،دید قشنگی نسبت به من ندارن!"

تیارانا کمی به سمت خروجی جنگل حرکت میکنه که سریعا برمیگرده و میگه:"هرولد؟"

هرولد سریعا نگاهش رو از اسبش میگیره و میگه:"نمیتونم اسبم رو بهت بدم...ساترینانت ها میشناسنش...میخوای با اسب سیمون برو!"

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"من اونجا یه گردنبند پیدا کردم!"

هرولد با شنیدن این حرف کنجکاو میشه و جلو میاد که تیارانا گردنبند رو از توی آستینش بیرون میکشه و میگه:"توی یه کیف بزرگ بود...پسر عموی بی حواست چیز های باارزشش رو بدجایی رها کرده بوده فکر کنم!"

هرولد وقتی میخواد گردنبد رو از دست تیارانا بگیره متوجه زخم روی دست تیارا میشه و میگه:"چرا دستت زخمیه؟"

تیارانا کمی من من میکنه و میگه:"از اسب افتادم و بی هوش شدم..بعدش هم که بیدار شدم خودم رو توی چادر دیدم....مهم نیست...این گردنبند چیه؟فیناند ها که گردنبند حیات ندارن....دارن؟"

هرولد نگاهش رو از دست زخمی تیارانا میگیره و به گردنبند خیره میشه....هر دو به نوعی سعی در فراموش کردن آنچه که دیشب گفته و آنچه که شنیده شده دارن.... هرولد سنگ روی گردنبد رو لمس میکنه و با اضطراب میگه:"اوه....خدای من...این غیر ممکنه....!"

تیارانا که متوجه میشه رنگ هرولد پریده خیلی سریع میگه:"چه اتفاقی افتاده هرولد؟"

هرولد سریعا به سمت اسبش میره و سوارش میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی محکمی به شکم اسبش میزنه و رو به تیارانا میگه:"سیمون رو که دیدی بگو سیاه بزرگ دوباره برگشته....خودش میفهمه یعنی چی...فراموش نکنی تیارانا...سیاه بزرگ...اون دشمن همه ی ماست...یه دشمن مشترک برای فیناند ها و سارتینانت ها...یه هیولای بزرگ !"

هرولد ضربه ی محکمی به شکم اسبش میزنه و به سرعت به سمت قصر فیناند ها میتازونه....

تیارانا قدم قدم به سمت سرزمین ساترینانت ها بر میداره که سیمون هم خودش رو به تیارانا میرسونه و از مهلکه فرار میکنه....دست چپش کمی زخمی شده اما خیلی خونریزی نداره....به تیارانا خیره میشه و میگه:"خوشحالم که سلامتین بانوی من....راستی هرولد رفت؟"تیارانا نگاه متشکری به سیمون میندازه و با شنیدن دوباره ی اسم هرولد خودش رو برای دادن خبر ناگوار آماده میکنه و خیلی آروم و شمرده میگه:"این هیولای سیاه بزرگ....بزرگ سیاه.....به نظر نمیاد معنای خوبی داشته باشه سیمون،درسته؟!"

هافریس

سیمون با شنیدن اسم هیولای سیاه بزرگ بر میگرده و با ترس میگه:"چیزی توی خاطرات مادرت دیدی؟"

تیارانا سرش رو تکون میده و میگه:"هرولد...گفت بهت بگم...هیولای سیاه بزرگ برگشته!"

سیمون با شنیدن این حرف رنگ نگاهش عوض میشه و با اضطراب میگه:"چی شد که این حرف رو بهت زد تیارانا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا نگاهی به صورت سیمون میندازه و میگه:"توی ساک هیون گردنبندی رو با یک نگین سیاه پیدا کردم که هرولد با دیدنش گفت هیولای سیاه بزرگ برگشته...!"

سیمون به سرعت به سمت تخته سنگ بزرگی میره و روش میشینه و میگه:"منظور هرولد هافریس بوده....اون...اون دشمن بزرگ تایساست...میخواد همه رو نابود کنه و تنها خودش باقی بمونه!"

تیارا میاد و کنار سیمون میشینه و میگه:"یعنی میخواد به ما حمله کنه؟"

سیمون کمی سرش رو تکون میده و میگه:"داستان مال خیلی وقته پیش....خیلی قبل تر از تمامی چیز هایی که شنیدی....درست بعد از جدا شدن دو برادر و بوجود اومدن گروه ساترینانت ها و فیناند ها.....

هافریس همیشه میخواسته همه ی موجودات رو نابود کنه و خودش تنها بر تمامی سرزمین های موجود مالکیت کنه.....تنهای تنها...

تا که یک روز به سرزمین های ما حمله میکنه و اون لحظه بعد از مدت ها اولین اتحاد بین ساترینانت ها و فیناند ها برای مقابله با هافریس شکل میگیره...اما متاسفانه از همون موقع تعدادی از فیناند ها به ما خ*ی*ا*ن*ت میکنن و طرف هافریس رو میگیرن و از همون جا دشمنی ما قوی تر میشه....البته این داستان مال اجداد ماست و ما تنها اون رو شنیدیم....مثل یک افسانه ی قدیمی پر از خون...هر کسی که با هافریس همکاری کنه یکی از اون گردنبند ها رو بهش میده تا بدین وسیله حضور هافریس رو همیشه به یاد داشته باشه....احتمال زیاد هیون داره با هافریس همکاری میکنه...پس دلیل اینکه تونسته اون همه ثروت رو بدست بیاره هم همینه...فیناند ها از هافریس متنفرن چون باعث بدنامی گروهشون توی تاریخ شده....باعث جدایی دائمی ساترینانت ها و فیناند ها..باعث اینکه برادران خونیشون بهشون

رمان بازار
romanbazar.ir

خ*ی*ا*ن*ت کنن.....اون ها اگر بفهمن هیون چنین کسیه قطعا هرولد رو رها نمیکنن!"

تیارانا کمی با انگشت هاش بازی میکنه و میگه:"تایسا مقابل هافریس ایستاد درسته؟"

سیمون کمی به دور دست خیره میشه و میگه:"روح بزرگ تایسا تونست مردم رو از دست هافریس نجات بده درست وقتی که همه نا امید شده بودن...بین ساترینانت ها و فیناند ها دشمنی بوجود اومده بود و شکست در برابر هافریس حتمی بود.....اما روح بزرگ با هافریس جنگید و قدرتش رو کاهش داد..هافریس فراری شد و کسی گمان نمیکرد که بتونه دوباره قدرتش رو جمع کنه و برگرده...بعد از پیروزی تایسا....همه از قوانین اون پیروی کردن....و قوانینی به اسم تایسا شکل گرفت.... "

تیارانا که متوجه قضیه شده خیلی جدی میگه:"دعوای دو برادر داستانیه که توش ثابت میکنه فیناند ها و ساترینانت ها از هم جدا شدن قبل این اتفاق؟"...

سیمون کمی سرش رو تکون میده و میگه:"آره...اتفاقات زیادی باعث شده که این دو سرزمین مدام از هم دور تر بشن....شاید دلیل اصلیش اینه که هنوز خیلی از فیناند ها از خون برادرین که قلب نداشت و با جهش عجیبی که توی خونش بود برادر وفادارش رو رها کرد و به دنبال ثروت رفت....شاید تو و هرولد بتونید این جدایی رو کم کنید...."

تیارانا کمی مکث میکنه و بعد میگه:"هرولد..."

سیمون سریعا بلند میشه و میگه:"دیگه علاقه ای ندارم راجع به این مساله حرف بزنم."

تیارانا به زمین خیره میشه و میگه:"منشا قدرت تایسا از کجاست؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون به سمت اسبش میره و میگه:"هیچ کس نمیدونه....تو که با تایسا حرف زدی...خودت ازش میپرسیدی!"

تیارانا نگاهی به سیمون و چهره ی دلخورش میندازه و میگه:"از هرولد بدت میاد سیمون؟"

سیمون سرش رو سریعا تکون میده و میگه:"مسائل من و هرولد خیلی پیچیده تره بانوی من!"

تیارانا متوجه تغییر لحن سیمون میشه و جدی میگه:"خواستم کمکت کنم جادوگر بد اخلاق!"

بعد هم سوار اسب سیمون میشه و به سمت قصر متازونه....

و سیمون میمونه و یک عالم حس های متفاوت.....

یک لشکر سرباز

تیارانا توی باغ اسب رو نگه میداره و پشت سرش سیمون به آرامی وارد قصر میشه....

سوفی با دیدن تیارانا به سرعت از قصر بیرون میزنه و به طرف تیارانا میدوه و بدون توجه به مقام تیارا اون رو در آغوش میگیره و با ترس میگه:"تیارانا....کجا بودی...من فکر کردم فیناند ها دزدیدنت....برای چی شبانه از قصر خارج شدی کجا رفتی...همگی ما ترسیده بودیم...نزدیک بود به سرزمین فیناندها لشکر بکشیم!"

شارل با دیدن تیارانا نزدیک تر میاد و با احترام میگه:"بانوی بهتر نیست قبل از خروج از قصر یک نفر رو در جریان قرار بدید؟و بر حسب احتیاط شب ها هم توی قصر بمونید؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی این بار نگاه دقیقی به تیارانا میندازه و تازه متوجه زخم روی دست و روی پیشونی تیارا میشه و با ترس میگه:"چرا لباس هاتون پاره است بانوی من؟...این زخم؟چه اتفاقی براتون افتاده؟"

تیارانا نگاهی به سیمون که ساکت در گوشه ای از باغ ایستاده میندازه و خیلی ماهرانه میگه:"دیشب خوابم نبرد که رفتم اسب سواری..ولی متاسفانه اسبم رم کرد و خوردم زمین.....سیمون همراهم بود...نیازی به نگرانی نیست سوفی!"

سوفی سری تکون میده و میگه:"بهتره برید بالا و استراحت کنید !"

تیارانا سریعا "نه" بلندی میگه و رو به شارل میکنه و میگه:"سرباز ها رو آماده کنید...احتمالا جنگ بزرگی رو پیش رو داشته باشیم....در ضمن یادتون باشه که به اندازه ی کافی غذا و آذوقه جمع کنید....بهتره تا مدتی مواد غذایی رو جیره بندی کنیم...شارل باید ببینیم چقدر توی انبار غذا و پول داریم....راستی فعلا این حرف بین خودتون بمونه...مردم رو نترسونید...ولی به نظرم هافریس برگشته!"

رنگ شارل با شنیدن این حرف میپره و با ترس میگه:"هافریس؟"

تیارانا کمی به شارل نزدیک میشه و با غرور میگه:"بهتره دست از پا خطا نکنی شارل...این آخرین شانسیه که بهت میدم...در ضمن..مردم رو توی باغ جمع کنید..باید قسم تایسا رو کامل کنم..الیته به شیوه ای که خودم میخوام..حرف های خیلی مهمی دارم که باید گفته بشه...!"

تیارانا با گفتن این جمله به سمت داخل قصر میره و توجهی هم به نگاه متعجب سوفی و نگاه غمگین شارل نمیکنه....

دیگه این رو میدونه که وقتش رسیده تا کنترل همه چیز رو به عهده بگیره....وقتش رسیده که جای خالی ایارانا رو برای همه پر کنه..... !

عهد با هرولد

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد به سرعت وارد سرزمین فیناند ها میشه و م*س*تقیم به سمت تپه ی بالا میره ..از اسبش پیاده میشه....

با نگرانی ناقوس بزرگ بالای تپه رو به صدا در میاره.....

فیناند ها با شنیدن صدای ناقوس وحشت زده و تک تک به زیر تپه جمع میشن.....

هرولد با اضطراب سوار اسبش میشه و به پایین تپه میتازونه...

فیناند ها همگی سکوت کردن تا هرولد به حرف بیاد...

هرولد آب دهنش رو به سختی قورت میده و میگه:"به زودی جنگ عظیمی پیش رو داریم...که باید براش آماده بشیم.... "

نفس ها با شنیدن این جمله توی سینه حبس میشه....

فیناند کوتوله ای جمعیت رو میشکافه و خیلی جدی میگه:"ساترینانت ها قراره حمله کنن؟"

هرولد چند ثانیه به فیناند کوتوله خیره میشه و با نگرانی میگه:"هافریس برگشته،قوی تر از قبل!"

با خارج شدن این جمله از دهن هرولد همهمه ای ناشی از ترس بالا میگیره که هرولد بلند داد میکشه:"ساکت باشید....باید عاقلانه تصمیم بگیریم و گرنه هافریس همگیمون رو نابود میکنه .....با توجه به اسناد تاریخی هافریس همچین قدرتی رو داره و به زودی هم با همین قصد حمله میکنه...ما هم برای جنگ باید آماده بشیم...ولی قبلش من باید تکلیف یک مساله رو مشخص کنم ....

هرولد گردنبند سیاه هافریس رو از توی خورجین اسب بیرون میشه و بالا میگیره...

همه با دیدن گردنبند جیغ بلندی میکشن و عقب میکشن....

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از فیناند ها داد میزنه:"گردنبند هافریس توی دست هرولد بزرگ؟"

فیناند ها دوباره فریاد میکشن و بلوا میشه....

هرولد دوباره فریاد بلندی سر میده و همه سکوت میکنن...

هرولد نفس عمیقی میکشه و میگه:"دیشب که برام سوال شده بود هیون پسر عموی خونیم که تک تک شما ها رو تحت تاثیر قرار داده چطور اون همه ثروت رو بدست آورده ،شبونه از قصر بیرون زدم...و بر اساس تقدیری ناخواسته متوجه شدم که هیون...یکی از نوچه های هافریسه که به زودی خودش هم طعمه ی هافریس میشه .....خیلی از فیناند ها گول ظاهر هیون رو خوردن و به گروه اون پیوستن...

به دنبال ثروت بودن یا قدرت یا پادشاهی ...و یا هر چیزی....از ما بودن...توی گروه ما جنگیدن...توی همین سرزمین زندگی کردن...اما دست آخر به ما پشت کردن و درست در لحظه ای که نیازمندشون بودیم کنار کشیدن....به هیون پیوستن و با اون همکاری کردن.....اون ها دیگه برادران ما نیستن....چون بنا به گفته ی پدرم یک فیناند واقعی هرگز برای رسیدن به اونچه که میخواد به برادرش خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه.....هرگز به روی برادرش شمشیر نمیکشه و ورد نمیخونه...پس طبق خواسته ی پدرم و به عنوان پادشاه کنونی فیناند ها در همین لحظه میخوام مشخص بشه چه کسی میخواد به گروه هیون بره و چه کسی حاضره در کنار ما بمونه و با هافریس بجنگه....

کسانی که میخوان با گرون هیون باشن این طرف بایستن و کسانی که حاضرن مثل یه مرد برای سرزمینشون بجنگن هم این طرف ...الان وقتشه که نشون بدید چه کسی یک فیناند واقعیه!"

فیناند ها به آرامی شروع به پچ پچ کردن میکنن و هیچ کس از جاش تکون نمیخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد دوباره فریاد میکشه:"کسی حاضر نیست به پسر عموی عزیزم بپیونده؟"

مردم همه سکوت میکنن و دوباره کسی تکون نمیخوره...

هرولد دوباره نگاهی به فیناند ها میندازه و این بار با مکث میگه:"نکته ی دیگه ای هست که ممکنه روی تصمیم گیریتون تاثیر بزاره....دلم میخواد توی جنگی که بزودی رخ خواهد داد فراموش نکنید که دشمن اصلی ما ساترینانت ها نیستن....به یاد داشته باشید که ما سالهاست تونستیم بی هیچ جنگی در کنار هم باشیم..به هم صدمه ای نزدیم....برای هم نقشه نکشیدیم....پس بهتره به همین رویه ادامه بدیم..... هافریس قصد نابودی همه ی ما رو با هم داره... من توی این جنگ به مردمانی نیاز دارم که فراموش نکنن ساترینانت ها دشمن این لحظه ی ما نیستن.....میخوام به خودشون نهیب بزنن ساترینانت ها قراره مثل یک برادر در کنار ما بجنگن....حداقل وفادار تر از برادرانی که در کنارمون بودن ولی به هافریس پیوستن.....پس در همین لحظه برای آخرین بار تکرار میکنم..آیا کسی میخواد از گروه من جدا بشه و به گروه هیون بره؟؟"

مردم این بار سری تکون میدن که یکی از فیناند ها سریعا میگه:"ساترینانت ها دشمن ما اند قربان..!"

هرولد نگاهی به فیناند مغرور میندازه و میگه:"داستان گذشته ها مال گذشته هاست فیناند مغرور....ما الان به هم نیاز داریم.....حتی شاید توی این جنگ با ساترینانت ها متحد هم شدیم...ولی مساله ای که مهمه اینه که بقای فیناند ها بستگی به این جنگ داره و ما برای بقای خودمون میجنگیم...نه دشمنی با ساترینانت ها.....این هدفیه که نمیخوام با چیز دیگه ای قاطی بشه.....این چیزی که پدرمن میخواست ثابت کنه....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دیگه از فیناند ها جلو میاد و میگه:"همکاری با ساترینانت ها برای ما ننگه هرولد !"

هرولد سرش رو میچرخونه و میگه:"ننگ اینه که هافریس بتونه سرزمین ما تسخیر کنه و ما به خاطر غرور نتونیم با برادران خودمون حرف بزنیم...نتونیم در کنار هم دشمن رو کنار بزنیم و دست آخر شکست بخوریم....هافریس همین رو میخواد فیناند جوان....!"

فیناند کمی عقب میکشه و سکوت میکنه...پسر ۱۹ ساله ای که هنوز متوجه نشده همه چیز بر حسب سرنوشت این طور جلو میره.....

فیناند دیگری با طعنه میگه:"یعنی دوباره با ساترینانت ها متحد بشیم؟تاریخ رو فراموش کردین سرورم؟"اجداد ما با خ*ی*ا*ن*ت و همکاری با هافریس خیلی وقت پیش این اتحاد رو شکستن....ما دیگه نمیتونیم با ساترینانت ها کنار بیایم،اونا هم همین طور....!"

هرولد سریعا سری تکون میده و میگه:"اجداد ما اشتباهی رو مرتکب شدن که باعث شده تا به امروز ما نتونیم با ساترینانت ها رابطه ای داشته باشیم...ولی همیشه باید برگشت ....همیشه جایی برای درست کردن خطاهای گذشته هست...هر چند سخت و زمان بر.....به شرطی که بخوایم.....باید دنبال نقطه ای بگردیم که با برادرانمون آشتی کنیم....ساترینانت ها با ما دشمنی ای ندارن....حتی در گذشته هم این خود ما بودیم که باعث این جدایی شدیم....چرا باید این قدر خودخواه و مغرور باشیم که امروز نتونیم اعتراف کنیم که اشتباه کردیم..؟اگر به همین رویه ادامه بدیم..پیش از هافریس خودمون باعث نابودی فیناند ها میشیم....گروهی که با هافریس همکاری کرد رو فراموش کردید؟گروهی که به هیون پیوست رو چطور؟ما تک تک داریم از هم جدا میشیم....فیناند ها داره از هم پاشیده میشه...درست به همون راحتی ای که ساترینانت ها رو از خودمون جدا کردیم.....الان وقتشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره در کنار هم قرار بگیریم...وقتشه که این تقدیر اتفاقی رو قبول کنیم و به جبران اشتباهات گذشتمون بپردازیم.....و برای حفظ سرزمین هامون بجنگیم...علی الخصوص که زمان زیادی از اتفاقات قدیمی گذشته و ملکه ی ساترینانت ها ایارانا نیست..پدر من هم بر فیناند ها پادشاهی نمیکنه....خیلی چیز ها عوض شده...پس بهتره که ما هم تغییر کنیم و حتی اگر لازم بشه در کنار ساترینانت ها بجنگیم و برای بقای خودمون تلاش کنیم....این چیزی که پدرم براش سال ها زحمت کشید.....این چیزی که هر کدوممون باید براش فداکاری کنیم.....ما با هافریس میجنگیم تا باقی بمونیم.....ولی نه برای اینکه باقی ساترینانت ها رو نابود کنیم....این هدفی که میخوام در طول جنگ با هافریس و در کنار همکاری با ساترینانت ها فراموش نکنید.....برای بقای فیناند ها....."

مردم در پی حرف هرولد هورای بلندی میکشن و شروع به اظهار شوق میکنن....

دیگه کسی اعتراضی نداره و این باعث شوق هرولد میشه.....

هرولد سریعا از اسبش پیاده میشه و گردنبند هیون رو به زمین میکوبه و زیر پاش خورد میکنه...

به چهره ی تک تک فیناند های وفادارش خیره میشه ...مردمی که حاضرن در کنارش بجنگن...و در برابر امثال هافریس و هیون بایستن...فیناند هایی که یک فیناند واقعی اند....

هرولد لبخند نادری میزنه و دست راستش رو مشت میکنه و بالا میاره و با فریادی دوباره میگه:"برای جاودانگی فیناند ها!"

همگی فیناند ها دست هاشون رو مشت میکنن و با غرور تکرار میکنن:"برای جاودانگی فیناند ها!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد امروز کم کم داره متوجه معنای حرف پدرش میشه...

جمله ای ظریف که امروز برای بار هزارم توی گوش هرولد پیچیده شده:"حیات در نسل بعدی ساترینانت هاست هرولد...حیات رو بدست بیار تا جاودانه بشی!"

تیارانا و یک هدف بزرگ!

تیارانا لباس طلایی رنگ قشنگی رو از توی کمد بیرون میکشه و به تن میکنه....

شبیه پری های واقعی شده فقط دو تا بال کم داره....موهای طلایی رنگش رو کمی جمع میکنه و از یک طرف کنار میزنه....

گردنبند خاموش مادرش رو به گردن میندازه و نگاهش به گوی شیشه ای که پدربزرگش بهش هدیه داده و شامل تنها چیز هایی میشه که با خودش از زمین آورده، میفته...لبخند تلخی میزنه....و دوباره توی آینه نگاهی به خودش میندازه..هنوز نمیدونه چطور این چند تکه چیز هم همراهش به سرزمین ساترینانت ها اومدن.....

سعی میکنه همه چیز رو فراموش کنه و روی سخنرانی ای که باید داشته باشه تمرکز کنه....

کمی توی آینه جلو و عقب میره و دامن پفی بلندش رو بدست میگیره...

زیبا ترین بخش لباسش کمربند طلایی رنگیه که با یک سنگ قرمز تزیین شده ...

و دامنی که با طرح های طلایی پر رنگ روش کار شده.....

شنلی طلایی هم درست از کمر تا پایین دامن رو فرا گرفته و با هر گام تیارا کمی به هوا میره و زیبایی راه رفتن یک ملکه رو دو چندان میکنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا لبخندی به خودش توی آینه میزنه و بی هوا با خودش میگه:"یعنی هرولد از من خوشش میاد؟"

خنده ای میکنه وسرش رو تکون میده... تاجش رو از روی بالشت کوچک مخملی روی میز برمیداره و درست روی سرش میزاره....

حالا دیگه درست شبیه مادرش شده....با این تفاوت که امروز هدف بزرگ تری رو توی قلبش داره....چیزی بیش تر از حفظ حیاته...اینجا بحث حفظ پیوند های برادری وسط...بحث یک رابطه ی شکسته شده....بحث جدال غم انگیز ساترینانت ها و فیناند ها.....بحث یک داستان پر از خون و خ*ی*ا*ن*ت....بحث یک پیوند سخت اما ممکن.....تیارانا الان مسئول به انجام رسوندن این هدفه....

تیارا در حالی که افکار گوناگونی ذهنش رو درگیر کردن ،در کمد لباس هاش رو میبنده که نگاهش به جعبه ی زمان میفته....

حسی عجیب وجودش رو در بر میگیره و با خودش زمزمه میکنه:"فعلا باید حال رو درست کنم....برای گذشته ها وقت زیاده!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تیارا از اتاق خارج میشه که روی پله ها آرتور رو میبینه...مدت هاست که با این پیر مرد یک دنده حرفی نزده.....ولی شاید برای جنگ بهش نیاز داشته باشه....هنوز خیلی از ورد ها رو یاد نگرفته....

کمی به سمت آرتور میره ...که آرتور خیلی سریع میگه:"بانوی من....باید اتفاق مهمی افتاده باشه که این طور تصمیم گرفتید همه رو جمع کنید!درسته؟"

تیارانا کمی گوشه ی دامنش رو میگیره که راحت تر قدم بر داره و با همون جدیت میگه:"اتفاقات مهم زیادی رخ داده....مهم ترینش اینه که

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جنگ رو به شروع داریم و به قدرت و جادوی تو نیازمیندیم آرتور...باید همگی جادو کردن رو یاد بگیریم...تازه انفجار انرژی درون قلبم ممکنه به همه صدمه بزنه...من باید یاد بگیرم چطور حیات رو کنترل کنم....متوجهی؟"

آرتور که هنوز ذهنش در پی جمله ی اول تیاراناست ،خیلی نگران میگه:"فیناند ها میخوان حمله کنن درسته؟"

تیارانا لبخند تلخی میزنه و میگه:"بهتر نیست دشمنیت رو با فیناند ها کنار بزاری آرتور؟این کینه داره به خودت هم صدمه میزنه....

من درک میکنم...هر کسی گذشته ی خودش رو داره...تو همسرت رو از دست دادی ...دخترت قربانی پلیدی لاری شده....اما اگر دقت کنی متوجه میشی که توی گذشته ی تو تنها یک نفر مقصر نیست....نه فقط اشتباه مادرم که شما رو رها کرد و حالا کم کم دارم دلیلش رو میفهمم...و نه فقط هرولد...یا لاری.....خیلی ها توی ساختن چنین گذشته ای تاثیر داشتن...اما آرتور تو الانت رو داری فدای زن و فرزندی میکنی که دیگه برنمیگردن....تو نمیتونی برای اون ها کاری بکنی حتی اگر با جادوهات هرولد رو نابود کنی....با حتی سرزمینشون رو به آتیش بکشی....توی جنگ قبلی ساترینانت ها و فیناند ها خیلی ها زخمی شدن یا از بین رفتن....ولی این بدین معنا نیست که فقط یک طرف جنگ مقصر بودن...فیناند ها خ*ی*ا*ن*ت کردن و به هافریس پیوستن اما نه همشون...پس تکلیف اون گروهی که تا لحظه ی آخر با ساترینانت ها همکاری کردن تا هافریس موفق نشه چیه؟

اگر دو برادر از هم جدا شدن،بدین معنا نیست که کل مردمان اون دو سرزمین باید از هم متنفر باشن....فیناند جزو اقوام دور ما هستن...ما باید توی سختی ها پشت هم باشیم ،نه اینکه روی هم شمشیر بکشیم و ورد بخونیم....

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور من نمیتونم ذهن تو رو تغییر بدم یا تو رو به انجام کاری مجبور کنم ولی فراموش نکن امروز به عنوان ملکه ای که نگران سرزمین و مردمانشه بهت هشدار دادم که ادامه دادن به چنین کینه ای حقیقتا دامن زدن به آتشی که داره وجودت رو میبلعه آرتور...این کینه امروز قلبت رو به آتیش میکشه...فردا همه ساترینانت ها رو... "

تیارانا با گفتن این جملات به سرعت از پله ها پایین میاد که آرتور خودش رو بهش میرسونه و با احترام میگه:"بانو ایارانا با فیناند ها جنگید تا نابودشون کنه!"

تیارانا نگاه عمیقی به چروک های صورت آرتور میندازه و میگه:"مادرم مجبور شد در مقابل فیناند ها بایسته چون راه دیگه ای نداشت...اما من راه های زیادی رو امروز در پیش رو میبینم...چیزی به غیر از شمشیر کشیدن در برابر فیناند ها!"

آرتور عمیقا به فکر فرو میره و این از تغییر حالت چهرش کاملا مشخصه....

پیرمرد ساده ی تنها زبون باز میکنه و با غم میگه:"میخواید با فیناند ها متحد بشید بانوی من درسته؟"

تیارانا گوشه ی دامنش رو میگیره و یک پله بالاتر میاد و با اضطراب میگه:"هافریس برگشته آرتور...ما به تنهایی نمیتونیم در مقابل اون مقاومت کنیم....سعی کن موقعیت رو درک کنی!"

آرتور عصبی میشه و با صورتی سرخ میگه:"هرولد قصد نابود کردن شما رو داره..اون میخواد به حیات برسه....از مرگ شما نمیگذره...این خطر کردنه محض بانوی من!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا هم به تبع آرتور صداش رو بالا میاره و میگه:"میدونی عیب شما ها چیه...بدون اینکه طرف مقابلتون رو بشناسید راجع بهش قضاوت میکنید...هرولد تنها چیزی که دنبالشه آسایش فیناند هاست!"

آرتور وقتی این حرف رو میشنوه بدون اینکه به مقام تیارانا نگاه کنه خشمگین میگه:"پس تو رو هم گول زده....حدس میزدم از سیاست های خودش وارد بشه....اون مرد موذی ایه....بلد از چه راهی طعمش رو بدست بیاره و نابودش کنه.....نباید خام رفتارش بشید.....ما بهتره که در برابر هافریس شکست بخوریم و نسلمون به انقراض بره تا این طور خار بشیم و از هرولد درخواست کمک کنیم!"

تیارانا تنها برای یک لحظه به هرولد شک میکنه اما سریعا فکرش رو پس میزنه و با غرور میگه:"ما از کسی کمک نمیخوایم....تنها قراره با هم متحد بشیم...هنوز هم حرفی بیان نشده....هنوز کسی به جز من به این اتحاد فکر نکرده .....فعلا چاره ای به جز اعتماد به هم نداریم...اگر تو ترجیح میدی که زیر دست های هافریس کشته بشی این نظر مردم اون بیرون نیست...به ساترینانت ها فکر کردی؟

به بچه ها؟ به خانواده ها؟

به این فکر کردی که اگر این قضیه ادامه پیدا کنه ممکنه آرتور های زیادی شبیه تو بوجود بیان؟آرتور هایی که با خشم جلوی ملکه ی بعدی می ایستن و با حق به جانبی میگن:"ملکه ی قبلی میتونست از خانواده های ما دفاع کنه....اما اشتباه کرد...نتونست....چرا؟چون از پادشاهی به اسم هرولد میترسید...نگران جونش بود....به فکر حیات نبود....جسم خودش رو در نظر میگرفت....آرتور....تو شبیه پدربزرگ منی...درکت میکنم....اما تو هم سعی کن از منظر یک ملکه که مسئول تک تک ساترینانت هاست به این قضیه نگاه کنی....باور کن من دارم بهترین راه رو میرم....یادت نره...قسم تایسا فقط این نیست که من به زمین برنگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون اون وقت یک ملکه ی خ*ی*ا*ن*ت کرده به حساب میام مثل مادرم...نه....قسم تایسا معنای عمیق تری داره که فکر میکنم تو مثل دیدی که نسبت به رابطه با فیناند ها داری...به اون هم داری سرسری نگاه میکنی!"

تیارانا به سمت خروجی سالن میره که آرتور از همون بالای پله ها با صدای پیر مردونه اش داد میزنه:"پس روی من حساب نکنید ،چون من از این سرزمین میرم....!"

تیارانا چند لحظه روی پله ی آخر می ایسته و نفس عمیقی میکشه.....

واقعا برای تیارانا ملکه بودن کار سخت و نفس گیریه....

کم کم داره درد هرولد رو درک میکنه....این روز ها چقدر به فکر هرولد میفته..این چه معنایی میتونه داشته باشه؟

تغییر در قسم تایسا

تیارانا رو به روی جمعیتی از ساترینانت ها ایستاده و این بار با قدرتی عجیب لب به سخن باز میکنه و با شوخی میگه:"زمینی ها این جور مواقع میگن،اول خبر خوب رو دوست دارید بشنوید یا خبر بد رو؟"

تیارانا با گفتن این جمله نگاه گذرایی به صورت نگران ساترینانت ها میندازه و ادامه میده:"نکته اینجاست که خبر خوب و بد امروز کمی با هم قاطی شده و چیزی که امروز قراره بهتون بگم..نه تلخه و نه شیرین....به عنوان ملکه ی ساترینانت ها تصمیم دارم که قسم تایسا رو کامل کنم ...اما پیش از اون باید ازتون یک نظر خواهی داشته باشم.... "

تیارانا از حجم هوای جمع شده توی سینش کمک میگیره و به سختی میگه:"جنگ عظیمی رو در پیش خواهیم داشت که به کمک تک تک شما نیاز دارم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نگران ساترینانت ها با شنیدن این حرف کاملا بی رنگ میشه و همهمه ها بالا میگیره که تیارانا به سرعت ادامه میده:"دشمنی قوی تر از آنچه که دیدید و شنیدید قراره به سرزمین ما حمله کنه....و ما باید با تجهیزات کامل در برابرش بایستیم....هیچ دوست ندارم آنچه که در گذشته اتفاق افتاده تکرار بشه اما این بدین معنا نیست که ما نتونیم دوباره در برابر دشمن آبا و اجدادیمون مقاومت کنیم.... "

یکی از ساترینانت ها به سرعت سرش رو بالا میره و با غرور میگه:"فیناند ها رو با خون یکی میکنیم..جرعت حمله ی بعدی رو بهشون نمیدیم..همین امشب کارشون رو یکی میکنیم....!"

ساترینانت ها هورای بلندی در تایید مرد جنگ جو میکشن که تیارانا تازه متوجه شدت سختی کارش میشه،دوباره نفس عمیقی میکشه و بلند تر از قبل میگه:"هدف من از بیان این جملات چیز دیگه ای بود...ازتون میخوام قبل از هر عکس العمل نا به جایی خونسردیتون رو حفظ کنید و با آرامش تصمیم بگیرید.....باید بگم بدترین قسمت خبری که امروز براتون دارم اینه که هافریس دشمن بزرگی که قصد غصب سرزمین های ما رو داره،دوباره برگشته.....!"

مردم چنان با شنیدن این حرف سکوت میکنن که یک لحظه خود تیارانا هم از ترس سردش میشه....

کمی موهای طلاییش رو عقب میده و به آرومی میگه:"و قسمت دومی که میخواستم بابتش باهاتون مشورت کنم اینه که شاید و به احتمال زیاد ما مجبور میشیم که در طول جنگ با هافریس و سپاه عظیمش،از گروه فیناند ها کمک بخوایم...مساله تنها این نیست که ما به اون ها وابستگی داریم یا از اون ها ضعیف تر جلوه خواهیم کرد.....

قطعا به همون اندازه که ما نیازمند سپاه اون ها هستیم...فیناند ها هم به ما نیاز دارن.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ما درست شبیه ارابه ای هستیم که بی اسب حرکت نمیکنه....این یک منطقِ برابر....ما و فیناند ها شبیه کلید و در هستیم...هیچ دری بدون کلیدش باز نمیشه.....

ما هر دو توی این جنگ به هم نیاز داریم.....

الان و در این زمان حساس تنها دو راه پیش رومون هست...اینکه به تنهایی در مقابل هافریس ایستادگی کنیم و یا اینکه در صورت لزوم با برادرانمون متحد بشیم!"

تیارانا جمله ی آخرش رو این قدر آروم میگه که حتی باور نداره ساترینانت هایی که با خشم و غضب بهش خیره شدن این جمله رو شنیده باشن یا نه.....

چند لحظه سکوت بر فضا حکم فرما میشه و تنها صدای دم و باز دم های مردمی از ساترینانت ها به گوش میرسه که در حال بررسی یک تصمیم سخت هستن ....

تیارانا دوباره نگاه امیدواری به مردمش میندازه ،و شارل که درست در جلوی جمعیت ایستاده با جدیت میگه:"پس تصمیم شما اتحاد با فیناند هاست....اگر شما چنین دستوری بدید،ما باید اطاعت کنیم بانوی من ولی این نهایت توجه و اهمیت شما رو نسبت به ساترینانت ها نشون میده که توی چنین مساله ی مهمی با ما مشورت کردید...اما به لحاظ تاریخی باید به عنوان یک وزیر که تمامی خاندانش هم به این شغل منصوب بودن، بهتون یا آوری کنم که فیناند ها در جنگ قبلی تنها به ما خ*ی*ا*ن*ت کردن و حتی عده ای از اونها هم به گروه هافریس پیوستن...ما نمیتونیم به اون ها اعتماد کنیم...تنها به صرف اینکه هافریس حریف قدرتمندیه و سپاه ما به تنهایی توانایی مقابله با اون رو نداره...حقیقتا حتی شاید ضرری که ممکنه توی این جنگ به سرباز

رمان بازار
romanbazar.ir

های خاص ما برسه خیلی کم تر از نتیجه ی اتحاد با یکی از دشمنانمون باشه..به ویژه که اونها بی لیاقتیشون رو هم ثابت کردن!"

با خارج شدن این جملات از دهن شارل همهه ای به معنای تایید حرف های شارل در بین جمعیت بالا میگیره که تیارانا با بالا آوردن دستش سر و صدا ها رو میخوابونه و چند قدم جلو تر میاد....

نگاه دقیقی به شارل میندازه و با لحنی که انگار میخواد به شارل چیزی رو یاد آوری کنه خیلی نامحسوس میگه:"یعنی اگر پدر های فیناند ها به ما و حتی سرزمین خودشون خ*ی*ا*ن*ت کردن ،دیگه نباید به فرزندان اون ها فرصت دوباره داد؟این یعنی که تمامی نسل های زاده شده از اون ها خ*ی*ا*ن*ت کارن؟یعنی هیچ کدوم از فیناند ها نمیتونن عوض بشن یا گذشته رو جبران کنن؟اگر این طور باشه که خیلی ها باید به جرم اشتباهاتی که پدرانشون کردن به زندان برن....چه در سرزمین فیناند ها و چه در میان ساترینانت ها!"

تیارانا کاملا با این حرف شارل رو متوجه خ*ی*ا*ن*تی که پدرش به مردمش کرده میکنه ،بعد هم خیلی جدی نگاهش رو از شارل میگیره و رو به ساترینانت ها میگه:"من فکر میکنم هر دو سرزمین بهتره به هم اعتماد کنیم....فیناند ها عوض شدن...!"

سیدنی در حالی که صورتش از ترس کاملا قرمز شده با احترام جلو میاد و میگه:"بانوی من ....هرولد پادشاه فیناند ها به دنبال حیاته...ممکنه توی این جنگ به شما آسیب بزنه تا بتونه با قدرت آزاد شده توی خون شما در مقابل هافریس بایسته و جاودانه بشه!"

سوفی با تکون دادن سرش حرف سیدنی رو تایید میکنه..

ساشا با ترس به تیارانا خیره شده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تیارانا لبخند عمیقی میزنه و رو به هر سه تاییشون میگه:"هر معامله ای بند ها و شرایط خودش رو داره....اون طور که فهمیدم پیمان ها توی سرزمین شما خیلی مهم اند...و همون طور که میدونید هرولد با نجات جون من یک بار ثابت کرده که از شکستن پیمان ها خوشش نمیاد....پس اگر تحت هر شرایطی اتحاد این دو سرزمین واجب شد...میتونیم یک پیمان جدید رو بین دو سرزمین ببندیم..یک پیمان مدت دار...هر چند که حدس میزنم بعد عقد اولین پیمان هیچ نیازی به دشمنی دوباره نباشه..... "

مردم ساترینانت ها که هنوز توی شُک هستن با بهت به هم خیره میشن که تیارانا بلند میگه:"کسی اعتراضی نداره؟"

مردم همگی سکوت میکنن که تیارانا خیلی جدی میگه:"نکته ی آخری که میخوام بهش اشاره کنم در رابطه با قسم تایساست...این قسم نیاز به تغییراتی داره که من اون رو توش لحاظ میکنم!"

یکی ازساترینانت های پیر جلو میاد و با جدیت میگه:"قسم تایسا عوض نمیشه....اگر قسم رو تغییر بدید،هیچ وقت اثر گذار نیست بانوی من!"

تیارانا لبخندی به پیرمرد میزنه و رو به سیمون که با سکوت به جمعیت خیره شده، میگه:"یک نفر به من یاد داد که هیچ وقت نمیشه زمان رو به عقب برد و چیزی رو درست کرد اما همیشه در زمان حال راهی هست که هم چیزی رو که میخوای بدست بیاری و هم کاری رو انجام بدی که درسته!"

سیمون با شنیدن این جمله لبخند کم رنگی میزنه و به زمین خیره میشه.....

تیارانا با همون اقتدار ادامه میده:"فردا توی همین ساعت ،من قانون تایسا رو تغییر میدم.....و بند هایی رو بهش اضافه میکنم که قطعا

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودشون برای بیان چنین قانونی لازم...در ضمن من مطئنم که جواب میده..."

پیرمرد که هنوز مطمئن نشده این کار شدنی یا نه با ترس میگه:"هر طور صلاح میدونید بانو!"

تیارانا برای بار آخر بلند میگه:"کسی اعتراضی نداره؟"

سیمون کمی جلو میاد و با جدیت میگه:"فیناند ها عوض شدن....اما افسانه ی پر از خون هافریس فراموش نشدنیه بانوی من...شما مطمئنید که میشه کاری کرد؟"

تیارانا نگاه مطمئنی به سیمون میندازه و با جدیت میگه:"پس وقتشه که یک افسانه ی جدید رو شروع کنیم....افسانه ی تیارانا!"

سنگ هافریس

تیارانا به سمت طبقات بالا میره و سوفی و ساشا پشت سرش در حال حرکت هستن...

ساشا خیلی نامحسوس به سمت گوش سوفی خم میشه و به آرامی میگه:"به نظرت قوانین تایسا تغییر پذیرند؟"

سوفی سری تکون میده و به آرامی میگه:"اشکال نداره...تیارانا درست مثل مادرش میمونه..وقتی تصمیم به انجام کاری رو بگیره هیچ وقت نظرش رو عوض نمیکنه!"

تیارانا ناگهان می ایسته و بدون توجه به حرف های آن دو برمیگرده و با هیجان میگه:" سوفی این اتاق همیشه درش بسته است..چرا؟مگه توش چه چیزی نگه داری میشه که همیشه بسته است؟"

سوفی با شنیدن این حرف دستی روی دستگیره ی کهنه ی در میکشه و زمزمه میکنه:"رایا در رو باز کن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

در به آرامی با صدای قیژ بلندی باز میشه و زنی با صدای بلندی میگه:"بانوی من شما هستید ؟"

سوفی باز همون جمله ی قبلی رو تکرار میکنه و میگه:"بانو ایارانا سالهاست که مرده رایا....ملکه ی جدید میخواد باهات صحبت کنه!"

تیارانا از شنیدن صدای یک زن اون هم توی یک اتاق بسته و قفل شده شگفت زده میشه و میگه:"چرا در اتاق رو روش قفل کردید...اینجا یه زندان دیگه است؟!"

شمع های توی اتاق تک تک روشن میشن که سوفی لبخندی میزنه و با هیجان میگه:"رایا روح زنده ی کتابخونه است ،بانوی من....اون تا ابد توی کتاب خونه زندگی میکنه....یعنی..... "

تیارا که از شنیدن چنین حرفی متعجب میشه به آرامی پا توی کتابخونه میزاره و میگه:"تیارانا هستم...ملکه ی جدید سرزمین ساترینانت ها.....حس میکنم شما بتونید کمکم کنید..."

تیارانا کاملا وارد اتاق میشه که سوفی و سیدنی پشت در اتاق منتظر می ایستن.....

تیارانا نگاهی به قفسه های خاکی میندازه و دستی روی اون ها میکشه که رایا سریعا میگه:"شما دختر بانو ایارانا هستید...همون دختری که پیش بینی شده قراره از زمین بیاد...؟"

تیارا بله ی آرومی میگه و به کتاب ها دست میکشه که رایا با جدیت میگه:"اون کتاب ها خیلی قدیمی اند بانوی من!"

تیارانا با شنیدن صدایی که انگار این بار از پشت سرش شنیده میشه سریعا بر میگرده اما چیزی نمیبینه ،پس با تردید میگه:"همه ی روح ها قابل دیدن نیستن رایا یا اینکه.....اصلا تو چرا توی کتاب خونه اسیر شدی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا با صدای بلند خنده ای میکنه ولی خیلی سریع با لحنی غمگین میگه:"داستان زندگی من خیلی طولانیه ملکه تیارانا.....روح توی سرزمین ساترینانت ها دسته های مختلفی دارن....من فعلا روح گرفتار شده توی کتابخونه هستم....!"

تیارانا کمی جلو تر میاد و با ترس میگه:"روح تایسا...میخوام بدونم اون چه شکلیه!"

چند لحظه سکوت کل کتاب خونه رو فرا میگیره که رایا سریعا میگه:"با اینکه بعید میدونم خیلی بتونم کمکی بهتون بکنم....شاید کتاب های قدیمی نوشته شده توسط نسل های قبلی ساترینانت ها بتونه کمکتون بانوی من!"

تیارانا به سمت کتاب های خاک خورده توی قفسه ها میره که رایا سریعا میگه:"طبقه ی بالا بانو تیارانا!"

تیارانا که میفهمه کتاب های قدیمی مورد نظر در طبقه ی بالاتر قرار دارن، دامنش رو به دست میگیره و از پله های کوچیک چوبی بالا میره....

صدای برخورد پاشنه ی کفش تیارا با صفحه ی چوبی پله ها تنها چیزیه که میتونه اون سکوت عجیب رو بشکنه...

وقتی تیارانا به طبقه ی بالا میرسه شگفت زده میشه و از دیدن کتاب هایی که خود به خود در حال حرکت اند به وجد میاد و میگه:"رایا....این کتاب ها حرکت میکنن!"

رایا خنده ی ریزی میکنه و میگه:"قطعا کتاب هایی که توی زمین بودن چنین شرایطی نداشتن درسته؟"

تیارانا هم از این همه تکاپو بین کتاب ها لبخندی میزنه و میگه:"حقیقتا شگفت انگیزه....اینجا با زمین خیلی فرق داره....تو از کجا میدونی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا کمی هول میشه و با لکنت میگه:"از تعجبتون پیداست بانوی من!"

تیارانا کمی جلو تر میره که شمع های توی کتاب خونه خود به خود روشن میشن....

تیارانا نگاهی به قفسه ی عجیبی که جلد طوسی رنگی داره میندازه و انگار که داره با رایا صحبت میکنه ،میگه:"میخوام در رابطه با تایسا و قوانینش اطلاعاتی رو کسب کنم تا بتونم از سرزمینم در مقابل حمله ی هافریس محافظت کنم...!"

رایا سریعا پاسخ میده:"توی قفسه ی رو به روییتون کتابی هست که جلد آبی رنگی داره..... تمامی قوانین تایسا توش توضیح داده شده...چه قوانینی که از نسل ها پیش وجود داشتن و چه قوانینی که به تازگی ساخته شدن....اما اگر میخواید در رابطه با جنگی که قرن ها پیش بین تایسا و هافریس رخ داده بیش تر بدونید،این کتاب به دردتون میخوره!"

تیارانا با شنیدن لفظ این کتاب سریعا برمیگرده و کتاب حاضر و آماده ی مشکی رنگی رو توی هوا معلق میبینه....

کتاب رو سریعا به دست میگیره که ورق های کتاب خود به خود باز میشن و کتاب با سرعت بالایی ورق میخوره و ورق میخوره تا اینکه روی یک صفحه ی خاص می ایسته....

تیارانا که تا به الان این قدر به یک روح نزدیک نبوده کمی میترسه اما رایا با باز شدن صفحه ی مورد نظر میگه:"جنگ خونینی که بین تایسا و هافریس رخ داده...کاملا توی این صفحه مشخص بانوی من....!"

تیارانا نگاهی به تصاویر متحرک توی کتاب میندازه و از شدت ترس فقط زمزمه میکنه:"هافریس!"

...مردی...بزرگ جثه..با پوستی سرخ و رگ هایی که هر لحظه در حال پاره شدنن...عضله های بزرگی که یک تنه میتونه یک درخت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بکنه...ابروهای پرپشت و مشکی ای که باعث ترس هر موجودی میشه و قدی به بلندای یک ساختمان که کسی نمیتونه به بلندی اون برسه.....این مرد.. ..هافریسه؟

تیارانا به سختی آب دهنش رو قورت میده که مرد توی کتاب کمی حرکت میکنه و حالا تیارانا کاملا میتونه شمشیر بزرگ سیاه رنگی که توی دست هاش رو ببینه...همین طور چشم های پر از خشم و نفرتش رو.....تیارانا این بار نفسی میگیره و بی اراده زمزمه میکنه:"..چه چشم های سرخ و خونینی داره...رایا همین الان باید بدونم این غول بزرگ چه قدرت هایی داره!"

رایا سریعا جواب میده:"هافریس میتونه با مشت هاش دیواره های یک قصر رو نابود کنه.. همین طور حفاظ های دور قلعه ها رو.....اون میتونه فیناند های کوتوله رو با یک ضربه به قتل برسونه و از دهانش درست مثل یک اژدهای دو سر آتش خارج میشه...از دیدن خون هم لذت میبره....چه خون فیناند ها...چه خون ساترینانت ها و چه خون یک نیمه انسان...!"

با خارج شدن این حرف از دهان رایا لرزی بر وجود تیارانا میفته و با خودش میگه:"متوجه منظورت شدم روح اسیر!"

رایا چند لحظه سکوت میکنه و با انزجار میگه:"ولی روزی بود که هافریس با تمام قدرتی که داشت شکست خورد و عقب نشینی کرد بانوی من...البته بعد از کشتار عظیمی که توی سرزمین ساترینانت ها و فیناند ها رخ داد! "

تیارانا با شنیدن این جمله جون تازه ای میگیره و با شجاعت میگه:"تایسا ،روح بزرگ اون رو شکست داد...عکسش رو تو این صفحه نمیبینم....اون چطور این کار رو کرد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا منتظر جواب رایا میمونه که کتاب مشکی رنگ یک صفحه ی کامل ورق میخوره و صحنه ای از نابودی سرزمین ساترینانت ها توی تصاویر به چشم میخوره....

تیارانا با دقت به تصاویر مقاومت مردمش و کشته شدنشون زیر مشت های هافریس زل میزنه که رایا میگه:"اون پرنده ی زیبا رو میبینید بانوی من؟"

تیارانا سریعا با مشاهده ی پرنده ی آشنای توی کتاب میگه:"سیمرغ...سیمرغ....اون پرنده ی تایساست!"

رایا از اینکه تیارانا سیمرغ رو میشناسه خوشحال میشه و میگه:"درسته....تایسا توسط همین پرنده هافریس رو شکست داد!"

تیارانا که حالا متوجه دلیل تعجب اهالی ساترینانت ها از ارتباط خودش با سیمرغ میشه سری تکون میده و میگه:"پس عملا تایسا نمیتونه م*س*تقیما با هافریس مقابله کنه چون یک روحه که هیچ کس تا به حال اون رو ندیده و هیچ تصویری هم ازش کشیده نشده...تنها عده ای صداش رو شنیدن و به قوانینی که توسط اون نوشته شده عمل کردن....درسته؟"

رایا با صدای بلندی جواب میده:"هیچ کدوم از ارواح سرزمین ساترینانت ها قدرت مبارزه رو ندارن بانوی من...هیچ کس از علت نزدیکی عجیب سیمرغ و تایسا خبر نداره!"

تیارانا سریعا وسط حرف رایا میپره و با تردید میگه:"اگر این پرنده هافریس رو شسکت داده ...پس...قوانین تایسا رو میشه کمی تغییر داد..البته طبق شرایط و جوری که به نفع خود سرزمین ها باشه!"

با بیان شدن این جملات توسط تیارانا ،کتاب آبی رنگ توی کتاب خونه به سمت تیارانا پرواز میکنه و روی صفحه ی نیلی رنگی باز میشه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به عدد های نوشته شده توی صفحه خیره میشه ، تا اینکه به قسم تایسا میرسه....

زیر صفحه توی پاورقی اشاره شده که هیچ کس نمیتونه قوانین تایسا رو تغییر بده!

تیارانا با دیدن این جمله اخم هاش توی هم میره و عصبی میگه:"هافریس به زودی به ما حمله میکنه...قوی تر از قبل....اون وقت من باید دنبال تغییر دادن این قسم جزئی باشم..رایا تو میون بُری سراغ نداری؟"

کتاب چندین صفحه ورق میخوره که رایا پاسخ میده:"توی تاریخ ساترینانت ها ثبت شده که عده ای تونستن با تایسا صحبت کنن...آخرین راه ممکنه این که شما بتونید با تایسا حرف بزنید بانوی من!"

تیارانا کمی سرش رو تکون میده و توی دلش میگه:"من باهاش صحبت کردم....خیلی کوتاه!"اما چیزی که به زبون میاره اینه که:"سیمرغ چطور تونست هافریس رو شکست بده رایا؟"

رایا چند لحظه سکوت میکنه و با مکث میگه:"چیزی که باعث قدرت هافریسه،سنگی که توی سینه اش پنهان شده....

سیمرغ با منقار تیز و قوی ای که داره سینه ی هافریس رو شکافت و به اون سنگ سیاه براق دست رسی پیدا کرد....سیمرغِ تایسا تَرَک بزرگی رو روی اون سنگ سیاه ایجاد کرد که باعث کاهش شدید قدرت هافریس شد..اگر اون سنگ کاملا شکسته بشه ،هافریس هم به حتم برای همیشه نابود میشه بانوی من.....!"

تیارانا که تازه یاد گردنبند مشکی رنگ توی کیف هیون میفته ، با ترس میگه:"پس برای همینه که به همه ی کسانی که باهاش همکاری میکنن یک گردنبند با یک سنگ براق مشکی میده.....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا سریعا حرف تیارانا رو تایید میکنه که تیارانا با تردید میگه:"...باید....باید با تایسا حرف بزنم...تو راهی برای برقراری چنین ارتباطی سراغ داری رایا؟"

رایا کمد قدیمی ای رو باز میکنه و با باز شدن کمد صدای قیژ بلندی سکوت اتاق رو میشکنه و گرد و خاک زیادی توی هوا پخش میشه....

یک تکه کاغذ کرم رنگ از توی کمد بیرون کشیده میشه و رو به روی تیارانا قرار میگیره.....

تیارانا کمی خم میشه و نگاه دقیقی به نوشته های توی کاغذ میندازه و آروم آروم اون ها رو میخونه:

"اگر از کسی بپرسی دهلیز کجاست....

همه پاسخ میدن توی قلبته....

اما تو باید به دنبال دهلیز دیگه ای باشی چون دهلیز توی قلب منه...

اگر به خورشید خیره بشی و صداش بزنی.....

اون به سمت تو میاد و بالاخره متوجه میشی که....

دهلیز اون جاست..... !

تیارانا دوباره و دوباره متن رو میخونه....

تا بالاخره کمی سرش رو بالا میاره و با تفکر میگه:"دهلیز؟دهلیز دیگه چیه؟"

چرا باید به خورشید خیره بشم؟

به خورشید...

تیارانا کاغذ کوچک رو توی دست های عرق کرده اش جمع میکنه و در همون حال خاطرات بودن با تایسا رو مرور میکنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار زمزمه میکنه:"خورشید.....خورشید..چه چیز آشنایی پشت این کلمه است؟"

چند ثانیه ی ماورایی میگذره و تصاویر محوی توی ذهن تیارانا شکل میگیرن که تیارانا ناگهان جیغ بلندی میکشه و با داد میگه:"فهمیدم..دهلیز همون سیمرغه....

دهلیز قلب تایسا ست...سیمرغ دهلیزِ قلب تایسات.....تایسا به خاطر علاقه ای که به سیمرغ داره...این حرف رو زده...

من هر بار که میخوام سیمرغ رو صدا بزنم و به جایی که میخوام برم باید رو به خورشید بایستم و سیمرغ رو صداش کنم.....خودشه.....خودشه...!"

تیارانا با گفتن این جمله سریعا از پله ها پایین میدوه و با صدای بلندی میگه:"متشکرم رایا...خیلی کمکم کردی!"

رایا میخواد پاسخ تیارانا رو با احترام بده که تیارانا به علت کمبود وقت از کتابخانه بیرون میزنه و رو به سوفی و ساشا که هنوز پشت در ایستادن میگه:"سوفی شارل رو خبر کن تا یک اسب دیگه برام آماده کنه....میخوام به بلند ترین نقطه ی سرزمین ساترینانت ها برم تا از اونجا سیمرغ رو صدا کنم....ساشا تو هم به دیدن سیمون برو و بگو قوی ترین جادو هایی رو که بلده با جزئیات به سربازان جنگ یاد بده....امروز متوجه شدم که هافریس علاوه بر زشت بودن خیلی هم قدرتمند ....اما نکته ی مهم تری که امروز بهش پی بردم اینه که هر کسی یک نقطه ی ضعفی داره!

در ضمن....بعد از اینکه با تایسا حرف زدم بر میگردم و اون قسم جزئی رو کامل میکنم....گرچه هنوز معتقدم...تاثیر یک قسم بستگی به قلب تو داره نه قانون تایسا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با بیان کردن هول هولی این جملات سریعا به سمت اتاق خوابش میدوه که سوفی بالاخره از شُک رفتار تیارانا بیرون میاد و با تعجب رو به ساشا میگه:"گفت میخواد با تایسا حرف بزنه؟!"

راز پنهان آرتور

آرتور با خشم در اتاقش رو باز میکنه با زمزمه کردن ورد هایی سریعا چمدونی رو از توی کمد ته اتاق بیرون میکشه...

باز هم با حرص چیز هایی رو بر زبون میاره و دستش رو به طرف کتاب های روز میز میگیره و کتاب ها طی یک حرکت توی هوا معلق میشن....

آرتور خشمگین تر از قبل چمدون رو با به زبون آوردن یک ورد به خودش نزدیک میکنه و در چمدون کاملا باز میشه....

کتاب های قدیمی یکی یکی و به ترتیب توی چمدون معلق در هوا چیده میشن و حالا نوبت به لباس ها میرسه...

آرتور غمگین تر از همیشه بر میگرده و نگاهی به کمد پشت سرش میندازه....

عکس کاغذی قدیمی ای روی کمدی از چوب درخت بلوط به شکل کج و معوجی چسبیده شده و بدجوری توی ذوق میزنه....

آرتور بدون توجه به چمدون به سمت کمد میره و بغض عجیبی باعث میشه چهره ی پر از چروک پیرمرد توی هم بره....

آرتور تا جایی که میتونه به عکس نزدیک میشه و با دیدن چهره شاداب زنش توی عکس با خودش میگه:"من دارم به خاطر تو این کار رو میکنم آنی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره خیسی از گونه ی چپ پیرمرد به پایین سر میخوره و با همون قطره شاید هزاران خاطره با زمین برخورد میکنه و همراه با اون قطره ی اشک شکسته میشه....

آرتور نگاه غمگینش رو از عکس میگیره و با صدایی که بی نهایت میلرزه زمزمه میکنه:"فیسیونوس!"

تک عکس متصل شده به کمد به آرامی به پرواز در میاد ...

درست همزمان با جدا شدن عکس از کمد....تمامی قاب عکس های متصل شده به دیوار های اتاق جدا میشن.....

تمام اتاق پر از قاب عکس هایی میشه که هر یک باعث یادآوری خاطراتی هستن که آرتور رو در انجام تصمیمش مصمم تر میکنن...

آرتور دور تا دور اتاق میچرخه و عکس ها رو زیر نظر میگیره....انگار که آنی هنوز هم مثل همان روز های اول...زنده است...و در کنار آرتور قدم میزنه....

آرتور نفس عمیقی میکشه و به زور خاطرات سنگینش رو از دریچه ی بسته شده ی قفسه ی سینش عبور میده.....

دست پر از چروکش رو به سینش میکشه و با خودش میگه:"منم دیگه پیر شدم...آنی....بهتره که کم کم بهت ملحق بشم...!"

آرتور با چند بار مالیدن قفسه ی سینش دوباره و دوباره نفس عمیقی میکشه و به آخرین قاب عکس معلق در هوا خیره میشه...

عکسی که از همسرش آنی درست در کنار دختر کوچیکشون گرفته شده ...موهایی طلایی و لباسی آبی از حریر پارچه های گران قیمت.....

آرتور هنوز هم اون روز رو به خوبی به یاد داره....یکی از روز هایی که به سختی در گنجینه ی خاطرات ذهن یک پیرمرد محو میشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور دوباره و دوباره چهره ی خندان همسرش رو زیر نظر میگیره و با ترس میگه:"من حسش میکنم آنی....مرگ نزدیکه...بهم گفت وقتشه برگردم پیشتون...من حرف هاش رو قبول دارم!"

آرتور با گفتن این جمله نگاهش رو از قاب ها میگیره و با این حرکت سریع تمامی قاب عکس ها یک جا به سمت چمدان حرکت میکنن و یکی یکی به ترتیب روی هم قرار میگیرن...

آرتور به سرعت این بار کمد لباس هاش رو باز میکنه و لباس ها به همون منوال توی چمدان چیده میشن که در اتاق کوبیده میشه...

آرتور بدون اینکه به سمت در برگرده با صدای بلندی میگه:"بیا تو سیمون!"

سیمون به آرامی در اتاق رو باز میکنه و توی اتاق سرک میشه....با دیدن اتاقی که دیوار هاش خالی از عکس اند و کمد هاش خالی از لباس سریعا میگه:"تو دقیقا از چه فاصله ای میتونی طرف دیگه ی دیوار رو ببینی آرتور؟"

آرتور با شنیدن این حرف پوزخندی میزنه و میگه:"بعید میدونم جادوگر جوان توانایی انجام این کار رو نداشته باشن!"

سیمون با لبخند معنا داری به آرتور نزدیک میشه و در حالی که کاملا بهش زل زده با مکث میگه:"چی اذیتت میکنه آرتور؟"

آرتور با نگاه غم زدش به چمدون خیره میشه و خیلی عادی با لباس های توی چمدونش ور میره که سیمون سریعا میگه:"داشتم از کنار اتاقت رد میشدم که فوران انرژی جمع شده توی اتاق باعث شد حس کنم یک خبر هایی....الانم که وارد اتاق شدم میبینم بله....واقعا خبر هایی...چی شده آرتور...بهم بگو...شاید بتونم کمکت کنم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور بدون اینکه حرفی بزنه دوباره پوزخندی رو به رخ سیمون میکشه و بغض توی گلوش رو فرو میده که این بار سیمون جدی تر میگه:"از قضیه ی همکاری با فیناند ها ناراحتی درسته؟"

این بار آرتور سکوت رو میشکنه و با فریاد میگه:"از تویی که با هرولد رفاقت میکنی بعید نمیدونم مشکلی با این اتحاد نداشته باشی....سیمون برگرد و به مسائل جنگ برس....تو هیچ وقت نمیتونی من رو درک کنی!"

سیمون با شنیدن این حرف رنگ نگاهش عوض میشه و با تلخی میگه:"دوباره مساله ای که سال ها پیش باید درستش میکردم..مردی که سال ها پیش باید ازش دفاع میکردم تا امروز نشه یه زخم....نشه یه درد برای ساترینانت ها...تقصیر خودمه آرتور...من هم مثل بقیه رفتار کردم و باعث شدم هیچ کس نفهمه هرولد دقیقا اون فیناند کثیفی که توی ذهن شما شکل گرفته نیست..تقصیر خودمه!"

آرتور با شنیدن این حرف سریعا بر میگرده و با غرش میگه:"هرولد دشمن ما بوده و هست سیمون...شاید امروز همه این رو فراموش کرده باشن ولی بزودی با اولین نارویی که فیناند ها بهشون میزنن ،دوباره یادشون میاد فیناند ها چه موجوداتی هستن.....اگر اون ها چنین خ*ی*ا*ن*ت هایی رو فراموش کردن من هیچ وقت فراموش نمیکنم....چون همیشه چهره ی همسرم جلوی چشم هامه...چهره ی زنی که توسط فیناند های خائن کشته شد.....از من نخواه که مثل یک آدم فراموش کار رفتار کنم سیمون...من پیر شدم...اما حتی در پیری هم این زخم رو فراموش نمیکنم!"

سیمون چند قدم به سمت دیوار های خالی از عکس بر میداره و میگه:"فیناند های خ*ی*ا*ن*ت کار....مشخصه....خودت داری میگی که مرگ همسرت کار فیناندهایی بوده که خ*ی*ا*ن*ت میکنن...همون

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که حتی به هرولد هم پشت پا میزنن و به هافریس کمک میکنن...از اون ها چه انتظاری داری؟همه ی فیناند ها قاتل همسر تو نیستن آرتور....من توی اون جنگ نبودم اما با کمال اطمینان میتونم بگم کسانی که قاتل همسر بی گ*ن*ا*ه تو بودن...کسانی نیستن که ما امروز داریم به عنوان برادرانمون بهشون کمک میکنیم...چمدونت رو بستی و تموم عکس ها و لباس ها و کتاب هات رو جمع کردی که چی؟که با یک مشت خاطره زندگی کنی؟

این دقیقا خلاف آرمانی که توی ذهنته آرتور...تو میخوای خون ریخته ی همسرت...دخترت.....زندگی شیرینت...این ها...پایمال نشه؟با ترک کردن سرزمین ساترینانت ها خود تو داری همین کار رو انجام میدی...پایمال کردن چیزی که نمیخوای....تو باید بمونی و به خاطر همسرت در مقابل هافریس و هم دستانش بجنگی....این چیزی که با انجام دادنش میتونی به خودت افتخار کنی آرتور...فراموش نکن...پس از مرگ همسرت ...تنها جایگاهی که اون توی این سرزمین داره قلب توئه...اما هنوز خیلی ها توی این سرزمین زنده اند...آرتور...ساترینانت هایی که هنوز به جادوگری تو نیاز دارن...ساترینانت هایی که ممکنه توسط جادوهایی که تو بلدی بتونن در مقابل هافریس پیروز بشن.....

شاید روزی در گذشته های دور تعدادی از فیناند های خائن یک زن رو بدون دلیل کشته باشن...و اون زن همسر تو باشه...اما آرتور فراموش نکن که امروز اگر تو به عنوان معلم برتر جادوگری در سرزمین ساترینانت ما رو رها کنی....مدیون خیلی از ساترینانت هایی هستی که میتونستن زنده بمونن اما تو تنها به خاطر یک خودخواهی خانوادگی مانع این سرنوشت شدی....امیدوارم که بتونی این درد رو رها کنی و امروز با وسعت بیش تری این مساله رو در نظر بگیری....تیارانا دختر قوی ایه ولی امروز به تو نیاز داره آرتور...با خودخواهی و کینه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

توی قلبته با زندگی خیلی ها بازی میشه آرتور...بزار اون طور که سرنوشت نوشته شده همه چیز پیش بره!”

آرتور که کاملا تحت تاثیر حرف های سیمون قرار گرفته با صدای تلخی میگه:"من نمیتونم بمونم سیمون.."

سیمون عصبی نگاهی به چهره ی غمگین آرتور ،پیرمردِ ساده ی رو به روش میندازه و با نگرانی میگه :"چرا؟"

آرتور سریعا نگاهش رو از سیمون میگیره و با جدیت کاذبی میگه:"بسیار خوب...به سرباز ها بگو یه برنامه ی کامل برای مقابله با هافریس مینویسم و طبق اون پیش میریم...باید توی مدت باقی مونده تمرین زیادی داشته باشیم!”

سیمون از شنیدن این حرف خوشحال میشه و با دست به شونه ی آرتور میکوبه و با غرور و افتخار میگه:"میدونستم که پشیمون میشی آرتور....خوشحالم که میمونی.... "

سیمون با گفتن این جمله از اتاق خارج میشه و به سمت سالن اصلی میره....

اما....اما ...توی اتاق خالی از خاطرات کبود...پیرمردی میمونه که مطمئنه به زودی اتفاق تلخی در حال رخ دادنه..پیرمردی که مدام با خودش زمزمه میکنه:"من نمیتونم بمونم سیمون!"

هیون و نقشه ی جنگ

هیون در حالی که روی یکی از صندلی های بزرگش وسط جنگل ممنوعه نشسته ...به آسمون خیره میشه و به آرامی میگه:"اول از همه اون جادوگر عوضی سیمون رو مچاله میکنم... "

رمان بازار
romanbazar.ir

هیون با گفتن این جمله با نفرت دست راستش رو که ضرب دیده فشار میده و درد تمام وجودش رو فرا میگیره....که همون لحظه یکی از فیناند های کوتوله به سمت هیون میاد و تعظیم میکنه....

هیون نگاه تحقیر آمیزی به فیناند کوتوله میندازه و میگه:"چیکار داری لاتریس ؟"

لاتریس کمی هول میشه اما سریعا میگه:"عده ای از فیناند ها تصمیم گرفتن که شما رو ترک کنن و با خانواده هاشون همکاری کنن....این پچ پچ ها کم کم داره جدی میشه سرورم...اگر اون ها به سمت ..هرولد برن کار تمومه....این حرف ها به شکل خیلی جدی ای بین فیناند ها پیچیده سرورم..بهتر نیست به فکر چاره ای باشید؟"

هیون با شنیدن این حرف خشمگین میشه و یک ضرب از روی صندلیش بلند میشه و به سمت جلو قدم بر میداره...

به آسمون خیره میشه و چند ثانیه سکوت میکنه که فیناند کوتوله یا همون خبرچین همیشگیش لاتریس ، میگه:"به نظر میاد نقشه ای دارین قربان؟"

هیون این بار لبخند کثیفی میزنه و میگه:"صبر داشته باش...شاید مشت های من قدرت نابودی هرولد رو نداشته باشه...اما هافریس پشت ماست فیناند کوتوله...نقشه ی اصلی رو هافریس کشیده.....نیمه شب فردا...درست وقتی که ماه توی آسمون کامل میشه...همه ی فیناند های طرف هرولد رو قتل عام میکنیم....ساترینانت های عوضی رو هم قبل از اون ها.....فردا مهمونی خونینی داریم لاتریس!"

هرولد و پیشنهاد ویلیام !

هرولد در حالی که از نگرانی توی قصر در حال رژه رفتن ،داد میکشه پس بررسی ناحیه ی جنوبی چی شد هافی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هافی با شنیدن فریاد هرولد سریعا وارد اتاق میشه و با تردید میگه:"برای بار چندم گروهی از سرباز ها رو برای بررسی فرستادیم سرورم..اما چیز مشکوکی دیده نشده....فکر کنم نگرانیتون بی مورد باشه !"

هرولد با شنیدن این حرف ناگهان می ایسته و میگه:"من سه شب کامله که از ناحیه ی جنوبی سرزمین فیناند ها امواجی رو دریافت میکنم که اصلا نشونه ی خوبی نیست،سعی کن متوجه بشی هافی...!"

هافی سریعا تعظیمی میکنه و میگه:"به گروه سرباز ها میگم با دقت بیش تری گشت رو انجام بدن سرورم..."

هرولد که هنوز توی نگرانی و ترس غرقه، خیلی جدی میگه:"بهتره پیش از اینکه دیر بشه ،با تیارانا حرف بزنم...بعید میدونم به تنهایی بتونیم با هافریس مقابله کنیم....نگرانم هافی...!"

هافی با شنیدن جملات هرولد کمی سرش رو بالا میاره و توی چشم های هرولد خیره میشه و میگه:"ملکه ی سرزمین ساترینانت ها دختر خوش قلب و مهربونیه سرورم...این رو از اولین دیدارمون توی روز کامل کردن قسم تایسا فهمیدم ...شاید بهتر بود ما از همون اول با هم متحد میشدیم سرورم...!"

هرولد این بار به سمت صندلی بزرگش میره و با نگرانی دستی به صورتش میکشه و میگه:"حق با توئه هافی...متاسفانه این بار واقعا حق باتوئه....تا دیروز فکر میکردم که اون دختر دشمن سرزمین ماست....اما امروز به معادلات جدید تری رسیدم که پاسخ همشون تنها یک چیز هافی ،اون طور که از سرنوشت پیداست...اتحاد با تیارانا تنها کلید نجات ماست!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هافی سری تکون میده که یکی از فیناند ها از بیرون اتاق میگه:"سرورم....شخصی با نام ویلیام قصد ملاقات شما رو دارن اجازه ی ورود میدید؟"...

هرولد با شنیدن اسم ویلیام...یاد خ*ی*ا*ن*ت کار قدیمی..هم دست خواهرش آنجلا میفته....نفس عمیقی میکشه و زیر لب میگه:"این فراری این جا چیکار میکنه؟"

با حرکت دست هرولد به معنای صادر شدن اجازه ی ورود ،ویلیام با چهره ای مغرور و خودخواه وارد اتاق میشه و کمی رو به هرولد خم میشه و خیلی تصنعی میگه:"سلام سرورم!"

هرولد با شنیدن این حرف پوزخندی میزنه و میگه:"با سریع ترین حالتی که توانایی داری قصدت رو از اومدن به قصر من توضیح بده و گرنه به پست ترین حالت ممکن در کم ترین زمانی که فکرش رو بکنی مثل یک لاشه ی مرده پرتت میکنم بیرون ویلیام!"

ویلیام از شنیدن این حرف لبخند مرموزی میزنه و چند قدم جلو تر میاد و کت مشکی رنگش رو با دو دست میگیره و با چرب زبونی میگه:"آروم باشید سرورم....من اینجا اومدم که فقط و فقط با شما همکاری کنم....من میتونم به عنوان یک پزشک فایده های زیادی برای شما داشته باشم..بخصوص که غیر م*س*تقیم شنیدم به زودی جنگی با هافریس،هیولای بزرگ خواهید داشت!"

هرولد از شنیدن این حرف خشمگین میشه و از روی صندلیش بلند میشه و با فریاد میگه:"اول از همه به یاد داشته باش که من سرور تو نیستم...کسی که تو ازش تبعیت میکنی ذهن کثیف و خ*ی*ا*ن*ت کارت و اون خواهر عوضیمه....بعد از اون هم فراموش نکن که حتی ساترینانت ها هم دیگه به تو اعتمادی ندارن چه برسه به فیناند هایی که کلا با تو و نقشه های توی سرت غریبه اند....

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلیام فکر اینکه بتونی توی این سرزمین جای امنی داشته باشی رو از کَله ات بیرون کن....ما به دکتر های قلابی ای که تنها بلدن نقش بازی کنن نیاز نداریم....ویلیام باور کن که اگر یک ساترینانت فراری نبودی و امروز یک فیناند به حساب میومدی..بدون شک سرت رو از بدنت جدا میکردم و اون رو در قسمت شمالی شهر نصب میکردم تا عبرت تمامی افرادی بشه که توی ذهنشون تصمیم دارن شبیه تو بشن....نمیدونم وقتی خواهرم رو به تبعید فرستادم و ساترینانت ها هم لاری عوضی رو زندانی کردن....تو چطور فراری شدی....حتی نمیدونم تا به امروز کجا میخوابیدی و با چه چیزی شکمت رو سیر میکردی.اما این رو کاملا میدونم که تو این قدر پست هستی که همین پیشنهاد ها رو رو چند لحظه قبل به هافریس هم داده باشی.....ویلیام....تو لیاقت وجود داشتن رو هم نداری....اگر لحظه ی دیگه ای هم اینجا بمونی....حاضر میشم که توی گروهم بپذیرمت اما قسم میخورم تو اولین نفر و تنها کسی باشی که اجازه میدم زیر دست های هافریس له بشه!"

هرولد همون طور که انگشت تهدیدش رو به سمت ویلیام گرفته نفس های عمیقی از سر خشم میکشه که ویلیام کمی خم میشه و با لحن مرموزی میگه:"جای خواب و خوراک من امنه سرورم....تنها قصدم بعد از کمک به خواهرتون...کمک به شما بود.....وقتی خواهرتون قدرتی نداره...موندن توی اون موضع خیلی به نفعم نبود...حالا حاضرم با کمال وفاداری در کنار شما باشم و به شما کمک کنم..اما مثل اینکه شما تمایلی ندارید.....!"

هرولد با شنیدن این حرف دوباره به سمت صندلیش بر میگرده و با تهدید میگه:"فکر کنم ساترینانت ها مژدگانی بالایی رو برای دست گیری تو بهم اهدا کنن....انتخاب خودت چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلیام که کاملا مشخص هیچ از رفتار هرولد خوشش نیومده،با نفرت میگه:"فرصت بزرگی رو از دست دادی هرولد..یادت باشه شانس بزرگی رو بهت دادم!"

ویلیام با گفتن این جمله ی تهدیدآمیز واضحش از اتاق خارج میشه..... و تنها در این لحظه هرولدی میمونه که هنوز نمیدونه ویلیام چه نقشه ای رو در سر داره.... هرولدی میمونه که نمیتونه روی یک ساترینانت شمشیر بکشه...روی یک خائن...اون هم به خاطر اینکه در موقعیتی نیست که دشمنی ساترینانت ها رو برانگیزه.....

اگر ویلیام هر زمانی به غیر از الان پا به قصر فیناند ها میگذاشت...قطعا سرنوشتی به جز مرگ رو در پیش نداشت...اما ویلیام هم ساترینانت زرنگیه و بلده کی و کجا چه کاری رو انجام بده.....

هرولد...هرولد...مردی که تا دیروز دشمن بزرگ اکثریت ساترینانت ها به حساب میومد...امروز به شدت حس میکنه که دنیایی تنگ اطرافش رو فرا گرفته....امروز برای چندمین احساس میکنه چیز های عجیبی درون قلبش در حال حرکت اند....حس های عجیبی که برای چندمین بار توی قلبش شکل میگیرن...ترس..عشق...تنفر..... !

تایسا ،تیارا ،ترس

تیارانا به سرعت،سوار اسبش میشه و به سمت بالاترین نقطه ی سرزمین ساترینانت ها میتازونه....

به نفس نفس افتاده...اما هر لحظه سرعت اسب رو بیش تر میکنه....و بیش تر از قبل به شکم اسب لگد میزنه...

آسمون رنگ عجیبی گرفته.....کمی متمایل به قرمز...شاید هم نارنجی کبود.....تیارانا به خوبی درک میکنه که حرف های عجیبی پشت این تغییر رنگ وجود داره.....نگرانه....اما اول از همه چیز باید تایسا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینه..شاید هم به نوعی باهاش حرف بزنه....از صبح ضربان قلبش به شکل عجیبی بالا رفته و همه ی این ها در کنار هم اصلا نشونه های خوبی نیستن...

تیارانا بغضش رو فرو میده...و اسب رو به سرعت در سربالایی ها و پیچ های ترسناک جاده میتازونه....هر چی بالاتر میره...باد بیش تر میون موهای طلایی رنگش میپیچه و انگار سمفونی عجیبی توسط ضربان قبل تیارانا شکل گرفته شده که تک تک موهای طلایی رنگش رقاصه های این مهمانی عجیب هستن.....

تیارانا با نگاهش...تموم جاده رو دنبال میکنه و هر لحظه تنها بیش تر به این می اندیشه که چطور باید تایسا رو قانع کنه قوانینش نیاز به تغییر دارن....

تیارانا همون طور که توی افکارش غرق شده.....نگاهی به گردن بندی که با هر حرکت اسب بالا پایین میره میندازه...گردنبندی که آخرین نشونه ی خاموش از مادرشه.....گردنبندی که بهش احساس قدرت و توانایی میده....گردنبندی که هر آن به یادش میاره که برای چه کاری به این سرزمین اومده و اهدافش چیه....ساترینانت ها کی اند...و خودش کیه....گردنبندی که معناهای عمیق و عجیبی داره....

تیارانا تمامی نگرانی هاش رو یک جا پس میزنه و وقتی به بالاترین نقطه میرسه افسار آسب رو میکشه...

اسب شیهه ی بلندی از حرکت ناگهانی تیارانا سر میده...اما تیارا توجهی نمیکنه و یک ضرب از اسب پیاده میشه...

سریعا به سمت خورشید که در حال غروب کردنه می ایسته و با صدای بلند و رسایی میگه:"سیمرغ....قلبِ تایسا....کجایی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریاد بلند تیارانا توی دره ی عظیم جلوی پاهاش منعکس میشه و تنها تکرار جملات لرزان تیاراناست که سکوت دره رو میشکنه....

تیارانا که کاملا سردش شده با انگشت هاش بازی میکنه...

آسمون کاملا رو به غروبه و خورشید آبی میون رگه های نارنجی کبود در حال گم شدن یا شاید هم خاموش شدنه...

تیارانا نگاه نگرانی به اطراف میندازه و این بار با ترس فریاد میزنه:"سیمرغ...کجایی؟"

اما اتفاق خاصی نمیفته....

تنها و تنها انعکاس صدای تیاراناست که به سمت گوش های یخ کردش برمیگرده...

آسمان غروب به شدت ترسناک شده و تیارانا هر لحظه بیش تر نگران جواب ندادن سیمرغ میشه....

چندین بار با خودش میگه:"چرا؟مگه کجای کار ایراد داره....نکنه دهلیزِ قلبِ تایسا ،سیمرغ نیست...نکنه معادله رو اشتباهی حل کرده باشه..."

تیارانا که کاملا پشیمون شده برای بار آخر زبون باز میکنه و با ترس میگه:"سیم...ر...غ..... !

وقتی کلمات منقطع شده از دهان تیارانا خارج میشن...ناگهان صدای عجیبی از پشت سر تیارانا میگه:"این بار سیمرغ هم نمیتونه کمکت کنه دختر جوان!"

تیارانا به سرعت بر میگرده و از دیدن چیزی که رو به روش ایستاده تنها جیغ میکشه.....!

آینه ی دستی

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا چند بار چشم هاش رو باز میکنه و میبنده اما انگار مار بزرگ نارنجی رنگی که رو به روش ایستاده یک مار غیر طبیعی واقعیه که حرف میزنه... !"

تیارانا یک قدم به سمت عقب بر میداره که سنگ کوچکی زیر پاش قل میخوره و به ته دره میفته...

تیارا با دیدن ارتفاع بلند صخره بیش از پیش نگران میشه و با ترس میگه:"شما کی هستید؟"

مار بزرگ نارنجی که خال های سیاهی تمامی تنش رو پوشوندن به حالت عجیبی جلو تر میاد و میگه:"سیمرغ نمیتونه کمکت کنه تیارانا!"

تیارا با شنیدن لحن کشیده ی مار و هیس هیس های عجیبش و حتی دیدن زبون و دندان های سفیدی که هر آن میتونن یک طعمه رو سمی کنن ،با ترس واضحی میگه:"شما سیمرغ رو دیدید؟تایسا رو چطور؟"

مار کمی دور تیارانا حلقه میزنه و در حالی که زبون سیاه رنگش رو به رخ میکشه به آرومی میگه:"مگه دنبال سیمرغ نیستی؟اون نمیتونه پرواز کنه...چون مریض شده و به خواب عمیقی فرو رفته....اون خودش رو از دیده ها پنهان کرده چون درد داره....شارل...آینه ی دستی ای که به شارل دادم...میتونه کمکت کنه...اون خیلی چیز ها رو بلده نشون بده.....توسط اون میتونی کسی رو که میخوای پیدا کنی!"

تیارانا که کمی آروم تر شده ،دستی به صورتش که از سرما قرمز شده، میکشه و با ترس میگه:"شما این ها رو از کجا میدونید؟"

مار کمی از حلقه ای که دور تیارانا ساخته رو باز میکنه و به تلخی میگه:"جنگ وحشتناکی در پیشه دختر جوان...بهتره به جای این حرف ها عجله کنی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که درک میکنه وسعت جنگی که قراره به زودی بین هافریس و اون ها رخ بده چقدره،خیلی سریع میگه:" شما ...شما کی هستید؟"

مار نگاه دقیقی به تیارانای ترسیده میندازه و با هون لحن کشیده ی ماری میگه:"آینه ی دستی...وقتی تایسا رو پیدا کردی ،برش گردون پیش خودم...من مار نگهبان غار الماسم...میتونی به سوفی بسپاریش تا برش گردونه..شارل دیگه نیازی بهش نداره...اون خودش رو پیدا کرده...!"

تیارانا که کاملا متوجه شده این مار عجیب با اکثریت افرادی که میشناسه آشناس خیلی محترمانه میگه:"ممنونم که کمکم میکنید!"

مار در حالی که کاملا از تیارانا دور شده خیلی جدی میگه:"خیلی ها کمکت میکنن تیارانا...مواظب باش که بتونی این کمک ها رو جبران کنی...دو راهی بزرگی رو جلوی راهت میبینم.....نگرانم....خواب حقیقت...نزدیکه.....!"

تیارانا تا کلمه ی خواب حقیقت رو بین جملات مار نگهبان میشنوه با هیجان میگه:"خواب...کی...کجا..اصلا برای چی؟خواهش میکنم بیش تر توضیح بدید!"

مار این بار کمی عقب تر میره و با شیوه ی عجیبی توی چشم های تیارانا خیره میشه و میگه:"برای بدست آوردن چیزی که مادرت میخواد..باید با ارزش ترین چیزی که داری رو ببخشی تیارانا...نه فقط به یک نفر..یا به خاطر یک نفر...هرولد تنها بخشی از این سرنوشت...تو به خاطر ساترینانت ها...باید قلبت رو ببخشی!"

مار نگهبان به تلخی این جمله رو بیان میکنه و از جلوی چشم های تیارانا محو میشه...

تیارانا سریعا به طرف تصویر محو شده ی مار میدوه اما...مار اون رو رها کرده و تیارانا درست در میان وزش باد های سرد این فصل عجیب

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها میمونه با معمای تلخی که ذهنش رو فرا گرفته..."آیا مرگ در راهه؟"

و هنوز آینه.....

تیارانا به سرعت از اسبش پیاده که سیمون به طرفش میدوه تا باهاش صحبت کنه که تیارانا سریعا افسار اسب رو به دست سیمون میده و بدون اینکه اجازه بده سیمون چیزی از رفتار تلخ آرتور بگه سریعا پاسخ میده:"سیمون...این اسب رو به یه جای محکمی ببند...من باید با شارل حرف بزنم...!"

سیمون که حرف توی دهنش گیر کرده سریعا میگه:"ب...بله بانوی...من!"

تیارانا وقتی از وضعیت اسب قهوه ای رنگش مطمئن میشه سریعا به سمت داخل قصر میدوه که آرتور رو درست رو به روی تعداد زیادی از سرباز های محافظ و جنگ جوی در حال تعلیم میبینه...

تیارانا که متوجه تغییر در تصمیم آرتور میشه نگاهی از سر تشکر بهش میندازه اما آرتور نگاه تلخش رو از تیارانا میدزده و به سرباز ها خیره میشه...

تیارانا مسیر نگاهش رو عوض میکنه و با نگاه مضطربش در بین دالان های تو در توی قصر به دنبال شارل میگرده....

تنها صدای کشیده شدن پاشنه های کفش شیشه ایش توی دالان پیچیده میشه ....دالان در سکوت ترس فرو رفته و همه با نگاه منتظری به رفتار پر از ابهام تیارانا خیره شدن...

تیارانا همون طور که به سمت پله های اصلی رو به روش میره ساشا رو میبینه که داره با سوفی حرف میزنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا بدون توجه به حرف هایی که بین سوفی و ساشا رد و بدل میشن سریعا سوفی رو کنار میکشه و خیلی جدی میگه:"شارل..کجاست؟"

سوفی که متوجه نفس نفس زدن های تیارانا میشه خیلی سریع میگه:"توی اتاقش...اتفاقی افتاده بانوی؟چیزی به یاد آوردید؟"

تیارانا که میفهمه سوفی نگران شارل شده با حالت آروم تری میگه:"دنبال یه آیینه ی دستی ام!"

سوفی با شنیدن اسم آینه چشم هاش گرد میشه و میگه:"آینه ی دستی؟"

تیارانا که سریعا راهش رو به سمت اتاق شارل کج میکنه ،خیلی کوتاه میگه:"مطمئنم دست شارل!"

سوفی که تازه یه یاد آینه ای که مار نگهبان به شارل داده میفته خیلی سریع میگه:"من میدونم کجاست!"

تیارانا با شنیدن این حرف سریعا برمیگرده و به صورت سوفی خیره میشه!

سوفی که از نگاه عصبی تیارانا ترسیده با لکنت میگه:"خوب..تاز...تازه...یادم..ا فتاد...بانو..ی....من!"

تیارانا چند پله ی بالا رفته رو پایین میاد و کفش های شیشه ای که با هر قدم صدای تیک تاک میدن رو از پاهاش در میاره و رو به سوفی میگه:"عجله کن سوفی...مار نگهبان میگفت وقت زیادی نداریم!"

سوفی با شنیدن این حرف رنگش کاملا میپره و با ترس میگه:"اوه...خدای من...من همین الان آینه رو از شارل میگیرم...!"

تیارانا سرش رو به نشانه ی تاکید تکون میده که برای چند لحظه ناگهان فکری به ذهنش میرسه و با حالت متعجبی از سوفی میپرسه :"چرا مار نگهبان اون آینه رو به شارل داده سوفی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی که کاملا مشخص ترسیده خیلی جدی میگه:"شارل کاری نکرده بانوی من!"

تیارانا نگاه عمیقی به نهایت چشم های عاشق سوفی میندازه و میگه:"اون آینه چی رو به شارل نشون داده سوفی...بگو تا کمکتون کنم!"

سوفی تنها به چشم های تیارانا خیره میشه ... قطره ی اشک تلخی از چشم راست سوفی نزول میکنه...چیزی که شاید معنای های زیادی در پس خودش داشته باشه...تیارانا منتظر به سوفی زل زده که سوفی بدون اینکه حرفی بزنه به سمت اتاق شارل میدوه و تیارانا دوباره و دوباره از خودش میپرسه:"شارل چه اشتباهی کرده؟"

سرزمین بایا

تیارانا در حالی که به گوی شیشه ای توی دستش خیره شده...نگاهی به پری در حال ر*ق*ص توی گوی میندازه....پری..پری ای با دو بال... دوبال سفید...معلق.....در میان..جو....شاید هم آب.....

تیارانا گوی شیشه ای رو روی میز رو به روش میذاره و به آرومی دستی به روی شونه هاش میکشه....بدون بال...بدون تعلق....

چقدر تفاوت.....چقدر فاصله...شاید چندین سال....چندین روز....با یک مادر...یک ملکه.....یک من جدید.....

تیارانا به سمت آینه میره و به گردنبند حیاتی که خاموش گردنش رو در برگرفته خیره میشه ..گردنبند خاموش مادرش...آخرین هدیه ای که از پدربزرگش گرفته.....

تیارا با دست راستش گردنبند رو فشار میده و حس میکنه که مادرش درست پشت سرش ایستاده..سرش رو به آرامی بالا میاره و به تصویر

رمان بازار
romanbazar.ir

زن توی آینه خیره میشه....لبخند میزنه و بغضش رو فرو میده...بر میگرده و تنها تصویر باقی مونده از مادرش هم محو میشه....

به کفش های شیشه ایش که گوشه ی اتاق افتادن خیره میشه....

به سمت کفش ها میره...

روی زانوهاش خم میشه...

و کمی دامنش رو بالا میاره و اون ها رو به پا میکنه....

عطر عجیبی فضای اتاق رو در بر گرفته....شاید بویی شبیه کیک های توت فرنگی ایزابل..شاید بویی شبیه آغوش مادربزرگ...بویی شبیه عطر دستان پدربزرگ....بویی شبیه همه ی خداحافظی های تلخ....بویی شبیه..مرگ...

تیارانا برای بار هزارم قطره های اشکش رو میگیره که صدای کوبیده شدن در به گوش میرسه و پشت بندش شارل و سوفی وارد اتاق میشن...

شارل کمی خم میشه و با احترام آینه ی دستی رو به تیارانا میده....

تیارانا تمامی افکار تلخش رو پس میزنه و به سرعت به آینه ی دستی خیره میشه...

آینه ای نقره ای که با دسته ای دراز که با طرحی عجیب اطرافش طراحی شده....

صفحه ی صاف و مسطح آینه که تصویر تیارانا رو نشون میده به نظر کاملا عادی میاد...البته درست تا لحظه ای که تیارانا دستی به صفحش میکشه و سطح صاف آینه مثل امواج آب تکون میخوره....

شارل به سرعت اخم غلیظی میکنه و از اتاق خارج میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به خاطر رفتار عجیب شارل به سوفی خیره میشه که سوفی با ترس میگه:"این...این آینه...نمیتونه تصویر شارل رو پخش کنه...مار نگهبان میگه...شارل باید غرورش رو کنار بزاره و با گذشته اش کنار بیاد....فکر کنم شارل هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد بانوی من!"

تیارانا نگاهش رو به آینه بر میگردونه و دوباره دستی به صفحه ی آینه میکشه و این بار زمزمه میکنه:"سیمرغ...تو کجایی؟"

تصویر درون آینه آشفته میشه....

تیارانا با نگاهش سطح مشوش آینه رو دنبال میکنه....

آینه...میچرخه و میچرخه و میچرخه....تا که ناگهان صاف می ایسته و تکونی نمیخوره....

سوفی که مشخصه کاملا متعجب شده به آرامی میگه:"سیمرغ رو پیدا نکردید بانوی من؟"

تیارانا که هنوز به دنبال کوچک ترین تغییری در آینه است با مکث میگه:"سیمرغ بیمار شده...و خودش رو از نگاه ها مخفی کرده...بدون سیمرغ غیر ممکنه که بشه با تایسا حرف زد سوفی...مار نگهبان میگفت آینه ی دستی میدونه سیمرغ کجاست!"

تیارانا که از تغییر نکردن صفحه ی آینه ناامید شده ، عصبی آینه رو روی صندلی رو به رویش پرت میکنه که ناگهان تصویر توی آینه تغییر میکنه و پرنده ی زخمی رو نشون میده...پرنده ای که میون بالهای بزرگش مچاله شده و زیر درختی عجیب به خواب رفته....پرنده ای که تا دیروز برگ برنده شدن در مقابل هافریس بوده اما امروز تنها یک پرنده ی زخمیه....

تیارانا که هنوز متوجه نشده تصویر توی آینه کجاست با حالتی پرسشی میگه:"اینجا کجاست سوفی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی که همانند تیارانا به تصویر توی آینه خیره شده خیلی جدی میگه:"سرزمین بایا!"

تیارانا با شنیدن اسم یک سرزمین با تعجب میگه:"بایا؟"

سوفی خیلی جدی به تیارانا خیره میشه و میگه:"بایا یکی از سرزمین های اطراف ماست که پادشاه پیری با نام مونداس بر اون حکومت میکنه....سرزمین کوچیکی که اغلب برای معامله های غذایی با اون در ارتباط هستیم..اما سال هاست که کسی به اون جا سفر نکرده...حقیقتا بعد از جنگ با فیناند ها...اون سرزمین تقریبا نصف روز ماورایی با ما فاصله داره بانوی من!"

تیارانا که از شنیدن اسم یک همسایه شگفت زده شده ،کمی موهای طلایی رنگش رو عقب میده و به سوفی خیره میشه و بعد از چند ثانیه سکوت با جدیت میگه:"باید به اونجا برم!"

سوفی سریعا با شنیدن این حرف مقام تیارانا رو فراموش میکنه و با ترس داد میزنه:"چی میگی تیارا؟"

تیارانا سریعا از اتاق خارج میشه که سوفی به سرعت پشت سرش میدوه و سعی در پشیمون کردن تیارانا داره اما تیارانا یک ضرب به سمت آشپزخونه ی قصر میدوه...

توی راه سیمون به سمت تیارانا میاد که نگاه نگران سوفی رو میبینه...

سیمون با نگاه پرسشی به سوفی اشاره میکنه که سوفی با ترس میگه:"بانو تصمیم گرفتن به سرزمین بایا برن و سیمرغ رو پیدا کنن!"

رنگ سیمون با شنیدن این حرف کاملا سفید میشه...و به سمت تیارانا میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا دست راستش رو بالا میاره و اعتراضات سیمون رو همون جا میخوابونه ...اما سیمون خیلی جدی تر میگه:"این امکان نداره بانوی من....به زودی جنگ شروع میشه..ما نمیدونیم هافریس کی قصد حمله داره....نباید سرزمین رو ترک کنید...تغییر قوانین تایسا ممکن نیست...این کار بیهوده است!"

تیارانا چند لحظه مکث میکنه و به چشم های سیمون خیره میشه و با غرور میگه:"من تا زمانی که قسم تایسا رو کامل نکنم ملکه ی سرزمین ساترینانت ها نیستم...و تا اون لحظه حیات در خطره...من زمانی ملکه ی سرزمین ساترینانت ها میشم که از قلبم تک تک جملات این قسم رو قبول داشته باشم...سیمون من نمیتونم طبق قوانین تا ابد توی سرزمین ساترینانت ها بمونم و هیچ وقت به خانواده ام سر نزنم...این کار از من بر نمیاد....تو خودت به من یاد دادی که دنبال راه جدیدی بگردم..الان دارم واسه ی همون تلاش میکنم...نمیخوام یک ایارانای تکراری باشم....یک خ*ی*ا*ن*ت کار بی گ*ن*ا*ه تکراری ...میخوام در عین اینکه یک ملکه ام بتونم به زمین برم و پدرم رو ببینم...تغییر این قانون نه فقط برای من..بلکه حتی برای ملکه های بعدی هم اساسیه...سعی کن درک کنی!"

سیمون این بار عصبی دستی توی موهاش میکشه و مشتی به کف دستش میزنه و خیلی جدی به تیارانا نزدیک میشه و میگه:"پس من هم تا سرزمین بایا همراهیتون میکنم...هرگز نمیشه شما رو به تنهایی راهی چنین سفری کرد...بانوی من...هر چند.. "

سیمون به آرومی حرفش رو قطع میکنه که تیارانا به سمت تکه های نان میره و میگه:"کمی آب و غذا رو توی خورجین اسبم بزارید..من و سیمون فردا تا قبل از اینکه ماه بالا بیاد از بایا برمیگردیم...ما به سیمرغ نیاز داریم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با گفتن این جملات به سمت سوفی برمیگرده و میگه:"راستی آینه ی دستی رو به مار نگهبان برگردون...شارل دیگه نیازی بهش نداره...اون خودش رو پیدا کرده!"

تیارانا با گفتن این حرف سریعا به سمت اسبش که توی باغ کنار یکی از درخت های یخ زده ی گیلاس بسته شده میره تا برای اولین بار پا به سرزمین بایا بزاره..اما هرگز نمیدونه که اگر دیر برگرده برای همیشه این افسانه ی عجیب مثل یک خواب بی معنی به تلخ ترین شکل ممکن تمام میشه!"

یک راز دیگر!

تیارانا به سرعت سوار اسبش میشه که سیمون پشت سرش اسب خاکستریش رو از اسطبل بیرون میکشه و سوارش میشه...

سوفی با نگاه ملتمسی به تیارا خیره شده که تیارانا میگه:"نگران نباش سوفی...من و سیمون خیلی زود بر میگردیم.مراقب قصر باش...!"

سوفی که بغضش گرفته تنها سرش رو کمی تکون میده و مقداری غذا رو توی خورجین اسب سیمون میزاره..

تیارانا ضربه ای به شکم اسبش میزنه و اسب قهوه ای تنها با این یک حرکت به سمت جاده ی خروجی میتازونه...

سیمون هم بدون حرف پشت سر تیارانا اسب رو به حرکت در میاره....

اما سوفی مدام توی ذهنش تکرار میکنه:"کاش متوجه بشی که دیگه جایی برات توی زمین نیست تیارانا!"

سفری کوتاه

شاید میشه گفت ساعت ها گذشته و تیارانا و سیمون هنوز به سرزمین بایا نرسیدن....

رمان بازار
romanbazar.ir

اسب ها به شدت خسته شدن...و زیر نور ماه شب به آرامی در حرکت اند....سیمون و تیارانا غرق در سکوت جاده اند و هیچ کدوم حرف بخصوصی به ذهنشون نمیرسه که راجع بهش صحبت کنن...

تیارانا با یک دستش افسار اسب رو نگه میداره و با دست دیگه بطری آبی رو از توی خورجین اسبش بیرون میکشه و کمی از آب رو میخوره..

سیمون سکوت تلخ حاکم بر فضا رو میشکنه و با غرور عجیبی میگه:"اشتباه کردی تیارانا..ساترینانت ها الان به اینکه تو در کنارشون باشی نیاز دارن!"

آب به بدترین شکل توی گلوی تیارانا میپره و تیارا به سرفه میفته....

سیمون نگاه نگرانش رو به سمت تیارا میچرخونه و به تلخی میگه:"مراقب باش...نباید توی این سفر کوچک ترین بلایی سر تو بیاد...ساترینانت ها منتظرن که ما برگردیم...اگر تو صدمه ای ببینی...همه ی ساترینانت ها قبل از جنگ با هافریس کشته میشن....فراموش نکردی که حیات توی خون تو در جریانه؟!"

تیارانا که تا به الان ساکته تا حرف های سیمون تموم بشه با شنیدن ای حرف عصبی میشه و با داد میگه:"اگر من اینجا موندم و دارم به دنبال سیمرغ میگردم هم به خاطر ساترینانت هاست....فکر نکن سیمون که من برای فرار از جنگ با هافریس پا به چنین سرزمینی گذاشتم!"

سیمون کمی موهای نسبتا بلندش رو عقب میده و از خشم دستی توشون میکشه و این بار با نگرانی میگه:"سیمرغ به چه درد ما میخوره تیارانا؟"

تیارانا که مشخص کاملا عصبیه محکم تر از قبل میگه:"تو حق نداری من رو به اسم صدا کنی..در ضمن من ملکه ی سرزمین ساترینانت ها

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم..پس من تصمیم میگیرم که چه کاری رو باید انجام بدیم و چه کاری رو نه...پس وقتی میگم سیمرغ و سلامتیش الان در اولویته باید گوش بدی!"

سیمون که از شنیدن حرف های تیارانا از خشم سرخ شده تنها سکوت میکنه و با ضربه ای به شکم اسبش از اسب تیارا جلو میفته....و زیر لب زمزمه میکنه:"خوبه ۱۸ سالشه..ملکه ساترینانت ها ..ملکه ی ساترینانت ها ..میکنه!"

تیارانا هم که خشمش کاملا خوابیده ،وقتی حرف سیمون رو میشنوه از روی شوخ طبعی با داد میگه:"اوهوی سیمون..پشت من حرف نزن.. برگردیم میدم زندانیت کنن ها!"

سیمون تنها از لحن بچه گانه ی تیارانا لبخند محوی میزنه و سرش رو تکون میده...

زمان میگذره و در شبی که ترکیبی از استرس و آرامشه...اسب ها سرعت میگیرن و با سم هایی که هر لحظه به زمین کوبیده میشن به سمت سرزمین بایا میتازونن!

دروازه ی بایا

هوا گرگ و میشه....صدای غار غار موجوداتی مثل کلاغ اما با پرهایی سفید و گاهی خاکستری به گوش میرسه....

سوز عجیبی در سرمای خشک هوا در جریانه....

صورت تیارانا و سیمون بابت سرمای دیشب کاملا قرمز شده...

تیارا گاهی افسار اسبش رو رها میکنه و جفت دست هاش رو به هم میماله تا شاید گرم تر بشن..اما سیمون مثل یک مرد مغروری که تا

رمان بازار
romanbazar.ir

حدودی عصبانی هم هست ژست ایستاده و مقاومش رو حفظ کرده...فقط گاهی نگاهی به اطراف میندازه و گاهی هم به آسمون خیره میشه...

اما تیارانا درست از لحظه ای که پا در جاده گذاشتن تمامی اطرافش رو زیر نظر گرفته....به قدری که حتی گاهی حیوانانت کوچکی رو در لابه لای درخت های حجیم اطرافشون دیده...

گاهی خرگوش های کوچکی که به دنبال هم میدویدند...گاهی آهوی صورتی رنگی که باعث شگفتی هر ناظری میشه....و گاهی هم پروانه های رنگا رنگ چهار بالی که ثابت میکنن اینجا بایا است!

با این همه هنوز هوا هنوز تاریکه و دیدن این همه زیبایی در پس پرده ی تاریک شب کار بسیار سختیه که نیازمند دقت زیاد یک ماجراجوئه!

تیارانا در حالی که شنل بافتنی ضخیمی رو که همیشه توی خورجینش نگه میداره در میاره رو به سیمون میگه:"باید اون درخت عجیبی که سیمرغ زیرش خوابیده بود رو پیدا کنیم...ولی از اون جایی که هر دو اصلا با سرزمین بایا آشنایی نداریم بهتره با پادشاه مونداس صحبت کنیم!"

سیمون با شنیدن اسم مونداس سریعا موضعش رو عوض میکنه و خیلی جدی میگه:"بهتر از اینه که وقتمون رو در پی گشتن تلف کنیم...پادشاه سرزمین بایا میتونه کمکمون کنه...البته اگر بتونیم از دروازه ی شهر رد بشیم...یادت نرفته که سیمرغ یک پرنده است و پرواز میکنه اما من یک ساترینانت جادوگر هستم که تنها میتونه تا یک فاصله ی خاص به پرواز در بیاد و تو هم یک نیمه ساترینانتی که قدرت پرواز نداره....حالا اگر دو تا بال داشتی میشد کاریش کنیم....!"

تیارانا در حالی که انگار اصلا اتفاق خاصی نیافتاده خیلی راحت میگه:"پس بهتره به شیوه ی انسان ها عمل کنیم جادوگر!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون در حالی که از حرف تیارانا کمی شگفت زده شده...خیلی نگران میگه:"وایسا ببینم...بگو میخوای چیکار کنی...تیارانا یادت باشه که تو الان به قول خودت ملکه ی ساترینانت ها هستی...خواهشا مثل یک دختر لجوج ۱۸ ساله رفتار نکن!"

تیارانا در حالی که لبخند شروری به لب داره خیلی جدی میگه:"منم همین تصمیم رو دارم سیمون!"

سیمون در حالی که میبینه جواب قانع کننده ای از تیارانا نگرفته خیلی جدی تر جلوی اسب تیارانا میپیچه و باعث میشه که اسب تیارانا کمی شیهه بکشه ...

تیارا افسار اسبش رو سریعا میکشه و اسب از حرکت می ایسته...وقتی اسب کاملا ساکت میشه..تیارانا خیلی عصبی میگه:"این چه کاریه سیمون؟"

سیمون هم مثل تیارانا داد میزنه:"تا نفهمم توی سرت چی میگذره..اجازه نمیدم به دروازه نزدیک بشیم..مردم بایا خیلی مهمون نواز نیستن..از غریبه های هم خوششون نمیاد تیارانا...!"

تیارانا موهای طلایی رنگش رو کمی عقب میده و این بار با خونسردی میگه:"تصمیمم کاملا مشخصه....من توسط کتابای های قدیمی متوجه شدم که هافریس یک نقطه ضعف داره..اونم قلب سنگی ایه که توی سینش....

سیمرغ منقار های تیزی داره....به قدری که میتونه پوست سخت هافریس رو بشکافه و اون سنگ رو بشکنه تا هافریس برای همیشه نابود بشه...این هدف اصلی من از ملاقات با تایساست...برای ملاقات با اون و استفاده از سیمرغ در جنگ با هافریس هم باید اول از اون دروازه عبور کنیم....بعد از عبور از دروازه هم باید به دنبال درخت

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیبی که سیمرغ زیرش به خواب رفته بگردیم..در نتیجه بهتره از اول اصلا طوری وانمود کنیم که میخوایم با مونداس ،پادشاه بایا صحبت کنیم...من به عنوان ملکه ی ساترینانت ها و ....و تو هم به عنوان.....

تیارانا به اینجای حرفش که میرسه سیمون وسط حرفش میپره و با کنجکاوی میگه:"به عنوان؟"

تیارانا کاملا از سیمون رو میگیره و به آرامی اسب سیمون رو دور میزنه...و درست در حالی که داره به سمت دروازه ی سرزمین بایا میره با صدای بلندی میگه:" یه مرد غُر غُرو!"

یک معامله ی غیر ممکن با مونداس

سیمون و تیارانا در فاصله ی ۱۵۰ متری از دروازه ی بایا ایستادن و شاهد رفت و آمد تعداد زیادی از مردم این سرزمین هستن...کوتوله هایی که گوش های دراز و صورت نسبتا سرخی دارن و اگر از جنبه ی مقایسه ای بهشون نگاه کنی متوجه شباهت های زیادی که با فیناند ها دارن هم میشی.... !

تیارانا و سیمون در حالی که اسبشون رو در نقطه ای دور تر از دروازه به دو درخت بلوط وصل کردن...حالا به صورت کاملا مخفیانه دارن خروج مردمان کارگری رو که برای پادشاه مونداس کار میکنن زیر نظر میگیرن...

تیارانا وقتی که مبینه اطراف دروازه تا حدودی خلوت شده...

با قدم های محکمی از پشت درخت خارج میشه و خیلی خونسرد و با ژستی شیک لباسش رو مرتب میکنه و به سمت دروازه میره...اما رنگ سیمون کاملا پریده و هر لحظه منتظره گارد گرفتنه....تیارانا در حالی که خیلی جدی به سمت دروازه قدم بر میداره ،به سیمون نهیب میزنه که لبخند بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون لبخند مصنوعی ای رو به لب مینشونه اما هنوز چهره ی نگرانش مشخص...

مردمی که تک توک از دروازه خارج میشن ، نگاه های عجیبی به سیمون و تیارانا می اندازند و حتی گاهی زیر لب چیز های عجیبی رو هم بیان میکنند....حقیقتا مردم بایا همگی باعث میشن تیارانا باور کنه که اون ها واقعا مهمون نواز نیستن...

بخصوص اون عده ای که با دیدن این دو غریبه به شدت از اون ها فاصله میگیرن و راه رفته رو برمیگردن...

با این حال سیمون و تیارا هر دو سعی در خونسرد بودن دارن !

تیارانا در حالی که مثل یک خانم متشخص رفتار میکنه، م*س*تقیما به جلو میره تا اینکه به دروازه بزرگ ورودی میرسه ...

تیارا رو به روی دو تا از سربازان بزرگی که کارشون کشیک و محافظت از قصره می ایسته...نفس عمیقی میکشه و با خونسردی عجیبی میگه:"من تیارانا ملکه ی سرزمین ساترینانت ها ،سرزمین همسایه ی شما هستم....میخواستم با پادشاه مونداس قرار ملاقاتی داشته باشم!"

سرباز بزرگ هیکل بدون اینکه از جلوی دروازه تکونی بخوره تنها کمی سرش رو خم میکنه و نگاهی به تیارانا میندازه و میگه:"غریبه ها اجازه ی ورود به سرزمین بایا رو ندارن!"

سیمون این بار کمی جلوتر میاد و میگه:"ما مساله ی واجبی رو باید با پادشاه مونداس در میون بزاریم...به نفع خودتون که بهمون اجازه ی ورود بدید!"

سرباز دیگری که درست بغل سرباز محافظ ایستاده ..کمی جلوتر میاد و با اون ژستی که توی لباس مخمل آبی رنگش گرفته ،رو به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون می ایسته و دستش رو روی شونه ی سیمون میزاره و اون رو وادار میکنه تا چند قدم به عقب برداره...

سیمون عصبی میشه که تیارانا سریعا میگه:"مساله ی جنگ با هافریس وسط...امیدوارم درک کنید"

هر جفت سرباز با شنیدن اسم جنگ و هافریس به هم خیره میشن که یکیشون سریعا میگه:"باید با پادشاه صحبت کنم!"

تیارانا لبخندی از سر رضایت میزنه و با احترام میگه:"لطفا تاکید کنید که ملکه ی ساترینانت ها کار واجبی با ایشون دارن!"

سرباز دوباره و دوباره نگاهی به تیارا و سیمون میندازه و دست آخر به سمت قصر پادشاه میدوه....

تیارانا و سیمون هر دو کمی از دروازه و سرباز مغرور و شکاک فاصله میگیرن...

سیمون کاملا عصبی زمزمه میکنه:"ما الان باید ارتش سرباز های ساترینانت رو برای جنگ آماده میکردیم!"

تیارانا هم نفس عمیقی میکشه و میگه:"شارل از پسش بر میاد سیمون...ما اینجا وظیفه ی مهم تری داریم!"

سیمون کمی صداش رو پایین میاره و میگه:"ما چه کار مهمی با پادشاه مونداس داریم تیارا؟"

تیارانا لبخندی میزنه و خیلی خونسرد میگه:"در صورت نابودی سرزمین ساترینانت ها هافریس طمع کار دست به حمله به اینجا میزنه....یعنی به نوعی امنیت سرزمین ما ،میتونه امنیت سرزمین بایا هم باشه!"

سیمون کمی به فکر فرو میره و دستی توی موهاش میکشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ی بعد سرباز قوی هیکل برمیگرده و با همون جدیت میگه:"تنها ملکه ی جوان اجازه ی ورود دارن!"

سیمون از شنیدن این حرف عصبی میشه و با حالت دفاعی داد میزنه:"هرگز...اجازه نمیدم..ملکه تیارانا تنها پا به قصر بزارن..ما هر دو با هم وارد قصر میشیم!"

هر دو سرباز شمشیر های بزرگی که توی دست هاشونه رو جلوی سیمون که در حال عربده کشیدنه میگیرن ،و سرباز اول با هشدار میگه:"تو خدمتکار ملکه ی ساترینانت ها هستی؟"

تیارانا سعی در وساطتت داره پس خیلی جدی میگه:"سیمون همراه من...برای دفاع از آرامش و امنیت من ،اینجاست...خواهش میکنم اجازه بدید همراه من وارد قصر بشه!"

مرد سرباز ژست مغرور و خشمگینی به خودش میگیره و بعد از کشیدن نفس عمیقی میگه:"بسیار خوب ولی مسئولیت هر گونه اشتباهی که از طرف این مرد عجیب رخ بده بر دوش شماست ملکه!"

تیارانا سریعا حرف سرباز رو تایید میکنه و میگه:"پس میتونیم بریم داخل؟"

سرباز چند قدم از دروازه فاصله میگیره و با حرکت دست احترامش رو نسبت به تیارانا که تاجش روی سرشه، نشون میده!"

تیارانا هم درست مثل یک ملکه ی جوان وارد محدوده ی شهر و بعد هم قصر میشه اما سیمون درست مثل یک ساترینانت عصبی قدم بر میداره....

تیارانا برای اینکه سیمون رو آروم کنه ،نگاه مهربانی به چهره ی سیمون میندازه و میگه:"تصور کن که داریم به ساترینانت ها خدمت میکنیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون سری تکون میده و هر دو به آرامی از کنار سرباز هایی که از مسولیت محافظت از قصر رو دارن عبور میکنن....

سرباز ها همگی نگاهی به تیارانا که واقعا در اون لباس زیبا به نظر میرسه میندازن و از اینکه تیارا این قدر جوان شگفت زده میشن...

تیارانا ابتدا نگاهی به قصر بزرگی که رو به روشه میندازه...قصری چند طبقه که انگار از سنگ های گران قیمت و الماس ساخته شده...و پنجره هایی که انگار نه از شیشه بلکه از چیزی شفاف تر هستن..فرش هایی که با نخ های گران قیمت بافته شدن و دست آخر پادشاهی که به نظر میاد خیلی راغب سر و صدا نیست...تیارا به آرامی وارد قصر میشه...

واقعا سکوت جالبی فضای قصر رو در بر گرفته که ناگهان با صدای پاشنه های کفش مردانه ای این سکوت شسکته میشه...

صدای مردانه ای از پس این سکوت عجیب میگه:"چه چیزی باعث شده که ملکه ی جوان تا سرزمین بایا بیاد و قصد صحبت با من رو داشته باشه؟"

تیارانا کاملا برمیگرده و با دیدن پادشاه بایا به احترام کمی خم میشه و در مقابل مونداس تعظیم میکنه....

پادشاه به آرامی به سمت صندلی بزرگی میره و با ژست خاصی روی اون میشینه و اون لحظه است که تیارانا کاملا میتونه مونداس رو زیر نظر بگیره...پیرمردی قد بلند و نسبتا چاق.....با لباسی سراسر مشکی...موهای نسبتا بلند و سفید...با ریش سفیدی که کاملا به چشم میاد.. چشم هایی به رنگ سیاه...و پوستی سفید... چهره ای عادی اما پر از غرور و جدیت....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا کمی جلو تر میاد و درست رو به روی مونداس می ایسته و با همون بیان همیشگیش میگه:"من و جادو گر سیمون به سرزمین بایا اومدیم تا با شما در رابطه با مساله ی جنگ با هافریس صحبت کنیم!"

مونداس کمی سرش رو تکون میده و خیلی کوتاه میگه:"خوب؟"

تیارانا با لبخند ادامه میده:"مدتی پیش متوجه شدم که برای نابودی هافریس که دشمن مشترک ما و سرزمین سرزمین فیناند هاست تنها یک راه وجود داره و اون هم شکافتن سینه ی اون و نابودی سنگ قلبشه....اما تنها موجودی که میتونه این کار رو انجا بده پرنده ای به نام سیمرغه...با تحقیقاتی که انجام دادم متوجه شدم که سیمرغ متاسفانه زخمی شده و به سرزمین شما پناه آورده.....

ما سیمرغ رو میخوایم...یعنی به دنبال جایی هستیم که سیمرغ اونجاست...در ضمن باید یادآوری کنم که در صورت شکست ما این احتمال وجود داره که هافریس به سرزمین های اطراف یعنی بایا هم حمله کنه !"

با خارج شدن این حرف از دهن تیارانا یکی از ابروهای سفید مونداس به بالا میپره و رنگ نگاهش عوض میشه....

مونداس مغرور به آرامی مثل یک خرس چاق از روی صندلیش بلند میشه و به سمت تیارانا میاد...

چندین بار سیمون رو که در سکوت فرو رفته، زیر نظر میگیره و دست آخر با قهقه ی بلندی که سر میده میگه:"نه...جالب شد..ملکه ی جوان با عرضه ای به نظر میرسید...باید در جواب تمامی کنجکاوی هاتون بگم که ما سیمرغ رو پیدا کردیم...زخمی شده...و به درمان نیاز داره....!"

تیارانا که متوجه حال وخیم سیمرغ میشه خیلی نگران میگه:"اون کجاست ..خواهش میکنم کمکمون کنید!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مونداس نفس عمیقی میکشه و چند قدم به سمت عقب بر میداره...انگشت اشارش رو توی هوا تکون میده و در حالی که انگار داره فکر میکنه خیلی جدی میگه:"شما برای شکست هافریس به سیمرغ نیاز دارید...ولی هافریس موجود غیر منتظره ی طمع کاری که هر آن ممکنه به سرزمین بایا هم حمله کنه...چرا من باید چنین ریسکی کنم و برگ برنده ی به این مهمی رو به شما بسپارم ملکه ی جوان؟"

با خارج شدن این حرف از دهان مونداس رنگ از رخ تیارا میپره که سیمون خیلی جدی میگه:"ما وقت زیادی نداریم...لطفا بگید که در ازای نشون دادن جای سیمرغ چه چیزی رو میخواید؟"

مونداس با نگاه از خود متشکری به سیمون خیره میشه و همون طور مغرور ادامه میده:"در جواب این جادوگر باهوشتون باید بگم که من تنها در ازای یک چیز حاضرم جای سیمرغ رو به شما نشون بدم...مدت هاست که من دچار بیماری شدم...پادشاهی که زمین گیر شده و با تنهایی دست و پنجه نرم میکنه... به زودی هم مرگ به ملاقات من میاد..و سرزمینی میمونه که قراره توسط جانشینی پسرم اداره بشه..اما چیزی که من رو در این لحظه نگران میکنه وراثت و یا سرزمینم بایا نیست...چیزی که امروز به دنبالشم و حاضرم تنها در ازای بدست آوردنش سیمرغ رو به شما نشون بدم اینه که ملکه ی جوان ،بانو تیارانا برای محکم تر شدن روابط بایا و ساترینانت ها باید با پسر بزرگ من هوگو ازدواج کنن !"

نفس ها توی سینه حبس میشن و نگاه ها خیره....

انگار که ناقوسی بزرگ رو توی سر تیارا به صدا در آوردن ...

شاید هم چیزی عظیم تر و پر سر و صدا تر.....

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها توصیف اینه که با بیان شدن این جملات ،ناگهان سکوت سنگینی تمام قصر رو فرا میگیره.....

چیزی که علاوه برخشم درونی سیمون...ترس غیر م*س*تقیم هرولد....نگرانی واضح سوفی...و یا حتی دیواره های سنگی این قصر بزرگ....بر قلب تیارانا ضربه میزنه!

یک اعتراف تلخ!

تیارانا با بهت به مونداس پادشاه بزرگ بایا خیره شده و حتی نمیتونه یک کلمه هم حرف بزنه...

سیمون با چهره ای که کاملا سرخ شده عربده میکشه:"شما حق ندارید این طور از ملکه ی سرزمین ساترینانت ها خواستگاری کنید...طبق رسمی که خودتون هم میدونید باید با هدیه های بزرگ و ارابه های پر از سکه به خواستگاری یک ملکه بیاید...این توهین به ملکه ی سرزمین ساترینانت هاست!"

تیارانا در حالی که نفس هاش به شماره افتاده سعی میکنه سیمون رو آروم کنه ...

در هر صورت اون بهتر از هر کس دیگه ای میدونه که دلیل نفرتش از این جملات نبودن طلا و سکه و احترام نیست....بلکه سرنوشتی که مادرش براش انتخاب کرده....وجود مردی به نام هرولد!

تیارانا همون طور که نفس های عمیقی میکشه و سعی میکنه تا سیمون رو هم آروم تر رفتار کنه با صدای مقتدری رو به مونداس میگه:"من باید فکر کنم!"

سیمون با شنیدن این حرف دوباره خشمگین میشه و عصبی تر از قبل فریاد میزنه:"تیارانا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که در جلد خونسرد و جدیش فرو رفته رو به سیمون میگه:"بهتره دخالت نکنی سیمون!"

سیمون که مشخصه کاملا عصبی شده ،به سرعت به سمت دیوار کناریش میره و مشت محکمی به روی اون میکوبه!"

مونداس که تمامی رفتار های سیمون رو با غرور زیر نظر گرفته با خونسردی میگه:"به نظر میاد مرد جوان خیلی از ازدواج شما خوشحال نمیشن!"

تیارانا با اینکه منظور حرف مونداس رو کاملا متوجه شده...نگاهی به صورت سیمون که هر لحظه سرخ تر میشه میندازه و با جدیت میگه:"خیر...جادوگر سیمون نگران مسائل و حرف های دیگه ای هستن که ممکن بعد از پخش شدن خبر این خواستگاری پشت سر بایا زده بشه!"

رنگ مونداس سریعا با شنیدن این حرف میپره و خیلی جدی میگه:"بسیار خوب..اگر مساله شکوه این خواستگاریه ما به زودی با پسر بزرگم به سرزمین ساترینانت ها میایم و طبق رسوم از شما درخواست ازدواج میکنیم ملکه!"

تیارانا در حالی که به شکل عجیبی خونسرد رفتار میکنه بغض درون گلوش رو فرو میده و با جدیت میگه:"همون طور که قبلا گفتم من باید فکر کنم!"

سیمون که هنوز از صورتش قرمزه با خشم زیر لب غر میزنه:"حتی اگر هافریس همه ی ساترینانت ها رو هم نابود کنه ارزشش رو نداره تیارانا!"

تیارا به غرغر های سیمون توجهی نمیکنه و با احترام میگه:"میخوام با پسربزرگتون هوگو ملاقاتی داشته باشم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شدن این حرف از دهان تیارانا لبخند عجیبی روی لب های مونداس نشسته میشه ولی سیمون عصبی تر از همیشه فریاد میزنه:"این چه کاریه تیارانا..اصلا...اصلا من...من...اصلا هرولد چی میشه...؟"

مونداس با شنیدن اسم هرولد سریعا میگه:"پادشاه سرزمین فیناند ها از شما خواستگاری کرده بانوی من؟"

تیارانا که مشخص کاملا از رفتار سیمون و دهن لقی بی موقعش خسته شده خیلی سریع میگه:"خیر...مساله چیز دیگه ایه...همون طور که گفتم میخوام با پسرتون هوگو ملاقاتی داشته باشم!"

مونداس نفسی از سر آسودگی میکشه و میگه:"البته...پسر من توی باغ پشت قصر در حال شکاره، میتونید اون جا ببینیدش...البته از این مساله که من از شما خواستم تا باهاش ازدواج کنید خبری نداره...البیته بعید میدونم مخالفتی داشته باشه....اون روی حرف من حرفی نمیزنه...!"

تیارانا توی دلش پوزخندی به پیرمرد رو به روش میندازه و همون طور که با احترام کمی خم میشه تا تعظیم کنه و از قصر خارج بشه با خودش میگه:"ازدواج های رسمی مسخره....چه نتیجه ای میتونه جز تکرار اشتباهات پی در پی چند نسل ساترینانت ها رو داشته باشه...مادرم واقعا این رسم عجیب رو به نظر میاد شکسته باشه...مسخره است.... !"

تیارانا بعد از اینکه اجازه ی خروج میگیره و خداحافظی میکنه و در مقابل مونداس هم کمی به نشانه ی احترام خم میشه ،به سرعت به سمت خروجی قصر میدوه...سیمون هم پشت سرش شروع به دویدن میکنه و نگاه متعجب سرباز ها رو با خشم جواب میده....

تیارا با تمام توانی که داره میدوه و از قصر خارج میشه ..دختر ۱۸ ساله به دور ترین نقطه در جنگل رو به روش پناه میبره...توی قلبش غوغای عجیبی شکل گرفته اما ظاهرش مثل همیشه مقاومه...وقتی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

بار آخر درخواست مونداس رو مرور میکنه ناگهان بغضش و طلسم جدیت با هم شکسته میشن و قطره های اشک روی صورت تیارانا مهمونی میگیرن.....تمام وجود تیارا رو خشم فرا گرفته و تیارانا بی وقفه میلرزه...کف پاهاش که توی کفش های پاشنه بنلد عجیبش پوشیده شدن زق زق میکنه...قلبی که سراسر از حیات ساترینانت هاست مدام تیر میکشه و همه ی این ها دست به دست هم میده تا تیارانا بی اراده روی زمین بیفته...سیمون که کاملا متاثر شده به سرعت نزدیک تر میاد و با سکوت قطره های اشک تیارانا رو دنبال میکنه....

تیارانا با هق هق به سیمون خیره میشه و با بغض میگه:"باید با هوگو حرف بزنم....باید اون رو پشیمون کنیم تا مونداس مجبور بشه معامله ی دیگه ای رو انجام بده...!"

سیمون درست در کنار تیارانا روی زانوهاش هم میشینه و همون طور که مشخص عصبانی با حرص میگه:"و اگر پشیمون نشد؟"

تیارانا مدام اشک میریزه و با ناراحتی میگه:"نمیدونم...خسته شدم سیمون...خسته شدم!"

سیمون رنگ نگاهش عوض میشه و در حالی که بغض عجیبی درون گلوش بالا پایین میره به آرامی میگه:"حقش یود که که با یکی از قوی ترین جادوهایی که بلدم به یک تیکه سنگ تبدیلش میکردم...حیف....حیف!"

تیارانا به حرص خوردن سیمون لبخندی میزنه و روی پاهاش بلند میشه ....قطره های اشکش رو پاک میکنه و با همون جدیت قبلی میگه:"من تا اینجا نیومدم که بدون سیمرغ برگردم سیمون....حتی اگر لازم باشه مجبورم..... "

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون عصبی وسط حرف تیارانا میپره و با ترس واضحی میگه:"نگو که حاضری با هوگو ازدواج کنی...این سرزمین..اون مرد ناشناخته...تیارانا...سرنوشتی که مادرت میخواست این نیست.....تو میخوای با سیمرغ برگردی تا با شکست هافریس ساترینانت ها همیشه در آرامش بمونن..اما با این کار نفرت هرولد دوباره برمیگرده ....این اتفاق نشدنیه...!"

قطره ی اشک شفافی از روی صورت تیارانا به پایین سرمیخوره و تیارا با بغض تلخی میگه:"هرولد...مردی نیست که از من خوشش بیاد سیمون...توی قصر نباید اون حرف رو میزدی... حتی اگر روزی ازدواجی هم بین من و هرولد رخ بده همگی به خاطر سرنوشتی که مادرم اون رو صورت داده..قلبی که اختیاری از خودش نداره و مجبوره که عاشق بشه...هرولد مجبور به بودن در این سرنوشته...همون طوری که من هستم...!"

سیمون غمگین تر از همیشه به تیارانا زل میزنه ...یک ثانیه ی ماورایی...دو ثانیه ی ماورایی...سه ثانیه ی ماورایی میگذره ...سیمون از روی خشم چندین بار به سمت یک درخت بزرگ میره و بر میگرده...دست آخر هم مشت محکمی به درخت میکوبه ...و با عصبانیت ترسناکی فریاد میزنه:"خواهش میکنم با من ازدواج کن تیارانا!"

تیارا با شنیدن این حرف سریعا سرش رو بالا میاره و با چشم هایی که شگفت زده شدن به سیمون خیره میشه که سیمون با بغض مردونه ای ادامه میده:"اگر قراره سرنوشتت رو رها کنی...اگر قراره برای چیزی که مادرت میخواد نجنگی اگر میخوای ساترینانت ها رو کنار بزاری...پس با من ازدواج کن و این طور درد نکش!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که هر لحظه بیش تر حس میکنه این سفر به کاب*و*سی ابدی داره شبیه میشه ،دهن باز میکنه تا حرفی بزنه که سیمون عصبی تر از قبل میگه:"از اولین باری که دیدمت...تفاوت های بارزی که با همه داشتی...درگیر بودنت با سرنوشتی که نوشته شده بود...شکی که بین موندن در سرزمین ساترینانت ها داشتی...همگی باعث بوجود اومدن این احساس شد...من قلب دارم تیارانا..اما نه قلبی که بی اراده و طبق سرنوشت مجبور به دوست داشتن تو بشه....اگر سرنوشتی نبود من یک پله از هرولد بیش تر در اولویت این ازدواج بودم اما امروز مساله، مساله ی یک یا دو نفر نیست...جور شدن این پازل به خاطر آرامش فیناند ها و ساترینانت هاست..چیزی که من تا به امروز به خاطرش کنار کشیدم و حرفی نزدم...تصمیم داشتم که این مساله رو زودتر از این ها بهت بگم...اما اون روز وقتی که داشتیم از باغ سیب برمیگشتیم متوجه داستان سرنوشت شدم....خودت همه چیز رو تعریف کردی..تو اون روز با درخت سخن گو حرف زدی و این خودش دلیلی بر اینه که این سرنوشت نوشته شده واقعیت داره..و از همه بدتر این که تغییرناپذیره.....همون روز براساس همون سرنوشت همیشگی با من صحبت کردی و از چیزی که در دریاچه ی وحشی دیده بودی گفتی.از مادرت...از هرولد و قلبی که بی اراده وجود داره....شگفت زده شدم..خشمگین شدم..ترسیدم...و حتی مغرور شدم.. ..تو از من خواستی که با هرولد مقابله کنم...هرولد رو برای دوم بشکنم...نابودش کنم تا سرنوشت نوشته شده محو بشه.....چقدر باخودم کلنجار رفتم که بین حرف کسی که دوستش دارم و دوستی که یک بار دیگه هم بهش ضربه زدم...یکی رو انتخاب کنم...فردای اون روز برگشتی و به من گفتی که نظرت عوض شده و خودخواه بودی که این حرف رو زدی...بهتر نشدم..حتی شاید بدتر هم شده بودم چرا که ..باور کردم....من باور کردم که این سرنوشت تغییر ناپذیره....تو و هرولد هرگز نمیتونید از

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشت هم جدا بشید ...وقتی که دیدم هرولد توی قصر با تمام جادوهایی که بلد بود نتونست تو رو زخمی کنه..وقتی که دیدم تو اون طور شبانه انرژی ترس و اضطراب رو از قصر هرولد دریافت میکنی و برای کمک پا به اونجا میزاری...وقتی که همه ی این چیز ها رو دیدم...باور کردم که من توی این داستان جایی ندارم...کنار کشیدم...تصمیم گرفتم فراموشت کنم....بزارم اون طور که سرنوشت میخواد همه چیز جلو بره...اما امروز..الان..توی این نقطه بر خلاف انتظارم از تو میشنوم که میخوای سرنوشت رو رها کنی و برای ساترینانت ...برای اینکه توسط هافریس نابود نشن...حاضری با هوگو ازدواج کنی ...حاضری به سرنوشتت پشت کنی... سرنوشتی که هنوزم بعید میدونم بشه باهاش مقابله کرد..با این حال...اگر قراره این داستان جور دیگه ای نوشته بشه ...پس من هم مثل یک ساترینانت بی فکر... عاشق ...و تنها...اون هم در کمال خودخواهی ازت میخوام که با من ازدواج کنی!"

تیارانا در حالی که فقط اشک میریزه و با بغض به سیمون خیره شده ،بی اراده دستش رو روی قلبش که به شدت درد میکنه میکشه و با صدایی که حتی شنیده هم نمیشه میگه:"بس کن سیمون!"

سیمون که مشخصه صدای تیارانا رو اصلا نشنیده با داد میگه:"من آدم خودخواهی نیستم تیارانا...اما حاضرم به خاطر تو از سرزمین ساترینانت ها فرار کنم.....ما میتونیم..ما میتونیم..جنگ و سیمرغ و همه چیز رو فراموش کنیم...من یک بار این کار رو کردم..رها کردن تمام چیز هایی که داری کار سختی نیست...!"

تیارانا از درد صورتش مچاله میشه و این بار با صدای بلند تری میگه:"خواهش میکنم بس کن سیمون!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون که هنوز متوجه ناراحتی تیارانا نشده پس بدون توجه ادامه میده:"سرزمین موتران...شاید هم تِروس....نه...نه...به دور ترین جایی که ممکنه فرار میکنیم...ما میتونیم از این زندگی دور بشیم تیارا....من جاهای زیادی رو برای یک زندگی دوباره بلدم...برای یک بار هم که شده بیا این سرنوشت رو تمومش کنیم و خودخواه باشیم!"

تیارانا که این بار حس میکنه مثل دفعه ی قبل زخمی شده...دستش رو روی قلبش میزاره و خونی که در حال جریانه تمامی دستش رو در برمیگیره....حیات دوباره جاری شده...این یعنی شکافته شدن بی اختیار یک زخم جدید ...

درد عجیبی توی قلب تیارانا پیچیده میشه و تیارانا از شدت بُهت این بار فریاد میکشه :"بس کن سیمون"

سیمون که تازه متوجه درد تیارانا و خونی که روی دست هاش میشه ...

به سرعت روی زانو هاش میشینه و با ترس میگه:"حا...حالت خو...خوبه...تیارانا ،بانوی..من...خواهش میکنم..با من صحبت کنید..تیارا..حرف بزن....!"

تیارانا همون طور که تمام لباسش رو خون فرا گرفته....و درد میکشه...بی هوش میشه.....زمین پر از خونی میشه که به قول ساترینانت ها قطره قطره باارزشه....

صدا ها و تصاویر از جلوی چشم های تیارانا محو میشن...تا تیارا دوباره با یک سری از حقایق گذشته ی مادرش رو به رو بشه...

هیچ کس نمیدونه این بار قراره کدوم خاطرات برای تیارا تداعی بشن.....هیچ کس نمیدونه که آیا این گذشته این قدر ارزشش رو داره که تیارا این طور با مرگ دست و پنجه نرم کنه....هیچ کس نمیدونه.....زمان در حال گذره..شاید حتی سریع تر از همیشه..فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی برای بازگشت باقی نمونده...آیا این معما حل شدنیه؟باز هم هیچ کس نمیدونه...

تنها چیزی که مشخصه اینه که تیارانا بی اراده چشم هاش رو میبنده و به خلسه ای عجیب فرو میره.. ...دنیایی که توش پر از معماست....هرولد....هوگو ...سیمون....و دست آخر دختر ۱۸ ساله ای که باید با تمامی این درد ها رو به رو بشه.....!

تیارانا در گذشته!

تیارانا چند قدم به جلو بر میداره ...اتاق مشاوره؟

اون اینجا چیکار میکنه؟

تیارانا باید الان توی بایا باشه....

اتاق خالیه....

میز بزرگی که در وسط اتاق قرار گفته...بدجور توی چشم میزنه....

شاید فضای اتاق با مه پر شده..شاید هم تیارانا نیمتونه به خوبی همه جا رو ببینه...

تیارانا جلو میره و دستی به میزی که خاک تمام وجودش رو در برگرفته میکشه...

نقشه ی بزرگی از سرزمین ساترینانت ها روی میز قرار داده شده....

اینجا خیلی با چیزی که تیارانا دیده فرق میکنه....

شاید ...شاید.....

تیارانا تمامی اتاق رو زیر نظر میگیره تا شاید کوچیک ترین تغییری رو احساس کنه...

که ناگهان در کوبیده میشه و ایارانا با خشم وارد اتاق میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا شگفت زده به مادرش خیره میشه....

که پشت سرش اریک پدر شارل وارد اتاق میشه....

ایارا از روی خشم بر میگرده و به اریک نگاه میکنه...

اریک با التماس به ایارانا خیره میشه و به آرامی میگه:"چرا نمیخواین قبول کنین که من از شما خوشم میاد...بعد از مرگ همسرم ....شما تنها کسی بودید که حاضر شدم باهاش ازدواج کنم...من برای ساترینانت ها کار های زیادی انجام دادم بانوی من....بودن یک پادشاه واقعی در کنار شما میتونه مسئولیت هاتون برای اداره ی سرزمین ساترینانت ها سبک تر کنه...گذشته از این ،عشق من میتونه شما رو خوشبخت کنه بانوی من!"

ایارانا که مشخصه کاملا عصبی شده با خشم فریاد میکشه:"تمومش کن اریک....هیچ دوست ندارم بدونم که تمام عشقی که امروز داری بیانش میکنی همگی به خاطر رسیدن به پادشاهی سرزمین ساترینانت ها بوده باشه!"

اریک کمی جلو تر میاد و با حق به جانبی میگه:"چه کسی بیش از من لیاقت همسری شما و پادشاهی سرزمین ساترینانت ها رو داره بانوی من؟"

ایارانا که کاملا مشخصه عصبانیه با تمامی توانش داد میکشه:"برو بیرون..اریک...تا دستور ندادم که زندانیت کنن،این اتاق رو ترک کن....به زودی جنگ با فیناند ها شروع میشه و تو...تو به جای اینکه به فکر کمک کردن باشی....به فکر ازدواج کردنی؟همسرت...حتی میتونم بگم که تو لیاقت آلورا رو هم نداشتی...من هیچ وقت با تو ازدواج نمیکنم اریک...این رو توی سرت فرو کن....من با مردی که فکر میکنه که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونه عاشق باشه ازدواج نمیکنم....امیدوارم که بتونی شارل رو مثل خودت تربیت نکنی!"

اریک که از شنیدن این حرف ایارانا عصبی میشه خیلی وقیحانه میگه:"عشق؟چقدر مهمه؟من ۱۰ سال به تو و این سرزمین خدمت کردم...بهتره که امروز پاداشش رو بگیرم ایارانا...اگر این طور نشه کاری میکنم که همه ی سارینانت ها با هم نابود بشن...امیدوارم که بفهمی چی میگم!"

ایارانا از شنیدن این حرف عصبی تر از قبل داد میزنه:"وقتی که عاشقت بودم...چندین سال پیش...درست وقتی که به تو نیاز داشتم تا در کنارم باشی و با هم این سرزمین ساترینانت ها رو اداره کنیم...تو با آلورا ازدواج کردی...تو وزیر سرزمین ساترینانت ها بودی ...میتونستم احساسی تصمیم بگیرم و تمام چیز هایی که داشتی رو نابود کنم...اما این کار رو نکردم..و اما امروز...روزیه که متوجه شدم مردی که دوستش داشتم...اون چیزی نیست که تصور میکردم ...ازت میخوام که نگذاری امروز هم احساسی تصمیم بگیرم چون قطعا امروز احساسم حاضره من ،تو رو به دور ترین نقطه ای که ممکنه تبعیدت کنم اریک!"

اریک با شنیدن این حرف پوزخندی میزنه و میگه:"به نفعت نیست ایارانا....این کار به نفعت نیست...این آخرین هشداری که بهت میدم!"

ایارانا در حالی که از خشم نفس های سنگینی میکشه ،به شدت عصبانی میشه و دست راستش رو بالا میاره و فریاد میکشه:"هیتیوس!"

اریک که مشخص کاملا جا خورده چشم هاش گرد میشه اما دیگه دیر شده و موجی از انرژی به سمت صورت اریک حمله میبره و سمت راست صورت اریک کاملا میسوزه....

رمان بازار
romanbazar.ir

اریک که انگار اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشته با سوزشی که از سوختگی صورتش ایجاد شده فریاد میکشه:"این جواب عشقیه که ابرازش کردم ایارا؟"

ایارانا که خودش هم توی بهته و تازه متوجه شده چه کاری کرده...دستش رو به آرامی پایین میاره و با لرزش واضحی میگه:"این جواب اشتباهی که ممکنه مرتکبش بشی....این اتاق رو ترک کن اریک...ترک کن و نه توی باغ...و نه توی سالن اصلی..و نه هیچ جای دیگه از من خواستگاری نکن!حتی اگر عشقی که به من داشتی هم واقعی بود من نمیتونستم با تو ازدواج کنم....تو فرزند پسری داری که باعث میشه تمام اون چیز هایی که من براش دارم تلاش میکنم به هم بریزه....من به دختری نیاز دارم که بتونه ملکه ی این سرزمین بشه....شارل نباید پادشاهی ساترینانت ها رو بر عهده بگیره...!"

اریک در حالی که تمامی صورتش در حال گُر گرفتنه بدون اینکه یک کلمه ی دیگه حرفی بزنه از اتاق خارج میشه....

و ایارانایی میمونه که تنها میتونه توی دلش حرفش رو ادامه بده:"اون دختر تنها راه پیوند با فیناند هاست...این چیزیه که درخت سخن گو میگفت....معامله با سرنوشت...دختری که در آینده زاده میشه تا با پسری از فیناند ها ازدواج کنه...شاید این ازدواج بر حسب سرنوشت و یا اجبار صورت بگیره...اما من امروز با دیدن شخصیت واقعی اریک متوجه شدم که گاهی در شد ها و نشد های این سرنوشت چیز های مفیدی نشسته دخترم...!"

ایارانا در حالی که قطره ی اشکی از صورتش میچکه...نگاهی به قاب عکس روی دیوار میندازه...عکسی بزرگ از سرزمین ساترینانت ها....

ایارا برمیگرده تا از اتاق خارج بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به مادرش که شبیه هاله ای کم رنگ به نظر میاد نزدیک میشه و با ترس میگه:"مادر....خواهش میکنم که این کار رو نکنید!"

ایارانا که انگار اصلا تیارانا رو نمیبینه روی نقشه ی خاکی روی میز خم میشه....با نگاهش جزءجزء سرزمین ساترینات ها رو بررسی میکنه ..زیر لب یک بار اسم سرنوشت رو به زبون میاره و دست آخر به سمت در میره...

تیارانا در حالی که انگار میخواد ثابت کنه وجود داره التماس گونه میگه:"مادر ...خواهش میکنم...من رو ببینبد....من خیلی تنهام....مادر خواهش میکنم....این کار رو نکنید...!"

ایارانا در حالی که انگار صدایی شنیده باشه بر میگرده و به نقطه ای که تیارانا توش ایستاده چند لحظه خیره میشه...

و بعد هم به سرعت به سمت صندلی ای که کنار تیارانا قرار گرفته میره...

تیارانا بی هوا کنار میکشه...

ایارا سریعا گردنبد حیاتش رو که روی صندلی افتاده بر میداره و به گردنش میندازه...

تیارانا با بهت دست به گردنبند خاموشی که توی گردنش میبره....و درست وقتی که متوجه میشه چه خبره با بغض میگه:"مادر...اینجا گذشته است...مثل یه خواب...تو من رو نمیبینی درسته؟!"

ایارانا به سرعت به سمت در میره و با باز کردن در پسر بچه ی ۱۰ ساله ای رو میبینه که پشت در ایستاده....

تیارا سریعا به در نزدیک میشه و با خودش میگه:"سیمون؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ایارانا لبخندی میزنه و روی زانوهاش خم میشه تا با پسرکوچولو هم قد بشه....

تیارانا که مشتاق کاملا ببینه این پسر کوچولو کیه کمی نزدیک تر میاد ....و با در نظر گرفتن موهای مشکی رنگ پسر بچه با بهت میگه:"اوه خدای من...شارل!"

ایارانا درست پشت سر تیارا رو به پسر بچه میگه:"اینجا چیکار میکنی شارل عزیز؟"

شارل در حالی که مشخصه از چیزی عصبانیه با خشم میگه:"شما پدر من رو زخمی کردید...شما ملکه ی بدجنسی برای ساترینانت ها هستید...من دیدم که شما این کار رو کردید...شما هرگز پدر من رو دوست ندارید...!"

ایارانا که کاملا مبهوت حرف های پسربچه است نمیدونه در جواب کودکی که فکر میکنه به پدرش صدمه رسیده چی باید بگه،به همین خاطر ابتدا آب دهنش رو قورت میده و بعد با تردید میگه:"این که فال گوش وایستی اصلا کار خوبی نیست شارل عزیز!"

شارل در حالی که تنها به صورت سوخته ی پدرش فکر میکنه با عصبانیت میگه:"من به همه ثابت میکنم که شما چقدر بدجنس هستین...من از شما بدم میاد!"

شارل با گفتن این جملات با حالت دو از اتاق دور میشه،ایارانا تنها سرش رو تکون میده و با حالت غم عجیبی از اتاق خارج میشه....

در رو میبنده و تیارانا توی اتاق تنها میمونه....

تیارانایی که دو به شَکه و هنوز براش سواله که "شارل دقیقا چه کار اشتباهی انجا داده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا به آرامی به سمت در اتاق میره...و با گذاشتن دستش رو روی دستگیره ی در...همه چیز تاریک میشه...

انگار که از یک گذشته ی مبهم باز گشته تا آینده ی عجیبش رو بسازه!

سیمون و یک پشیمانی

تیارانا درد عجیبی رو توی قلبش حس میکنه...

سوز عجیبی باعث میشه خودش رو بیش تر مچاله کنه....

حس میکنه به غیر از سرما چیز دردناکی در حال تماس با قلبشه...

به سختی چشم هاش رو باز میکنه....

تار میبینه اما به نظر میاد واقعیت باشه.....

حس میکنه که کالبد واقعیش رو دوباره بدست آورده....

چند بار چشم هاش رو میبنده و باز میکنه....

سیمون رو در حالی که چشم هاش رو بسته و کف جفت دست هاش رو جلوش گرفته و ورد هایی رو زمزمه میکنه میبینه....نور عجیبی از کف دست های سیمون ساطع میشه...

تیارا به آرامی لب هاش رو تکون میده و به سختی میگه:"سیمون!"

سیمون با شنیدن صدای خسته و ناتوان تیارانا سریعا چشم باز میکنه و با ترس واضحی میگه:"بانوی من..شما به هوش اومدید!"

تیارانا به سختی آب دهانش رو قورت میده و دستی به لباس خونینش میکشه...خون ریزی قطع شده و به کمک جادوهایی که سیمون بلد بوده...زخم ایجاد شده درون قلب بسته شده...

تیارانا نفسی از سر آسودگی میکشه اما هنوز توان بلند شدن نداره....

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون که میبینه تیارا واقعا هوشیاریش رو بدست آورده از روی عصبانیت از دست خودش به سمت تنه ی درخت پشت سرش میره و چند بار بهش لگد میزنه و پشت سر هم با داد میگه:"خریت...خریت...!"

تیارانا پوزخندی میزنه و با تمام توانش میگه:"اومدن مون به این سفر یا خواستگاری تو؟"

سیمون در حالی که کاملا مشخصه از رفتار چند دقیقه قبلش خجالت زده است..به نقطه ی نامعلومی خیره میشه و با بغض میگه:"وقتی که عصبانیتم خوابید فهمیدم که نباید اون حرف ها رو میزدم..من رو ببخشید بانوی من!"

تیارانا چند لحظه سکوت میکنه و بعد در حالی که سعی میکنه به سختی بشینه رو به سیمون میگه:"شارل یک اشتباه خیلی بزرگ کرده سیمون!"

سیمون پوزخندی میزنه و در حالی که انگار داره به خودش طعنه میزنه میگه:"یعنی بزرگ تر از خطایی که من چند دقیقه پیش مرتکب شدم؟"

تیارانا بدون توجه به عذاب وجدان سیمون میگه:"نمیدونم چه کاری کرده اما مادرم میخواد من رو متوجه کنه که شارل یک اشتباهی کرده که باید جبران بشه.. من دوباره به گذشته رفتم...اونجا مادرم رو دیدم که از دست اریک پدر شارل عصبانی بود...اریک از مادرم خواست تا باهاش ازدواج کنه و اریک هم پادشاه سرزمین ساترینانت ها بشه اما مادرم قبول نکرد....مادرم میگفت شارل نباید بعد از پدرش به پادشاهی برسه...اون میخواست با مردی ازدواج کنه که بتونه تنها دختری به فرزندی داشته باشه ...اون میخواست من متولد بشم تا با هرولد ازدواج کنم..و پیوند بین فیناند ها و ساترینانت ها ایجاد بشه...این سرنوشت تغییرناپذیره سیمون....همه چیز از مدت ها پیش در کنار هم قرار گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این اتفاق بیفته....من تحت هیچ شرایطی نمیتونم با تو و یا هوگو ازدواج کنم....

سیمون در حالی که کف کفشش رو مدام به زمین میکشه..به سختی میگه:"میدونم...و واقعا ناراحتم که حرف هایی رو زدم که نباید زده میشد...عذر من رو بپذیرید بانوی من!"

تیارانا در حالی که تمام وجودش تیر میکشه به سختی بلند میشه و به سمت سیمون میره و میگه:"سیمون...تو مرد خوب و مهربونی هستی....چیزی که به دنبالشی قطعا یک ملکه از سرزمین ساترینانت ها نیست...بلکه دختری که بتونه خوشبختت کنه...بهتره توی قصر به دنبال اون دختر بگردی..قطعا پیداش میکنی سیمون...من مطمئنم!"

سیمون که از حرف های تیارانا اخم هاش توی هم رفته با تردید میگه:"منظورتون چیه بانوی من!"

تیارانا خنده ای میکنه و درحالی به سختی به طرف باغ میره خیلی مرموز میگه:"احتمالا خودت متوجه میشی!"

هوگو و عشق؟

تیارانا در حالی که لباسش رو مرتب میکنه و با شنلش لباس خونیش رو کاملا پوشونده...از دور هوگو رو میبینه ....

سیمون که مشخصه خیلی ناراحته اما ترجیحا سکوت میکنه....

تیارانا نگاهی به صورت پکر سیمون میندازه و به شوخی میگه:"اگر به همین قیافت ادامه بدی مجبور میشم با هوگو ازدواج کنم سیمون...بهتره اونجا فقط لبخند بزنی...!"

سیمون لبخند کوتاهی میزنه و میگه:"قطعا بازتاب خوبی این ماجرا نداره بانوی من....هرولد خیلی عصبانی میشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا شونه هاش رو با بی خیالی بالا میندازه و به راحتی میگه:"تا زمانی که مثل یک مرد از طرف سرزمین فیناند ها از من خواستگاری نکنه نمیتونه عصبانی بشه سیمون...!"

سیمون در حالی که دستش رو توی موهاش فرو میکنه با تردید میگه:"یعنی هرولد..اون شبی که پا به قصر فیناند ها گذاشتید...و بعد هم به سمت جنگل های ممنوعه رفتید..اسبتون فرار کرد و...هیون شما رو گروگان گرفت...یعنی هرولد اون شب از شما خواستگاری نکرد؟"

رنگ نگاه تیارانا عوض میشه و در حالی که سعی میکنه به زمین خیره بشه به آرامی میگه:"هرولد هنوز حرفی نزده سیمون!"

سیمون عصبانی میشه و با خشم میگه:"نکنه اون شب هم با شما دعوا کرده...!"

تیارانا سریعا سرش رو بالا میاره و خیلی سریع میگه:"...نه....نه....این طور نیست..فقط هرولد هنوز با خودش کنار نیومده همین!"

سیمون کمی سرش رو تکون میده و با خشم آشکاری میگه:"پسره ی دیوونه!"

تیارانا لبخندی میزنه و با غم میگه:"بهتره روی این تمرکز کنیم که چطور باید با هوگو حرف بزنیم؟"

سیمون شونه ای بالا میندازه و به شوخی میگه:"مثل همیشه!"

تیارانا نگاهی به سیمون میندازه و با تردید به سمت هوگو میره و با صدای بلندی میگه:"میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟"

هوگو که مردی کاملا قد بلنده و برخلاف پدرش اصلا چاق نیست،سریعا با شنیدن صدای پشت سرش برمیگرده و تیرکمانش رو پایین میاره و با دیدن تاج روی سر تیارانا به احترام کمی خم میشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا هم برای احترام به پسر پادشاه بایا کمی خم میشه!

هوگو پیش دستی میکنه و با تعجب میگه:"یک ملکه..در سرزمین بایا....باید اتفاق مهمی افتاده باشه!"

تیارانا که در پسر رو به روش ذره ای غرور رو هم نمیبینه پس با آرامش میگه:"باید باهاتون صحبت کنم سرورم...من ملکه ی سرزمین ساترینانت ها هستم و برای مساله ی مهمی به بایا اومدم!"

هوگو با شنیدن اسم سرزمین ساترینانت لبخند واضحی میزنه و میگه:"بله...بله...من چندین بار به اون سرزمین سفر کردم..البته نه به عنوان فرزند پادشاه بایا...خیلی از تشریفات و سفر های آنچنانی خوشم نمیاد....من عاشق ماجراجویی هستم ..ساترینانت ها مردمان مهربانی هستن....بانوی من!"

تیارانا که سادگی هوگو باعث شده آرامشش دو چندان بشه با لحن آرامی میگه:"خوشحالم که سرزمین ما رو از نزدیک دیدید ..حقیقتا...من و جادوگر سیمون به دنبال پرنده ای به نام سیمرغ هستیم...و دست آخر هم متوجه شدیم که این پرنده زخمی شده و به سرزمین شما پناه آورده ....درخواست ما از شما اینه که لطفا اون پرنده رو به ما پس بدید!"

هوگو در حالی که نگاهش متفکر شده کمانش رو پایین تر میاره و میگه:"سیمرغ....پس اون پرنده ی بزرگ...سیمرغه...چند روز پیش توی جنگل های درخت بلوط پیداش کردم..در حال شکار بودم که متوجه اون پرنده شدم...زخمی شده بود...درمانش کردیم و بهش آب و غذا دادیم....البته ...اون پرنده رو به شما پس میدیم...حالا مساله چیه؟"

تیارانا در حالی که با شنیدن این حرف نگرانیش دوباره برمیگرده به سختی میگه:"خوب...من با پدرتون صحبت کردم و متاسفانه ایشون برای اینکه سیمرغ رو به ما پس بدن شرایطی رو گذاشتن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های هوگو کمی توی هم میره که تیارانا به سیمون نگاهی میندازه و به سختی ادامه میده:"ایشون....ایشون شرط گذاشتن که تنها در صورت اینکه من و شما با هم ازدواج کنیم ...سیمرغ رو به ما پس میدن!"

هوگو که به شدت صورتش قرمز شده با اخم های توی هم رفته میگه:"و نظر شما چیه؟"

تیارانا سریعا هول میکنه و با لکنت میگه:"...این مساله ای نیست که بشه یک روزه...بهش فکر کرد جناب هوگو!"

هوگو که کمی اخم هاش رو باز میکنه..دستی توی موهای قهوه ایش میکشه و با تردید میگه:"پدرم مدت هاست که به دنبال دختری برای همسری من میگرده تا از بابت من خیالش راحت بشه...ازدواج با ملکه ی مهربان و فهمیده ای مثل شما قطعا آرزوی هر مردیه بانوی من ولی خوب....من به شخص دیگه ای علاقه مند هستم بانو!"

تیارانا لبخند واضحی میزنه و با خوشحالی میگه:"این عالیه...شما میتونید با پدرتون صحبت کنید تا معامله رو عوض کنه و در ازای چیز دیگه ای سیمرغ رو به ما بده!"

هوگو با غم عجیبی سرش رو تکون میده و میگه:"من نمیتونم این کار رو انجام بدم ...پدرم به شدت مریضه و شنیدن اینکه من میخوام با یکی از ندیمه های سرزمین ساترینانت ها ازدواج کنم ممکنه باعث بشه حالش بدتر هم بشه!"

تیارانا که شگفت زده شده سریعا میگه:"یعنی شما منتظر هستید که پدرتون از دنیا بره و در اون صورت..در اون صورت ازدواج کنید ؟"

سیمون که متوجه حرف هوگو شده کمی جلو میاد و با تردید میگه:"ببخشید..گفتید یکی از ندیمه های قصر؟منظور شما کدوم دختره سرورم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هوگو تیری در کمانش فرو میکنه و در حالی که کمان رو به سمت یکی از خرگوش های در حال فرار میگیره میگه:"در آخرین سفری که به سرزمین ساترینانت ها داشتم با اون دختر آشنا شدم....توی بازارچه ی فروش پارچه به دنبال لباس زیبایی برای خودش میگشت...دختر مهربان و آرومی به نظر میرسید..وقتی که باهاش کمی صحبت کردم فهمیدم که اسمش سیدنیه...خوشحال میشم اگر روزی بر خلاف ایده آل های پدرم از یک دختر مناسب برای ازدواج ،بتونم با اون دختر ازدواج کنم!"

تیارانا که تازه متوجه میشه هوگو به شکل کاملا غیر منتظره ای از سیدنی یکی از ندیمه های قصر خوشش اومده با خوشحالی میگه:"سیدنی دختر مهربون و خوبیه...شاید اگر یکی از مقام های قصر ساترینانت ها رو میتونستیم بهش بدیم..شاید...شاید میشد...!"

سیمون سری تکون میده و با نگرانی میگه:"این غیر ممکنه...ترفیع درجه در سرزمین سترینانت ها هیچ وقت به این سرعت صورت نمیگیره..در ضمن...برای ترفیع دادن ندیمه ها...سوفی و ساشا در اولویت اند بانوی من!"

تیارانا اندکی به فکر فرو میره و بعد خیلی جدی میگه:"چطوره هر سه خدمتکار رو با هم ترفیع درجه بدیم..این طوری کسی هم متوجه دلیل این ترفیع نمیشه...گرچه واقعا ترجیح میدم سوفی رو بیش تر از این تنبیه کنم..اون هم به خاطر پنهون کاری هایی که انجام داده!"

سیمون سریعا موضع میگیره و میگه:"دقیقا چه ترفیعی برای سیدنی در نظر گرفتین بانوی من؟"

تیارا نگاهی به هوگو که منتظر نتیجه ی این گفت و گوئه میندازه و میگه:"جانشین موقت ملکه ی ساترینانت ها چطوره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون چشم هاش گرد میشه و با تعجب میگه:"چنین مقامی وجود نداره تیارانا....این غیر ممکنه..ساترینانت ها شگفت زده میشن...!"

هوگو وسط حرف سیمون میپره و با تردید میگه:"بهتره سیدنی رو مشاور وزیر کنید....این طوری شارل بهتر میتونه به تمامی مسائل سرزمین ساترینانت ها رسیدگی کنه!"

سیمون خنده ی محوی میکنه و به شوخی میگه:"این هم غیر ممکنه سرورم...سوفی برای چنین مقامی بهتره...سیدنی اصلا نمیتونه به شارل کمکی بکنه....اون فقط تا حدودی جادو کردن بلده!"

تیارانا سری تکون میده و در حالی که چیزی کشف کرده باشه میگه:"عالیه....آرتور پیر شده و فرزندی هم نداره...بهتره سیدنی...معلم قصر بشه....معلم اصلی جادو در قصر،چطوره؟!"

سیمون نگاهی به زیر پاش میندازه و میگه:"آرتور دق میکنه...اگر چنین چیزی رو بفهمه..پیرمرد بیچاره...!"

هوگو بدون توجه به حرف های سیمون ،نظر تیارانا رو تایید میکنه و میگه:"این فکر خوبیه...منم موافقم!"

تیارانا لبخندی میزنه و رو به سیمون میگه:"تو به سرزمین ساترینانت ها برگرد و به بقیه بگو به دستور ملکه تیارانا باید سریعا هر سه ندیمه ترفیع مقام داده بشن...بگو به علت جنگی که ممکنه با هافریس رخ بده چنین ترفیعی لازمه....من هم اینجا میمونم و تا چند ساعت دیگه با سیمرغ برمیگردیم....یعنی امیدوارم که این طور بشه..راستی با سیدنی صحبت کن...فکر کنم که اون دختر هم از هوگو خوشش بیاد...نمیدونم...یعنی امیدوارم که این طور باشه...فقط بهش بگو که فعلا به کسی چیزی نگه...به مردم ساترینانت هم بگو که من به زودی بر

رمان بازار
romanbazar.ir

میگردم و برای مساله ی مهمی به بایا سفر کردم ...سیمون دقت و عجله رو هم زمان با هم به کار بگیر...!"

سیمون که مشخصه نگرانه با تردید میگه:"یعنی من شما رو تنها بزارم؟"

تیارانا کمی اخم میکنه و رو به سیمون میگه:"چاره ی دیگه ای داریم جناب سیمون؟"

سیمون سری تکون میده و نگاهی به هوگو میندازه و همون طور که به سمت اسبش که به یک درخت بلوط بسته شده میدوه با غرغر میگه:"از وقتی ملکه شده همه چیز به شکل عجیبی داره جلو میره!"

تیارانا که صدای سیمون رو کاملا شنیده به شوخی میگه:"بعد از انجام دادن وظیفه ای که بهت محول شده م*س*تقیما به زندان هاست برو و چند ساعتی اون تو بمون تا من برگردم و برات یه تصمیم جدی بگیرم سیمون!"

سیمون دستی تکون میده و با تمام سرعت به سمت سرزمین ساترینانت ها میتازونه...

و اما تیارانا میمونه با جور کردن یک پازل عجیب...

آیا مونداس قبول میکنه یک معلم جادو ملکه ی بایا و همسر پسربزرگش بشه؟

شرط آخر مونداس

مونداس چندین بار طول و عرض اتاق رو طی میکنه و به پسرش که واقعا به نظر میاد نگران باشه خیره میشه...

چند باری هم به تیارانا که با جدیت رو به روش ایستاده نگاهی میندازه و دست آخر با همون غرور همیشگی میگه:"بسیار خوب...حاضرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پسرم به خواستگاری اون دختر بیایم....و سیمرغ رو در ازای ازدواج پسرم با اون دختر به شما اهدا کنیم....اما یادتون باشه که بایا دوست داشت یک ملکه ی واقعی ملکه ی سرزمینش بشه...توجه داشته باشید که اگر پسرم به اون دختر علاقه ای نداشت قطعا شما هم به سیمرغ نمیرسیدید...من حاضرم پسرم با اون دختر ازدواج کنه...اما چون پیر شدم و مطمئن نیستم که فردا هم میتونم از خواب بیدار بشم یا نه... یک شرط برای این ازدواج دارم....و شرطم برای ازدواج پسرم با دختری از سرزمین سارینانت ها اینه که همین امروز با کاروانی از سکه و طلا به خواستگاری اون دختر بیایم و پسرم به سریع ترین حالت ممکن با اون دختر ازواج کنه....من دیگه زمانی برای دست دست کردن ندارم..دلم میخواد توی مراسم ازدواج پسرم حضور داشته باشم!"

تیارانا که کاملا از معماله ی انجام شده خوشحال به نظر میرسه خیلی سریع میگه:"البته سرورم...میتونید کاروان رو آماده کنید ...به زودی مراسم ازدواج پسرتون رو در سرزمین ساترینانت ها برگزار میکنیم....!"

مونداس لبخندی از اعماق قلبش میزنه و به سرباز ها دستور میده که سیمرغ رو آزاد کنن!

تیارانا با شنیدن این حرف به سمت باغ قصر میدوه....

چند دقیقه بعد سیمرغ از قفسی بزرگ آزاد میشه و توی آسمون به پرواز در میاد و م*س*تقیما در کنار تیارانا روی زمین میشینه....

تیارا از این همه محبتی که سیمرغ بهش داره شگفت زده میشه و با خوشحالی دستی به پر سیمرغ میکشه و میگه:"من رو میشناسی سیمرغ...منم تیارا....اومدم که به سرزمین سارینانت ها برت گردونم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمرغ با شنیدن این حرف سریعا عکس عمل نشون میده و عقب عقب میره....

تیارانا که از رفتار سیمرغ متعجب شده سریعا میگه:"چیزی شده سیمرغ...تو دلت نمیخواد برگردی؟چی اذیتت میکنه؟"

سیمرغ با چشم های خاکستری بزرگش نگاهی به تیارانا میندازه و با نوک تیزش تصویری رو روی زمین میکشه...

چیزی شبیه چند رنگ روی زمین به حرکت در میان و نقاشی ای از یک مرد روی زمین میفته....

مردی که قد بلندی داره و لباسی مشکی رنگ پوشیده....

تیارانا نگاهی با تردید به عکسی که نمشناسش میندازه و میگه:"این فرد که تو رو زخمی کرده کیه سیمرغ؟"

سیمرغ در حالی که دوباره نوک بزرگش رو روی زمین میکشه به آرامی مینویسه:"ویلیام!"

تیارانا که هنوز متوجه نشده این مرد کیه ،خیلی جدی میگه:"ویلیام؟ ...من این شخص رو نمیشناسم ولی وقتی که به ساترینانت ها برگشتیم مشخص میکنم که دنبالش بگردن...!نگران نباش سیمرغ من مراقبتم...راستی تو میدونی تایسا کجاست؟"

سیمرغ پاسخی نمیده و فقط به تیارانا خیره میشه....

تیارانا نگاه مهربانی به سیمرغ میندازه و با نگرانی میگه:"ما بهت نیاز داریم سیمرغ...با من برمیگردی؟"

سیمرغ کمی سرش رو کج میکنه و با نگاه غم انگیزی به تیارانا خیره میشه..بعد هم طی یک حرکت سریع به سمت تیارانا میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به پر های قشنگ سیمرغ دستی میکشه و به آرامی میگه:"ممنونم که برمیگردی...بالای سر ما پرواز کن و وقتی به سرزمین ساترینانت ها رسیدیم..توی باغ پشت قصر بمون تا بیام سراغت..باشه سیمرغ؟"

سیمرغ تنها به تیارانا نزدیک تر میشه ...

تیارانا در ظاهر خوشحال به نظر میرسه اما از درون کاملا نگرانه...

نگران جنگیه که حس میکنه به زودی قراره رخ بده اما اون اینجا ایستاده و داره راجع به ازدواج و مراسم جشن صحبت میکنه....

هیچ کس نمیدونه که تیارانا همیشه در ظاهرمقاوم به نظر میرسه اما توی دلش نگرانی های عجیبی در حال شکل گرفتن اند...نگرانی هایی که باعث میشن تیارانا مدام با خودش بگه:"امیدوارم جشن ازدواج هوگو و سیدنی با جنگی که قراره هافریس راه بندازه یکی نشه!"

یک خواستگاری با شکوه!

ساعت ها گذشته و کاروان های تزیین شده ای با گل های پاییزه...به سمت دروازه ی سرزمین ساترینانت ها حرکت میکنن...

درشکه هایی پر از سکه و طلا...پوشیده از گل های سرخ و زرد و نارنجی...

و شیپورچی هایی که ورود پادشاه بایا و پسر بزرگش رو برای خواستگاری اعلام میکنن....

همه ی مردم در جلوی دروازه جمع شدن....و هورا میکشن...همه جا شلوغ شده و خوشحالی مردم ساترینانت ها از بازگشت تیارانا کاملا مشخصه..

تیارانا توی درشکه ی بزرگی نشسته و با چشم هاش به دنبال سیمون میگرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی سریعا به جلو میاد و در درشکه رو برای تیارانا باز میکنه و لبخند میزنه....دیدن سوفی توی لباس متفاوتی که شبیه لباس رزم میمونه... نشون میده که سیمون ترفع مقام ندیمه ها رو به خوبی انجام داده!

تیارانا نفس تازه ای از سر آسودگی میکشه و از میون جمعیتی که منتظرن ببینن این همه درشکه و سر صدا برای چیه،سیمون رو میبینه...سیمون هم با دیدن تیارانا دست هاش رو بالا میاره و تکون میده و با حرکت سرش تیارانا رو متوجه میکنه که همه چیز درسته و لازم نیست که نگران باشه....

تیارانا کمی از میان جمعیتی که منتظرن ببین پادشاه بایا چرا اینجاست، میگذره که ناگهان نگاهش با نگاه هرولد تلاقی میکنه..هرولد به نظر میاد که کاملا شگفت زده شده... تنها با چشم های خاکستری رنگش به تیارانا خیره میشه.....

تیارانا لباس خوننیش رو زیر شنلش پنهان میکنه و کمی جلو تر میاد و به آرامی به هرولد سلام میکنه که هرولد بدون اینکه متوجه بشه چی باید بگه ،میگه:"اینا اینجا چیکار میکنن؟"

تیارا که از رفتار هول هرولد خندش گرفته نگاهی به مرد روبه روش میندازه و میگه:"فکر میکنم باید برای کار دیگه اینجا اومده باشین جناب هرولد!"

هرولد کمی به خودش میاد و میگه:"از دیشب تا به الان امواج عجیبی رو از قسمت جنوبی سرزمینم حس میکنم....به نظر میاد که هافریس میخواد به زودی جنگ رو شروع کنه...من و تمامی فیناند ها تصمیم گرفتیم که توی این جنگ با سرزمین شما متحد بشیم...اما به نظر میاد که شما به جای فکر به مساله ی به این مهمی درگیر مسائل دیگه ای هستین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که متوجه منظور هرولد میشه با جدیت میگه:"در رابطه با اتحاد بین سرزمین ساترینانت و فیناند ها بهتره با وزیر شارل و همکار جدیدش سوفی صحبت کنید....اون بهتر میتونه شما رو راهنمایی کنه...من فعلا باید به عنوان ملکه ی ساترینانت ها از مهمانانم پذیرایی کنم!"

هرولد که مشخصه صورتش قرمز شده با صدایی که هر لحظه داره خشمگین تر میشه میگه:"پادشاه سرزمین بایا و پسر بزرگش اینجا چیکار میکنن تیارانا؟"

تیارانا در حالی که چهره ی خونسردی به خودش گرفته خیلی جدی به هرولد خیره میشه و میگه:"فکر میکنم برای خواستگاری اومده باشن...!"

تیارانا با گفتن این جمله سریعا به سمت ورودی قصر میره و هرولد و جمعیتی از مردم که همگی از این همه شکوه به وجد اومدن رو تنها میزاره....

و اون لحظه است که هرولد با نگاهی که میتونه کل قصر رو به آتیش بکشه به کالسکه های پر از گل و سکه خیره میشه و دست هاش رو مشت میکنه!

آرتور

مهمان ها همگی در اتاق های قصر اطراق میکنن،و همگی خود را برای خواستگاری با شکوه آماده میکنن....

تیارانا به سرعت به سمت اتاق آرتور میدوه....

پشت در اتاق آرتور چند لحظه می ایسته و نفس عمیقی میکشه و به در میکوبه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور با صدای خسته ای پاسخ میده:"بانوی من؟"

تیارانا لبخندی میزنه و در اتاق رو به آرومی باز میکنه و میگه:"آ...آرتور؟"

آرتور با نگاه ملایمی به تیارا خیره میشه و میگه:"چرا غمگین هستین بانوی من....تصمیم خیلی خوبی گرفتین ...این که سیدنی به جای من معلم جادو در قصر باشه تصمیم خیلی خوبیه...من دیگه برای این کار خیلی پیر شدم !"

تیارانا کمی نزدیک تر میاد و به چشم های آرتور خیره میشه و با تردید میگه:"خیلی ....خیلی ناراحتم که فرزندت امروز نمیتونه به جای تو معلم جادو بشه آرتور...اما سیدنی به زودی ازدواج میکنه و از اینجا میره در هر صورت ....یعنی این نقشه ای بود برای آزاد کردن سیمرغ...تنها با ازدواج هوگو و سیدنی مونداس حاضر شد که سیمرغ رو به ما پس بده....ساترینانت ها هنوز هم به تو احتیاج دارن آرتور!"

آرتور تنها سری تکون میده و با لحن عجیبی میگه:"تا جایی که بتونم کمکتون میکنم بانوی من...تا جایی که بتونم..!"

تیارانا لبخندی میزنه و همون طور که به آرتور خیره شده میگه:"قطعا همین طوره....من...فقط میخواستم ازت خواهش کنم که...بابت...بابت...چطور بگم...بابت اینکه این قدر ناگهانی سیدنی رو جایگزین تو کردیم...ناراحت نباشی....چون قطعا.... "

آرتور به میون حرف تیارانا میپره و با جدیت میگه:"خیر بانوی من!"

تیارا سکوت میکنه و هنوز با شَک چشم آرتور رو دنبال میکنه تا اندکی دلخوری پیدا کنه اما آرتور لبخند محوی میزنه و میگه:"خیر بانوی من...من مطمئنم که انتخاب درستی کردین...من اصلا ناراحت نیستم...!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا نفسی از سر آسودگی میکشه و همون طور که از اتاق خارج میشه میگه:"ممنونم آرتور...ممنونم که درک میکنی همه چیز با برگشت هافریس چقدر پیچیده شده...!"

تیارانا با گفتن این حرف از اتاق خارج میشه و در رو میبنده....

با بسته شدن در اتاق آرتور نگاهی به دست های پر از چروکش میندازه و با بغض مردونه ای میگه:"من اصلا ناراحت نیستم بانوی من!"

سیدنی

تیارانا بعد از اینکه خیالش از بابت آرتور راحت میشه به سمت اتاق ندیمه ها میره....

ابتدا در میزنه که سیدنی در اتاق رو باز میکنه و با دیدن تیارانا تعظیم میکنه و سریعا میگه:"...اوه...بانوی من...شمایید....فکر میکردم ساشا....باید..اومده باشه!"

تیارانا لبخندی میزنه و وارد اتاق میشه....

نگاهی به اتاقی که پر لباس های مختلفه میندازه و با هیجان میگه:"اینجا چه خبر بوده؟"

سیدنی خنده ای میکنه و میگه:"سوفی به دنبال یکی از لباس های آبی رنگش میگشت....که ...توی مراسم بپوشه...!"

تیارانا به چهره ی شاد سیدنی خیره میشه و با مهربانی میگه:"هوگو مرد خوبیه سیدنی...من واقعا امیدوارم خوشبخت بشی!"

سیدنی لبخندی میزنه و با لحن آرومی میگه:"ممنونم بانوی من!"

تیارانا کمی جلو تر میاد و دست های سیدنی رو میگیره و با تردید میگه:"میدونم که سیمون برات توضیح داده...این ترفیع...یعنی اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیمه ها ترفیع درجه داده بشن....اتفاقی رخ داد....سعی کن آرتور رو درک کنی سیدنی!"

سیدنی این بار دست های تیارانا رو فشار میده و میگه:"نگران نباشید بانوی من...اون طور که من ذهن شما رو میخونم...تماما دچار استرس و نگرانی هستین....سعی کنید با آرامشتون به ساترینانت آرامش بدین....سیمون همه چیز رو واسه من توضیح داده...گرچه من بیش تر دوست داشتم هوگو اون چیزی که هستم رو بپذیره ولی خوب متاسفانه طبق اتفاقاتی که رخ داد شما مجبور شدید برای آزادی سیمرغ این کار بکنید...این ازدواج کوچکترین کاریه که من میتونم برای کمک به شما انجام بدم بانوی من...گذشته از اون من و هوگو به هم علاقه مندیم پس جایی برای نگرانی نیست!"

تیارانا سری تکون میده و دست های سیدنی رو رها میکنه و به سختی میگه:"چرا سیدنی...نگرانی عجیبی سراسر قلبم رو فرا گرفته...شاید من مثل یک ساترینانت واقعی نتونم امواج رو احساس کنم ولی کاملا درک میکنم که اتفاق مهیبی پیش روئه...هنوز نمیدونم چیه.....ولی اصلا نباید چیز جالبی باشه...ببین سیدنی همه چیز رو آماده کنید...وقت زیادی نداریم...شاید هم اصلا وقت نداریم...میخوام پیش از سرو شام مراسم خواستگاری صورت بگیره....حتی اگر بتونیم همین امشب هوگو و پدرش رو به سرزمینشون بایا برگردونیم....هیچ دوست ندارم وقتی که هافریس به اینجا حمله میکنه...اونا هنوز توی این سرزمین باشن...بهتره که تو و هوگو مراسم ازدواجتون رو در بایا برگزار کنید!"

سیدنی سریعا پاسخ میده:"بانوی من...یعنی من شما رو رها کنم و برای ازدواج به بایا برم؟نه..هرگز....من برای جنگ با هافریس اینجا میمونم....من تمام عمرم رو در سرزمین ساترینانت ها بودم و الان

رمان بازار
romanbazar.ir

وظیفه ی منه که با استفاده از جادو هایی که بلدم اجازه ندم که هافریس درخت حیات رو نابود کنه...!"

تیارانا با شنیدن این حرف به سیدنی خیره میشه و با جدیت میگه:"جادوی سیمون و هرولد هم نمیتونه با هافریس مقابله کنه سیدنی....تو سهم خودت رو توی جنگ با هافریس انجام دادی...نجات سیمرغ....تنها پرنده ای که میتونه هافریس رو نابود کنه....بهتره که همراه با مونداس و پسرش به بایا بری و اونجا ازدواج کنی....بهتره که اونا به سرزمینشون برگردن سیدنی!"

سیدنی با شنیدن این حرف سری تکون میده میگه:"اما بانوی من پادشاه مونداس پیش از اینکه مراسم ازدواج رو برگزار کنه به بایا برنمیگرده!"

تیارا لبخندی میزنه و میگه:"این رو به تو میسپارم سیدنی....همین امشب آخرین فرصتیه که داریم ...باهاشون صحبت کن...خواهش میکنم..!"

سیدنی میخواد حرفی بزنه که تیارانا اجازه نمیده و همین طور که از اتاق خارج میشه میگه:"باید برم سراغ سیمرغ و تایسا...به شارل بگو سرباز های جنگ رو آماده کنن...آسمون بد جوری گرفته!"

تیارانا این حرف رو میزنه و از اتاق خارج میشه....

هرولد درست توی سالن اصلی جلوی تیارانا رو میگیره....

تیارا عصبی به هرولد خیره میشه میگه:"چه کسی اجازه داده شما وارد قصر بشین جناب هرولد؟"

هرولد از رفتار تیارانا تعجب میکنه و میگه:"خوب سرباز ها میدونن که من و شما قراره برای جنگ با هافریس متحد بشیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا نگاهی خشمگینی به هرولد میندازه و میگه:"تا زمانی که اتحادی بین ساترینانت ها و فیناند ها صورت نگرفته شما حق ندارین این طور بی ادبانه در قصر رژه برین!"

هرولد از لحن تلخ تیارانا عصبی میشه و با تردید میگه:" ما باید با هم صحبت کنیم...هافریس مطمئنا به زودی حمله میکنه...سعی کن درک کنی تیارانا!"

تیارا عصبی تر از هرولد داد میزنه و میگه:"پس فکر کردی من دارم چیکار میکنم هرولد....منم نگرانم؟"

هرولد این بار پوزخندی میزنه و میگه:"مشخصه....مراسم خواستگاری...گل و سکه....ازدواج....کاملا مشخصه که چقدر نگران هستین!"

تیارا که این حرف رو میشنوه سریعا نگاهش عوض میشه و میگه:"پس بگو جناب هرولد از کجا عصبانی اند!فکر نمیکنم این مساله ربطی به شما داشته باشه!"

هرولد تمام صورتش قرمز میشه و با عصبانیت میگه:"من رو عصبی نکن تیارا...ما هنوز با هم دشمنیم و حیات هنوز توی رگ های تو در جریانه....پس بهتره مراقب حرف زدنت باشی!"

تیارانا که خیلی ریلکس داره به سمت خروجی قصر میره یک لحظه ناگهان می ایسته و انگشت اشارش رو به سمت هرولد میگیره و با ابروهایی در هم میگه:"کاری با این مراسم نداشته باش هرولد!"

هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"میتونم بپرسم که الان دارین کجا میرین؟"

تیارانا نگاهی به چشم های نگران اما جدی هرولد میندازه و میگه:"کاره مهمی دارم که پیش از رخ دادن هر اتفاقی باید بهش رسیدگی کنم....برو

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش شارل و همه ی کار ها رو با اون و سیمون هماهنگ کن...اونا بهتر میتونن در رابطه با مسائل سرباز ها و جنگ با هافریس راهنماییت کنن..... در ضمن به سیمون این رو هم بگو که تیارانا با سیمرغ رفته دنبال تایسا...اگر برنگشت خودتون مراسم خواستگاری رو انجام بدین!"

مشت هرولد با شنیدن این حرف تیارا جمع میشه و با طعنه میگه:" مگر خواستگاری بدون وجود عروس ممکنه ...بهتر نیست بهم بزنیمش؟"

تیارانا از شنیدن این حرف لبخند محوی میزنه و میگه:"شما بهتره فعلا خبری رو که بهتون گفتم به سیمون برسونین... البته لطفا ،راستی به سیمون بگین مواظب شخصی به اسم ویلیام باشه...باید فرد خبیثی باشه، فکر میکنم که قصد صدمه زدن به ساترینانت ها رو داره !وقتی برگشتم با هم برای جنگ با هافریس متحد میشیم...یعنی شرایط اتحاد رو بررسی میکنیم....هرولد....حس بدی دارم...هافریس همین نزدیکی هاست و نقشه های شومی داره.....در نبود من مواظب ساترینانت ها باش...البته لطفا!"

هرولد با شنیدن این حرف شگفت زده میشه و غمگین سری تکون میده و میگه:"ویلیام عوضی رو که میشناسم...چطور....اصلا تو با تایسا چیکار داری تیارانا؟"

تیارانا با عجله میگه:"فعلا وقت ندارم هرولد..فقط حرف هایی که گفتم رو به سیمون بگو...شارل میتونه کمکت کنه...!"

تیارا با گفتن این حرف سوار اسب سفیدش که به درخت بسته شده میشه ....به یاد داره که اسب رو وقتی سیمون از بایا برگشت با اسب خودش به اینجا آورده....تیارانا بدون اینکه نگاهی به هرولد بندازه به سمت باغ پشت قصر میتازونه تا سیمرغ رو پیدا کنه....ماه به آرامی در آسمان نمایان میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک سفر عجیب

تیارانا از دور سیمرغ رو میبینه که میان بال های قشنگش مچاله شده...به آرامی سرعت اسب رو کم میکنه...و به سیمرغ نزدیک میشه...درست در کنار سیمرغ اسب رو نگه میداره و به پرنده ی غمگین خیره میشه....

تیارا از اسب پیاده میشه و جفت دست هاش رو روی پر های قشنگ سیمرغ میکشه و به آرامی میگه:"سیمرغ...میدونم اصلا حالت خوبت نیست ولی من وقت زیادی ندارم..ازت خواهش میکنم ....من باید با تایسا صحبت کنم...!"

سیمرغ با شنیدن این حرف سرش رو بالا میاره و به تیارانا خیره میشه....

تیارا در حالی که به آرامی به سیمرغ لبخند میزنه با حالتی التماس گونه میگه:"سیمرغ....خواهش میکنم...هافریس به زودی به سرزمین ساترینانت ها حمله میکنه...من به کمک تو و تایسا نیاز دارم!"

سیمرغ این بار کاملا روی پاهاش بلند میشه و نوک درازش رو روی زمین میکشه....

نور های رنگی دوباره روی زمین شکل میگیرن و به آرامی مینویسن:"تیارانا تایسا همین جاست!"

تیارا شگفت زده میشه و میگه:"میشه ازش بخوای که با من صحبت کنه؟"

سیمرغ کمی دور تر میشه و به پرواز در میاد ...

تیارانا نگران میشه و با استرس میگه:"سیمرغ ...من ازت خواهش کردم....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمرغ چرخی در آسمان میزنه و تیارانا نگاهش رو تنها به آسمون میدوزه...که ناگهان حس عجیبی درون قلبش پیچیده میشه و درد ملایمی رو در قلبش احساس میکنه....

دستش رو به آرامی روی قلبش میگذاره و میگه:"تایسا!"

صدای عجیبی در فضا پیچیده میشه و میگه:"تیارانا...مدت هاست که با هم حرف نزدیم...هیچ فکر نمیکردم روزی بخوای با من صحبت کنی...من خیلی ملاقاتی ندارم....برام جالبه...میخوام بدونم که برای چی به دنبال من میگشتی ؟"

تیارانا که حس میکنه بالاخره تونسته با تایسا صحبت کنه با هیجان میگه:"تایسا....من وقت زیادی ندارم...برای اینکه بتونم باهاتون صحبت کنم، تلاش زیادی کردم...من میدونم که در جنگ قبلی ای که سال های پیش بین شما و هافریس رخ داده شما پیروز شدید چون سیمرغ تونسته که با تَرَک دادن قلب هافریس اون رو فراری بده....اولین در خواستم از شما اینه که اجازه بدید سیمرغ به ما توی این جنگ کمک کنه!"

تایسا چند لحظه سکوت میکنه و بعد میگه:"خوشحالم که این قدر نگران ساترینانت ها هستی...مادرت بهترین گزینه رو برای ملکه ی ساترینانت ها انتخاب کرده....سیمرغ تنها دوستیه که من دارم تیارانا....اما صداقت تو به شدت من رو تحت تاثیر قرار داده...روز اولی که تو رو به سمت درخت حیات هدایت کردم تا متوجه دلایل اومدنت به اینجا بشی...حس کردم دختری هستی که هرگز نمیتونی با چنین سرنوشتی رو به رو بشی اما امروز دختری که رو به روی من ایستاده که خیلی با اون دختر قبلی فرق داره....میتونی از سیمرغ برای شکست دادن هافریس کمک بگیری...تیارانا ،من اغلب نگران نمیشم .....اما تو...بسیار نگرانم که در آخرین مرحله از سفرت شکسته بشی و دیگه چیزی از دختر مقاومی که امروز رو به روی منه باقی نمونه....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که با حرف های تایسا بسیار گیج شده به آرامی میگه:"مرگ؟یعنی من قراره که ...بمیرم تایسا؟"

تایسا به آرامی پاسخ میده:" این رو بدون که مرگ پایان سفر تو نیست تیارانا.....گرچه در تصور من قرار نیست مرگی صورت بگیره...هر گز قرار نیست!"

تیارانا که اصلا متوجه منظور تایسا نمیشه کمی فکر میکنه و بعد میگه:"در هر حال ازتون در خواست دیگه ای دارم...اونم اینه که اگر اجازه بدین میخوام تغییرات جدی ای رو در قسم تایسا ایجاد کنم!"

تایسا از شنیدن این حرف شگفت زده میشه و با خنده میگه:"برای همینه که انتظار هر چیزی رو از سرنوشت تو دارم...تو دختر عجیبی هستی که با تصمیماتت باعث شگفت زدگی همه میشی.....هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که تو بخوای چنین کاری بکنی اما امروز میبینم که رویا نیست و دختر جنگ جوی قوی ای که قراره ملکه ی ساترینانت ها باشه واقعیه...میخوام بدونم که چه تغییری قراره توی اون قسم ایجاد کنی؟"

تیارانا کمی با انگشت های دستش بازی میکنه و بعد میگه:"من نمیتونم برای همیشه در سرزمین ساترینانت ها بمونم....دلم نمیخواد چنین قسمی رو بخورم....گاهی دلم برای پدرم...تنگ میشه....دلم میخواد که بتونم به زمین برم و حتی از دور هم شده پدرم رو ببینم...تایسا...من حاضرم که ملکه ی سرزمین ساترینانت ها باشم...با هافریس که قوی ترین دشمن ساترینانت هاست مبارزه کنم...با هرولد....که دشمن منه ازدواج کنم.....اما...اما... "

تیارانا به اینجای حرفش که میرسه کمی مکث میکنه و نفس عمیقی میکشه و جدی تر میگه:"من میخوام بر خلاف مادرم بتونم به زمین برم و خانوادم رو ببینم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت تمامی باغ رو فرا میگیره....

تیارانا دستی به موهای نسبتا بلندش میبره و میگه:"کمکم کن تایسا!"

تایسا که نمیشه از لحن صحبتش تشخیص داد راضیه یا نه میگه:"حالا دیگه مطمئنم که رفتن به اون سفر خیلی لازمه....بسیار خوب اجازه میدم همون طور که گفتی قسم تایسا رو عوض کنی...اما یادت نره که در این صورت سرنوشت هم به شیوه ی خودش تصمیم میگیره!"

تیارانا با شنیدن اسم سرنوشت هول میشه میگه:"شما....شما میدونید من چطور میتونم با سرنوشت...صحبت کنم؟"

تایسا به میون حرف تیارا میپره میگه:"تمام تمرکزت رو روی جنگ با هافریس بگذار و به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن....این طوری خیلی بهتره...راستی بهت پیشنهاد میکنم که تمام وسایلی رو که فکر میکنی بهشون نیاز داری توی یک کیف بزرگ جمع کنی...شاید تا مدت ها بهشون نیاز داشته باشی...!"

تیارانا که حتی یک کلمه هم متوجه حرف های تایسا نشده با جدیت میگه:"من متوجه نمیشم!"

تایسا خنده ای میکنه میگه:"تا جایی که میتونستم راهنماییت کردم دختر افسانه ای...بهتره که برگردی...باید خیلی ها توی قصر منتظرت باشن!"

تیارانا میخواد جواب تایسا رو بده که درد عجیبی دوباره تمام قلبش رو فرا میگیره و این کاملا مشخص که تیارانا دیگه نمیتونه با تایسا صحبت کنه...

تیارانا که معلوم آشفته و به هم ریختس...سوار اسبش میشه ...

سیمرغ دوباره روی زمین میشینه و به تیارانا خیره میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا رو به سیمرغ میکنه و میگه:"همین جا بمون سیمرغ..بعدا میام سراغت..!"

سیمرغ به پرواز در میاد و با نگرانی عجیبی جلوی اسب تیارانا رو که در حال حرکته میگیره ...

اسب تیارا شیهه ی وحشتناکی از رفتار پرنده که به نظر میاد وحشی شده باشه میکشه...

تیارانا افسار اسب رو به سرعت میکشه و میگه:"چی شده سیمرغ....گفتم که بر میگردم...!"

سیمرغ که میبینه تیارانا کاملا ایستاده یکی از بال هاش رو بالا میاره و درست زیر یکی از بال های قشمگش زخمی بزرگ نمایان میشه...درست انگار که کسی پر های سیمرغ رو کَنده باشه....

تیارا نگران میشه و به سرعت از اسب پایین میاد و به سمت سیمرغ میره میگه:"اوه خدای من...چه کسی پرهای تو رو کنده سیمرغ.....اصلا برای چی...!"

سیمرغ نگاهی نگرانی به تیارا میندازه و با نوک جادوییش روی زمین مینویسه:"ویلیام!"

تیارانا که تازه متوجه وسعت زخم سیمرغ شده با عصبانیت میگه:"ویلیام....ویلیام....اون دیگه کیه و چه نقشه ای داره....اون هم با این همه گرفتاری!سیمرغ نگران نباش...خودم همه چیز رو درستش میکنم...پیامت گرفته شد....میدونم که میخوای هشدار بدی این فرد مجهول یه نقشه هایی داره..پیداش میکنم..!"

تیارا با گفتن این حرف دوباره سوار اسبش میشه و رو به سیمرغ میگه:"با من به قصر بیا...به سیمون میگم درمانت کنه...اون جادوگر ماهریه....پزشک نیست اما جادوهای زیادی رو بلده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا به سرعت افسار اسب رو تکون میده و به سمت قصر میتازونه....فضای قصر در حال و هوای مجهولی فرو رفته.....تیارانا با دیدن قصر عجیبی که در ابهام فرو رفته توی دلش میگه:"چه خواستگاری ای بشه امشب!"

تیارانا از اسب پیاده میشه که شارل به طرفش میاد و میگه:"شما کجا بودید بانوی من همه برای مراسم خواستگاری آمادن..!"

تیارانا در حالی که نفس نفس میزنه خیلی جدی میگه:"برو سیمون رو خبر کن...سیمرغ زخمی شده به کمکش نیاز داریم...منم میرم داخل تا هر چه سریع تر این مراسم انجام بشه و اگر بتونیم مونداس و پسرش رو به بابا برگردونیم..!"

تیارانا به سرعت به سمت در ورودی میدوه که شارل سریعا میگه:"بانوی من...هرولد هم تصمیم داره همین امشب مراسم اتحاد با فیناند ها صورت بگیره...!"

تیارانا که مشخص عصبیه نفس عمیقی میکشه و میگه:"چرا همه چیز به هم ریخته ...بسیار خوب...با هرولد هم حرف میزنم...هنوز توی قصره؟!"

شارل سری تکون میده و میگه:"آره توی سالن اصلی منتظر مراسم خواستگاریه...بانوی من شما مطمئنید که اتحاد با هرولد و فیناند ها برای جنگ با هافریس کار درستیه؟"

تیارانا این بار عصبی میشه و میگه:"راه دیگه ای نداریم شارل درک کن.....شاید این کار باعث بشه جدایی دیرینه ی ساترینانت ها و فیناند ها شکسته بشه ...و این خیلی عالیه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل سری تکون میده و با بغض میگه:"من باید باهاتون راجع به یک مساله ای حرف بزنم بانوی من...قبل از اینکه با فیناند ها و هرولد متحد بشین!"

تیارانا که با عجله داره به سمت داخل قصر میره با شنیدن این حرف خیلی ناگهانی می ایسته و بر میگرده....

شارل به نقطه ای نا معلوم خیره میشه....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تیارانا خیلی آرام میگه:"زود تر از اینکه توسط خاطرات مادرم همه چیز رو به یاد بیارم؟"

شارل دستش رو مشت میکنه و با صورتی سرخ میگه:"میدونم که به یاد آوردن خاطرات...اون هم به صورت یک جا...بر خلاف چیزی که مادرتون میخواد ،ممکنه باعث بشه صدمه ببینید اما توی چنین شرایطی فکر میکنم بهتر باشه ...من همه چیز رو خودم تعریف کنم....باید حرف بزنم...حداقل پیش از اینکه توی جنگ با هافریس کشته بشم...شاید به قول شما من مرتکب اشتباه بزرگی شدم!"

تیارانا نگاه مبهمی به شارل میندازه و همون طور که به سمت ورودی قصر میره با جدیت میگه:"امیدوارم که خیلی دیر نشده باشه شارل!امیدوارم..... !"

تیارانا به سرعت به سمت اتاقش میره و گردنبند حیات مادرش رو از گردنش در میاره...لباس زیبای صورتی رنگی رو از کمد بیرون میکشه و به تن میکنه...کفش های شیشه ای و نقره ای رنگش رو هم به پا میکنه و دست آخر به دنبال یک گردنبند زیبا میگرده که ناگهان چشمش به یک کیف عجیب توی کمدش میخوره...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی این کیف رو توی کمد گذاشته.....

تیارا نا با ترس به کیف آبی رنگ ته کمد خیره میشه....

ناخودآگاه دستش به سمت کیف میره و جمله ی تایسا رو به یاد میاره:"امیدوارم در سفر آخرت شکسته نشی تیارانا...!"

تیارانا لبخندی میزنه و کیف رو پرت میکنه توی کمد....

"پیشنهاد میکنم که تمامی وسائل مورد نیازت رو توی یک کیف جمع کنی!"

تیارا با تردید دوباره کیف رو به دست میگیره و نگاهی به درونش میندازه....

"شاید تا مدت ها بهشون نیاز داشته باشی!"

کیف خالی خالیه....مثل ذهن تیارانا از اتفاقاتی که در حال رخ دادنن...

تیارانا با عجله یک مقدار لباس رو و دست آخر جعبه ی زمان و گوی شیشه ایه هدیه ی پدربزگش رو درون کیف میگذاره و همون طور که درون آینه به خودش خیره شده با ترس میگه :"خوب....شاید لازم بشه!"

تیارانا نفس عمیقی میکشه و از اتاق خارج میشه و در رو میبنده...بعد هم خیلی آرام به سمت سالن اصلی میره تا مراسم خواستگاری به خوبی صورت بگیره....

باد عجیبی درون اتاق خالی تیارانا میوزه و آسمان شب به شدت تاریک میشه....

درب شیشه ایه پنجره ی کوچک اتاق تیارا با وزش باد جلو و عقب میره و صدای قیژ قیژ پنجره سکوت اتاق رو میکشنه....همه چیز آماده است....

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس نمیفهمه اما بالاخره ماه کامل میشه.....!

راز شارل

پشت در اتاق شارل ایستاده و منتظره...

تیارانا به آرامی میگه:"بعد از مراسم با هم حرف میزنیم شارل...بگذار مونداس و پسرش راهی بایا بشن..راستی سیمون رو فرستادی پیش سیمرغ؟"

شارل:"بله بانوی من...فقط....نمیشه همین الان با هم صحبت کنیم؟"

تیارانا:"الان به اندازه ی کافی هم دیر شده..اصلا حس خوبی ندارم..بهتره این مراسم رو زودتر تموم کنیم...راستی تو یک چیزی راجع به اتحاد با فیناند ها گفتی... "

شارل در حالی که گرفته به نظر میرسه میگه:"در رابطه با پدرم...و خیلی چیز های دیگه باید باهاتون حرف بزنم!"

تیارانا به نگاه غمگین شارل خیره میشه و میگه:"پس واجب شد که بعد از مراسم با هم حرف بزنیم!"

سالن اصلی

تیارانا وارد سالن اصلی میشه....

دور تا دور سالن رو صندلی های زیبایی با روکش های مخمل قرمز چیدن ...

تمامی ساترینانت ها برای دیدن مراسم وارد قصر شدن....

همه به احترام ورود تیارانا سکوت میکنن و از روی صندلی هاشون بلند میشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

مونداس و تیارانا به هم تعظیم میکنن و بعد همگی روی صندلی هاشون میشینن...

سالن کاملا در سکوت فرو میره و همه منتظر اند تا تیارا به حرف بیاد...گرچه تک و توک همگی میدونن دلیل برگزاری این مراسم ناگهانی چیه!

تیارانا نفس عمیقی میکشه و همون طور که تمامی افراد داخل سالن رو زیر نظر گرفته به صورت خوشحال سیدنی خیره میشه و با جدیت میگه:"امروز همگی اینجا جمع شدیم تا....تا..... "

مونداس به میان حرف تیارانا میپره و با شادی کاملا مشخصی میگه:"همون طور که بانو تیارانا قصد دارن بگن، من پادشاه بایا به همراه پسر بزرگم برای خواستگاری به سرزمین ساترینانت ها پا گذاشتیم و از بابت اینکه هوگو با دختری از ساترینانت ها ازدواج کنه مفتخریم...همون طور که سال ها در میان سرزمین ها رسم بوده و هست با کالسکه های طلا و گل به اینجا اومدیم تا این مراسم رو هر چه با شکوه تر به انجام برسونیم... "

مونداس پشت سر هم حرف میزنه و نگاه نگران تیارانا بین مهمان ها میچرخه...

تیارانا همون طور که تمامی مهمان ها رو زیر نظر گرفته ناگهان نگاهش به هرولد خشمگین که روی یکی از صندلی های ردیف دوم نشسته میفته....

آشوب بدی تمام قلبش رو فرا میگیره...کمی به سمت ساشا خم میشه و به آرامی میگه:"هرولد اینجا چیکار میکنه...مگه قرار نبود بر گرده به قلعه اش؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل که درست پشت صندلی تیارانا با احترام ایستاده با شنیدن این حرف به آرامی میگه:"کم حافظه شدید بانوی من...گفتم که هرولد تصمیم داره مراسم اتحاد همین امشب صورت بگیره؟"

تیارا پوفی میکشه و میگه:"چرا همه چیز به هم ریخته!"

در همین لحظه نگاه تیارانا به مونداس میفته و لبخندی میزنه که مونداس میگه:"نظر شما چیه بانوی من؟"

تیارانا که از نگرانی و استرس حتی یک کلمه از حرف های مونداس رو متوجه نشده با استرس میگه:"خوب...خوب..."که صدای خشمگین و گیرایی سکوت و ترس سالن رو میکشنه...

تمامی نگاه های به سمت تک فیناندی که توی سالن نشسته یعنی هرولد میچرخه...

هرولد با صورتی قرمز و خشمگین تکرار میکنه:"من مخالفم!"

تیارانا با اینکه هنوز نمیدونه مساله چی بوده به آرامی از روی صندلیش بلند میشه و با جدیت به هرولد خیره میشه تا شاید هرولد رفتار نا شایستش رو پس بگیره که مونداس به سمت هرولد میره....

نگرانی به سمت قلب تیارانا هجوم میبره و نفس هاش به شماره میفتن....

هرولد هنوز خشمگین و جدی به صورت مونداس خیره شده که مونداس میگه:"موهایی مشکی و پوستی سفید....لباس های خاص و این نشان طلایی..باید از ژن...از ژن...تاتریس یا نه...نه..شما باید پادشاه فیناند ها باشید درسته؟"

هرولد ذره ای از تک و تا نمیفته و با همون جدیت پاسخ میده :"درسته...من هرولد پادشاه سایه ها هستم....و با پیشنهاد شما مخالفم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شدن این حرف و شنیده شدن اسم سایه ها همهمه ی عجیبی تمام سالن رو فرا میگیره....

هرولد هنوز جدی ایستاده و قلبا مطمئنه که از بابت چنین حرفی راضیه...برای شروع اتحاد با ساترینانت بازگشت به اسم قبلی یعنی همون سایه ها لازمه...!"

شارل شگفت زده شده و سیدنی متحیر...

تیارانا که الان درست در وسط سالن ایستاده به آرامی و با تبحر میگه:"چرا شما باید با ازدواج سیدنی یکی از جادوگر های سرزمین ساترینانت ها و جناب هوگو فرزند پادشاه مونداس مخالف باشین آقای هرولد؟"

تیارانا از درون واقعا ترسیده..هنوزم نمیدونه آیا واقعا چیزی که هرولد چند ثانیه پیش باهاش مخالفت کرده همین مساله است یا نه اما به هر حال نباید آرامشش رو از دست بده!

همه ی نگاه ها با این حرف به سمت هرولد میچرخه...

تیارانا اما به مونداس خیره میشه تا ببینه موضوع اصلا همین بوده یا نه که با دیدن چهره ی پر از تایید مونداس خیالش راحت میشه....

هرولد که تازه متوجه میشه هوگو برای خواستگاری از چه کسی اومده نگاهی به تیارانا میندازه و این بار با کمی استرس
میگه:"خوب...خوب...مساله ی من اینه که به زودی...هافریس که دشمن بسیار قدرتمندی هم هست به اینجا حمله میکنه و ما باید به جای صحبت در رابطه با مراسم خواستگاری در رابطه با مسائل جنگ صحبت کنیم جناب مونداس...در ضمن بانو سیدنی و تمامی کسانی که در زمینه ی جادو مهارت دارن بهتره که زمان جنگ در سرزمین ساترینانت ها بمونن...و در مقابله با هافریس به ما کمک کنن....همین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد درست مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه روی صندلی وا میره و به زمین خیره میشه و سکوت میکنه....

انگار دیگه خیلی براش مهم نیست که قراره چه اتفاقی بیفته....

تیارانا با نشستن هرولد احساس آسودگی میکنه و رو به موناس میگه:"عذر من رو بپذیرید جناب موناس...آقای هرولد تنها به علت حمله ی ناگهانی هافریس به سرزمین ساترینانت ها و فیناند ها کمی نگران هستن...به همین خاطر چنین حرفی رو زدن...من مطمئنم که شما هم شرایط ما رو درک میکنید!"

تیارانا با گفتن این جمله به چشم های موناس خیره میشه که موناس هم خیلی محترمانه میگه:"البته شما هم باید عذرخواهی ما رو بابت عجله ای که در برگزاری مراسم خواستگاری داشتیم بپذیرید...بابت بانو سیدنی هم باید بگم خوب ایشون خودشون ازدواج با پسرم و اومدن به بایا رو پذیرفتن غیر از اینه؟"

سیدنی با شنیدن این حرف کمی هول میشه و به تیارانا نگاه میکنه....

تیارا لبخندی به سیدنی میزنه و میگه:"البته...من از جانب ملکه ی ساترینانت باید به جناب هرولد عرض کنم که جای نگرانی نیست و ما جادوگر های ماهر زیادی رو توی قصر داریم که در جنگ با هافریس کمکمون کنن!"

تیارانا با گفتن این حرف نگاهی به هرولد میندازه و هرولد هم تنها زمین خیره میشه و سکوت میکنه...

تیارانا دوباره صحبت رو ادامه میده و میگه:"بسیار خوب...به نظر میاد که همگی با این ازدواج موافق اند...فقط من درخواستی دارم سرورم...لطفا برای برگزاری مراسم ازدواج به سرزمین بایا برگردین

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا که بعید میدونم شرایط فعلی و کنونی ما طوری باشه که بتونیم برگزار کننده چنین جشنی باشیم!”

مونداس که انگار متوجه شده تیارانا چی میگه تنها سری تکون میده و با حالت غمگینی میگه:"درک میکنم بانو تیارانا...واقعا بهتره که مراسم ازدواج رو توی بایا برگزار کنیم..ما فردا همگی برای گرفتن جشن ازدواج پسر بزرگترم به بایا برمیگردیم!”

تیارانا با شنیدن این حرف احساس آسودگی میکنه و به سمت صندلیش بر میگرده که دوباره صدای هرولد توی فضای سالن میپیچه...

دوباره قلب تیارانا به تپش میفته و نگران میشه که هرولد میگه:"همون طور که همگی میدونید قراره هافریس به زودی به سرزمین فیاند ها و ساترینانت ها حمله کنه....دلیل اصلی این حمله هم غلبه بر سرزمین های ماست...چیزی که بیش تر از همه من رو نگران میکنه قدرت بی اندازه ای که داره و جادوهای عجیبی که هافریس بلده...همگی میدونیم که نه فیناند ها و نه ساترینانت ها به تنهایی قدرت مقابله با هافریس رو ندارن...در نتیجه طبق گفت و گو های قبلی ای که با بانو تیارانا داشتم برای مدتی قرار شده که یک اتحاد بین سرزمین ساترینانت ها و فیناند ها صورت بگیره....و من ترجیح میدم که پیمان نامه ی این اتحاد همین امشب درست توی همین سالن نوشته بشه....در ضمن همون طور که به فیناند ها هشدار دادم ترجیح میدم که در مقام یک دوست یا متحد به تمامی شما ها این رو یادآوری کنم که شکستن پیمان ها در سرزمین سارینانت ها تاوان سنگینی داره!”

با بیان شدن این جمله از دهان هرولد سیمون وارد سالن اصلی میشه و روی یکی از صندلی های خالی میشینه...

هرولد نگاه غم انگیزی به سیمون میندازه و با لحن خاصی میگه:"بهتره برای مدتی گذشته ها رو فراموش کنیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد روی صندلی میشینه و تیارانا نگاهی به تک تک ساترینانت ها میندازه....

همگی سکوت کردن و منتظرن تا تیارانا حرفی بزنه....

که تیارانا با جدیت میگه:"کسی مخالفتی داره؟"

هوگو که تا چند لحظه پیش تنها نظاره گر این ماجرا بوده ،از روی صندلیش بلند میشه و با احترام میگه:"پدر بهتر نیست حالا که قراره با سرزمین ساترینانت ها ارتباط داشته باشیم،پس ما هم توی این جنگ کمکشون کنیم و براشون تعدادی از جادوگر ها و سربازانمون رو بفرستیم؟"

موناس نگاه متفکری به هوگو میندازه و با جدیت میگه:"اتفاقا خودم هم داشتم به این مساله فکر میکردم...ما امروز در جنگ با هافریس به ساترینانت ها کمک میکنیم و در آینده ای نامعلوم اگر به کمک ساترینانت ها و فیناند ها نیاز داشتیم ازشون کمک میگیریم...نظر شما چیه جناب هرولد؟"

هرولد نگاهی به تیارانا که توی نگاهش تایید موج میزنه میندازه و با جدیت میگه:"من موافقم جناب موناس!"

موناس لبخندی میزنه و با شادمانی میگه:"عالیه....عالیه....پس بهتره که مراسم اتحاد دو سرزمین ساترینانت ها و فیناند ها رو شروع کنیم..آب اتحاد کجاست؟"

تیارانا شگفت زده میشه و با جدیت میگه:"آب؟مگه قرار نیست قرارداد مدت دار بنویسم؟"

همگی با تعجب به تیارانا خیره میشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به ساشا نگاهی میندازه که ساشا تنها سری با استرس تکون میده !

تیارا دستی به موهاش میکشه و با نگرانی ادامه میده:"عالیه...جناب مونداس راست میگن...آب اتحاد کجاست دقیقا؟"

تیارانا با گفتن این حرف نگاهی به هرولد که در حال خندیدنه میندازه و میگه:"من خیلی در رابطه با مراسم های سرزمین ساترینانت ها آشنایی ندارم..جناب هرولد بیش تر اطلاعات دارن!"

با شنیدن این حرف خنده از روی صورت هرولد میپره و هرولد در حالی که سعی میکنه جدی رفتار کنه میگه:"فکر میکنم بانو ساشا آب اتحاد رو قبلا آماده کرده باشن!"

تیارانا به سمت ساشا برمیگرده که ساشا با احترام میگه:"البته...چند لحظه"

دو تا از خدمتکار های قصر به آرامی با ظرف های کوچکی که حاوی آب هستن وارد سالن اصلی میشن....

و ظرف ها رو روی میز کوچکی که رو به روی صندلی تیارانا قرار داده شده میگذارن...

تیارانا به آرامی به سمت ظرف ها میره و آب درون ظرف خیره میشه و بی اختیار میگه:"این آبه؟"

هرولد از روی صندلیش بلند شده به آرامی میگه:"بله بانو...آب اتحاد..با رنگی مایل به قرمزه...و طعمی به مزه ی سیب داره...!"

تیارانا که هول شده با استرس میگه:"این خونِ هرولد...باور کن این خونِ!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد لبخندی میزنه و با آرامش میگه:"من پیمان های زیادی رو با افراد مختلف بستم...میتونم بهتون این اطمینان رو بدم که این خون نیست اما شکستنش به اندازه ی ریختن خون تمامی ساترینانت ها و فیناند هاست...من این قول رو میدم که در طول جنگ با هافریس هیچ گونه خطایی از طرف فیناند ها صورت نگیره بانو تیارانا!"

تیارا که هنوز ذهنش درگیر رنگ عجیب آب درون ظرف بی اختیار پاسخ میده:"ساترینانت ها هیچ وقت به فیناند ها خ*ی*ا*ن*ت نمیکنن هرولد!"

هرولد با شنیدن این حرف یکی از ظرف های کوچک رو بر میداره و رو به تیارانا میگه:"برای چه مدت این اتحاد رو بین سرزمین ساترینانت ها و فیناند ها برقرار کنیم؟"

تیارانا با ترس جواب میده:"اگر بدترین حالت رو بخوایم تصور کنیم اینه که تمامی فیناند و ساترینانت توسط مشت های قوی هافریس نابود بشن...فکر میکنی چنین اتفاقی چقدر طول بکشه؟"

یکی از سرباز های جنگ جو از طرف دیگه ی سالن به سرعت پاسخ میده:"تنها چند روز بانوی من!"

وحشت عظیمی تمام سالن رو فرا میگیره....

تیارانا به سختی ظرفی که باید سر بکشه رو در دست میگیره و هرولد رو به ظرف درون دستش میگه:"۷ روز!"

دایره ی عجیبی درون مایع قرمز رنگ توی ظرف ایجاد میشه....

هرولد این بار میپرسه:"هدف این اتحاد چیه؟"

تیارانا به آرومی میگه:"جنگ با هافریس غول عظیم...دشمن مشترک ساترینانت ها و فیناند ها !"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد حرف های تیارانا رو تکرار میکنه و دوباره چرخه ای توی مایع درون ظرف های ایجاد میشه...

هرولد این بار با ترس و بغض از تیارانا میپرسه:"جزای یکی از طرفین در صورت شکستن این پیمان چی باشه؟"

تیارانا به تعدادی از ساترینانت ها خیره میشه و دست آخر نگاهش روی آرتور که مات به زمین خیره شده ثابت میمونه...

تیارانا این بار همون طور که به آرتور مغموم نگاه میکنه ،خیلی جدی پاسخ میده:"مرگ!"

شارل ناگهان به میان حرف هرولد میپره میگه:"بانوی خواهش میکنم اجازه بدین باهاتون صحبت کنم!"

هرولد بدون توجه به حرف شارل رو به ظرف میگه:"مرگ!"

دایره ی بزرگی درون ظرف ها ایجاد میشه...چیزی شبیه به یک تلاطم عظیم.....

هرولد با ثابت شدن آب سر بلند میکنه و به چشم های نگران تیارانا که نگاه آرتور رو زیر نظر گرفته خیره میشه و به آرامی میگه:"بهتره آب رو بنوشید بانوی من...!"

تیارانا به آرامی ظرف رو بالا میاره....

نگاه ها همگی به دست ها مردد تیاراناست....

نفس ها توی سینه حبس شده....

و ذهن ها همگی یک چیز رو دنبال میکنه...یک اتحاد عجیب بین ساترینانت ها و فیناند ها....

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی در سکوت منتظر نشانه ی برقراری این اتحاد یعنی نوری در کاسه های خالی ظرف هستن...

هنوز آب نوشیده نشده که ناگهان صدای عجیبی سکوت تلخ قصر رو میشکنه....

"همین جا اند....همین جا اند"..صدایی شبیه به فریاد از طرف زن آشنایی که گویی دیوانه شده...سوفی....

سوفی در حالی که با حالت وحشتناکی سرش رو میفشاره به وسط سالن حمله میبره و فریاد میکشه:"همین جا اند..دارن میان...!"

درست برای بار دوم این حرف از دهان سوفی خارج نشده که تمامی نور های موجود در سالن به شکل عجیبی در خاموشی فرو میره....

تمامی سالن رو سکوت و سرما فرا میگیره...تاریکی مطلق همه ی سالن رو فرا گرفته که شارل با عجله به سمت سوفی میدوه و با ترس میگه:"چقدر از ما فاصله دارن؟"

صدای نفس نفس زدن های همگی درست پشت وَهمی از یک شروع تلخ پنهان شده....

سوفی تنها سرش رو که انگار با میزان عظیمی از امواج مورد احاطه قرار گرفته فشار میده....

تیارانا توی ذهنش تکرار میکنه:"نه الان وقتش نیست!" که شارل با عصبانیت پاسخ میده:"اون ها همین جا اند بانوی من!"

تیارانا که متوجه میشه شارل ذهنش رو خونده با نگرانی میگه:"کجا؟"

سوفی که دچار رعشه ی عجیبی شده با درد وحشتناکی توی سرش پاسخ میده:"همین جا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یک لحظه سکوت در فضای قصر جریان پیدا میکنه که ناگهان دیواره ی جنوبی قصر فرو میریزه و زمین برای چند لحظه دچار لرزه میشه....

ساترینانت ها همگی فریاد میکشن.....

تیارانا با تعجب میگه:"چطور به دیواره ی قصر نفوذ پیدا کردن؟چطور ساترینانت ها نفهمیدن؟"

هرولد سریعا با یکی از دست های خالیش وردی رو زمزمه میکنه و نور کمی از انگشت هاش ساطع میشه...کاملا مشخصه که عصبی شده ...پس با نگرانی میگه:"احتمالا تونل کندن...از ناحیه ی جنوبی سرزمین ما!باید نقشه ی هیون و هافریس باشه...حالا چیکار کنیم؟"

تیارانا اضطراب هرولد رو زیر نظر گرفته و منتظر یک ایده است ...

جیغ و فریاد...همهمه و شلوغی .. صدای ریزش دیواره ی قصر...صدای فریاد...و صدایی شبیه به آواز دردناک یک پرنده....تیارانا ناگهان با شنیدن این صدای غم آلود به یاد سیمرغ میفته و بی هوا بدون اینکه متوجه بشه چه چیز با ارزشی درون دست هاشه ظرف پر از آب اتحاد با فیناند ها رو رها میکنه و به سمت باغ میدوه....

و اون لحظه است که هرولد با ترس و وحشتی بیش از قبل به ظرف شکسته شده و رنگ قرمزی که کف سالن رو فرا گرفته خیره میشه..!

بغض و اشک

تیارانا بی هوا به سمت سالنی که هر از چند بار دچار رعشه میشه میدوه....لباس بی اندازه سنگینی که به تن داره مانع دویدنش میشه....تماما عرق کرده....

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون توسط جادو هایی که بلده نوری درست کرده و در وسط سالن خروجی ایستاده...

تیارانا به سمت سیمون میره و با عجله میگه:"سیمون...سیمرغ..اون بیرون در خطره...!"

سیمون با خشم میگه:"تیارانا حتی یک درصد هم فکر نکن که اجازه میدم به اون بیرون پا بزاری...سرباز های ما هنوز در جایگاه های خودشون م*س*تقر نشدن...اون بیرون خطرناکه ...پر از فیناند های عوضی ایه که منتظرن یکی از ما پامون رو بیرون بزاریم..!"

تیارانا با نگرانی پاسخ میده:"سیمون ما بدون سیمرغ نمیتونیم توی این جنگ برنده بشیم...سیمرغ در خطره بزار برم و کمکش کنم!"

سیمون فریاد میکشه:"تو حتی جادویی بلد نیستی که از خودت محافظت کنی...من خودم میرم دنبال سیمرغ...راستی هرولد کجاست؟آب اتحاد؟آب اتحاد رو خوردین؟"

تیارانا که تازه متوجه شده چه اتفاقی افتاده با ترس زمزمه میکنه:"وای...نه!"

سیمون که متوجه نگرانی تیارانا میشه با ترس میگه:"چی شده تیارانا؟"

تیارانا در حالی که داره گریش میگیره با ترس پاسخ میده:"من....من...ظرف رو شکستم سیمون!"

صدای جیغ و فریاد و ضربه های جادو و آتش تمامی قصر رو فرا گرفته....

سیمون با شنیدن این حرف چند ثانیه ی ماورایی سکوت میکنه و بعد در حالی که انگار حرف تیارانا رو باور نکرده با ترس میگه...میگه:"شوخ...شوخی میکنی..!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با حالتی پر از بغض به سیمون خیره میشه....

که سیمون با فریاد پاسخ میده:"چرا این کار رو کردی تیارانا،تو...تو.. پیمان رو ...شکستی.....تو الان م*س*تحق مرگی....تیارانا...تو پیمان رو....!"

تیارانا که کاملا ترسیده با بهت پاسخ میده:"من نمیخواستم...من...صدای سیمرغ...من...صدا...توی خطره....من...!"

سیمون با شنیدن این حرف بدون اینکه حرفی بزنه به سمت سالن اصلی میدوه....

تیارانا وحشت زده به سمت یکی از پنجره های توی سالن میره....

اوضاع وحشتناکی همه جا رو فرا گرفته.....همه ی ساترینانت ها ترسیدن....و این اصلا نشونه ی خوبی نیست....

تیارانا این بار نگاهی به دست هاش میندازه و با ناراحتی داد میکشه:"روشن شو!"

اشک های تیارانا مدام ریزش پیدا میکنن...

تیارا با بغض بیش تری فریاد میزنه:"بهت میگم روشن شو!"

دریغ از کوچک ترین نوری که بخواد از دست تیارا ساطع بشه...

تیارانا تسلیم روی زانو هاش میفته و به دیوار تکیه میده....

سالن توی تاریکی فرو رفته و دختری که تا دیروز ادعا میکرد ملکه ی سرزمین ساترینانت هاست و باید خواسته ی مادرش رو به انجام برسونه ،الان احساس میکنه که همه چیز تموم شده است!

شارل

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوان در حالی که روی نقشه ی بزرگ روی میز خم شده با ترس میگه:"دیوار دفاعی وجود نداره...قصر در حال نابود شدنه...باید حمله کنیم...!"

سوفی سریعا پاسخ میده:"بهتر نیست راهی پیدا کنیم تا تیارانا رو از این جا ببریم؟"

شارل دستی به موهاش میکشه و با آشفتگی میگه:"با آزاد شدن حیات...توسط هافریس...و جاودانه شدنش ...ما خیلی شکست میخوریم سوفی...خیلی..... "

سوفی سریعا به سمت نقشه میدوه و میگه:"باید راهی باشه...چطوره که از قسمت جنوبی قصر تیارانا رو فراری بدیم....اون جا...اونجا..."

شارل به وسط حرف سوفی میاد و میگه:"دور تا دور قصر رو احاطه کردن....اگر همین وضعیت ادامه پیدا کنه هافریس تا چند ساعت دیگه پیروز میشه!"

سوفی با ترس به چشم های به خون نشسته ی شارل خیره میشه....

که شارل با بغض میگه:"باید خودم وارد عمل بشم...هافریس از قسمت شمالی داره به قصر نفوذ پیدا میکنه...تنها چند دقیقه فرصت داریم که قسمت جنوبی رو از سرباز های هافریس خالی کنیم....روی قسمت جنوبی تمرکز میکنیم...نجات دادن بانو تیارانا الان از هر چیزی مهم تره....!"

سوفی سریعا تایید میکنه و میگه:"گروه جادوگر ها رو میفرستیم به ضلع جنوبی قصر...من میرم دنبال اسب و یا یک کالسکه و یک مقدار غذا....باید تیارانا رو به یک جای دور بفرستیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل سریعا تایید میکنه و به سمت در اتاق میره که چند لحظه می ایسته و میگه:"برای تیارانا همه چیز رو از طرف من توضیح بده...مراقب خودت هم باش!"

سوفی سریعا اعتراض میکنه و میگه:"ایارانا از من قول گرفته که بزاریم تیارا همه چیز رو خودش به یاد بیاره....صبر داشته باش شارل!"

شارل در حالی که با نگرانی به زمین خیره شده با ترس میگه:"شاید اون روزی که تیارانا اشتباه من رو به یاد بیاره خیلی دیر شده باشه سوفی...خیلی دیر!"

شارل با گفتن این حرف از اتاق خارج میشه و در اتاق میبنده!

و سوفی تنهای تنها میمونه....دختری که از طرفی در اندیشه ی شارل و نگرانی هاشه و از طرفی باید یک ندیمه ی قدیمی وفادار باشه...!"

هرولد

سیمون:"هرولد...حالت خوبه؟"

هرولد در حالی که هنوز با بهت به زمین قرمز رنگ خیره شده نگاه میکنه بدون اینکه به سیمون توجهی کنه مثل یک ربات زمزمه میکنه:"اون ظرف رو شکست رفیق!"

سیمون که متوجه وخامت حال هرولد میشه با عجله میگه:"هرولد قوی باش....تیارانا از عمد این کار رو نکرد...دوباره...اصلا..میگردیم شرایط پیمان دوباره رو پیدا میکنیم...تیارانا هنوز حتی قسم تایسا رو هم نخورده...اون هنوز یک ساترینانت کامل نیست...نگران نباش...همیشه باید راهی باشه...یه راهی پیدا میکنیم!"

هرولد:"اون باید بمیره سیمون!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمون که میبینه هنوز هرولد به حالت عادی اش برنگشته دست راستش رو بالا میاره و به طرف هرولد میگیره و زمزمه میکنه:"آساتیوس!"

هرولد با شدت عظیمی به طرف دیوار پرت میشه....که ناگهان به خودش میاد و همون جا بی اراده کنار دیوار میشینه و میگه:"ما شکست میخوریم سیمون!"

سیمون با عجله میگه:"هنوز برای این حرف زوده....تیارانا پرنده ی سیمرغ رو پیدا کرده...سیمرغ میتونه سینه ی هافریس رو بشکافه و سنگ درون اون رو نابود کنه...هافریس تنها در اون صورت نابود میشه....

من میرم سراغ سیمرغ و تو هم پیش تیارانا باش...حالش بده...ممکنه احمقانه از قصر بیرون بزنه....اگر هافریس تیارانا رو نابود کنه و حیات آزاد بشه.....بگذریم..فقط مراقبش باش!"

هرولد نگاهی به سیمون میندازه و میگه:"جالبه...امروز دو دشمن رو به روی هم ایستادن و از هم درخواست کمک میکنن...اون هم برای محافظت از کسی که تا دیروز همه فکر میکردن من تنها کسی هستم که میخوام نابودش کنم....جالبه...من باید از بانو تیارانا مراقبت کنم...شارل کجاست؟یا سوفی؟شاید هم آرتور؟حتی مادرش ایارانا؟تمام کسانی که تا دیروز به من تهمت میزدن؟و من رو دشمن اصلی خودشون میدیدن؟

چرا امروز هیچ کس تیارانا رو مجازات نکرد؟اون ظرف اتحاد رو شکست ولی کسی ندید؟

سیمون؟

کسی ندید...

خیلی ها ندیدند که تو....کسی که پیمان برادری با من بستی چطور نابودش کردی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با جادو در مقابل من ایستادی و من سکوت کردم.....حتی اگر پدرم من رو یک بی عرضه میدید....

کسی ندید....."

سیمون میان حرف هرولد میاد و با بغض میگه:"اما من...تنها کسی بودم که بین همه ی این افراد به تو باور داشتم...درسته که با جادو در مقابل تو ایستادم و همون چیزی شدم که پدرم از من میخواست....اما من یک فرق بارز با همه داشتم هرولد...اون هم اینکه من چیزی رو دیدم که خیلی ها ندیدن....من دیدم که هرولد هم میتونه برادری بلد باشه..وفاداری کنه...پیمان ها رو نشکنه...تنها به خودش و جاودانگی فکر نکنه..من با نابود کردن وفاداری خودم بهترین شخصیت تو رو دیدم ..من دیدم که تو چطور ضربه خوردی اما عوض نشدی...با اینکه سیاه ترین جادو ها رو بلد بودی من رو نابود نکردی....من دیدم...

تیارانا وقتی به اینجا اومد نگران بود....از تو میترسید....همه اون چهره ای که از تو در ذهنشون بود رو براش نقاشی کرده بودن...اما سرنوشت جوری رقم خورد که تو در کنار ما قرار بگیری...ما در کنار هم قرار بگیریم...هرولد من و تیارانا هر دو وجود چیزی به اسم قلب رو در تو دیدیم...اما امروز ازت خواهش میکنم که بر خلاف من و مثل همیشه خودت باشی و بزاری که این بار همگی واقعیت تو رو ببینن!"

خودت باش تیارانا!

هرولد به آرامی در حالی غرق در فکر کردنه به سمت سالن خروجی میاد ...

که صدای هق هقی رو بین تمامی وحشت ها و ترس ها و فریاد ها میشنوه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله به سمت صدا میدوه و دختری رو در حالی که توی خودش مچاله شده و اشک میریزه در تاریکی میبینه...

نوری روشن نمیکنه...شاید این بار صداها بهتر از تصاویر بتونه حرف های هرولد رو به تیارانا انتقال بده...

هرولد به آرامی رو به تیارانا میگه:"مهم نیست...شاید چیزی فرا تر از یک ظرف آب نیاز بوده بانوی من!"

تیارانا با تردید سرش رو بالا میاره و همون طور که هق میزنه در تاریکی به صورت هرولد خیره میشه ...

هرولد لبخند تلخی میزنه و میگه:"ساترینانت ها و فیناند ها تا زمانی که هر دو قلبا یک دیگر رو برادر و هم پیمان هم ندونن فایده ای نداره تیارانا...حتی قوی ترین پیمان ها..قوی ترین ورد ها..جادو ها....حتی سرنوشت....هم نمیتونه اون ها رو در کنار هم قرار بده...اون ها به خاطر جنگ های زیادی که بینشون رخ داده تا مدت ها از هم دور بودن...امروز هم دلیلی که این دو رو در کنار هم قرار داده یک جنگ دیگه است....این یعنی که با پایان جنگ با هافریس..ممکنه دوباره و دوباره در مقابل هم قرار بگیرن..به هر دلیلی..غذا..آب...بچه هاشون...شکسته شدن ظرف آب یک نشونه بود تیارانا...چیزی که به من یادآوری کرد چرا سیمون پیمان برادریش رو چند سال پیش شکست...فیناند ها و ساترینانت باید باور کنن که برادر همن...این بار واقعی !"

تیارانا به آرامی میگه:"من ظرف آب رو شکستم...میتونی من رو بکشی....مثل روز های اول...شروع این سرنوشت اشتباه بود....مادرمم خیال میکرد میتونه ساترینانت و فیناند ها رو دوباره در کنار هم قرار بده....چون اون ها رو برادر هم میدونست...اون فرزندی رو به دنیا آورد که در زمین متولد شده بود....یک انسان بود...تنها قسمتی از

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش میتونست ساترینانت باشه....باید قسم تایسا رو کامل میکرد تا یک ساترینانت واقعی میشد...اون حتی عرضه نداشت یک قسم رو کامل کنه....اون دختر حتی عرضه نداره مثل تو انگشت هاش رو به هم بزنه و نور درست کنه...اون هیچ کاری بلد نیست هرولد....!"

هرولد در حالی صدای جیغ های وحشتناک تمامی قصر رو فرا گرفته به آرامی به حرف های تیارانا گوش میده و میگه:"چیزی رو امروز به همراهم دارم که مطلب مهمی رو بهم یا آوری میکنه...!"

هرولد کفشی آبی رنگ رو از توی کیسه ای که به همراهشه بیرون میکشه و رو به تیارانا میگیره و میگه:"لنگه کفشی که توی باغ جا گذاشتیه...از اولین باری که با هم ملاقات کردیم...و تو با اشک هات تمامی باغ رو پر از آب کردی...خوب به یاد دارم... من اون روز درست همون چیزی بودم که بقیه برات تعریف کرده بودن...مردی که به دنبال ریختن خون تو و آزاد کردن حیاته....خبیث و کثیفه...وفاداری رو نمیشناسه و از محبت و علاقه تعریف درستی نداره...سیاه ترین جادو ها رو بلده...و میتونه با یک حرکت فیناند ها رو نابود کنه....تنها به دنبال جاودانگیه و به درخت حیات ضربه زده....

امروز همون مرد رو به روی تو قرار گرفته....

با همون خصوصیات...جادوهای زیادی رو بلده...هنوز هم میتونه با یک حرکت فیناند ها رو نابود کنه....هنوز به دنبال حیات و جاودانگی...اما با یک تغییر بزرگ...اون هم اینکه تعریفش از اون چه که هست و اون چه که میخواد عوض شده...دنبال حیات تا فیناند ها در آرامش باشن....جادوهای زیادی رو بلده تا از فیناند ها در مقابل هافریس دفاع کنه....وفاداری رو نمیشناسه وقتی که قراره کسی مثل هیون در مقابلش قرار بگیره....امروز همون مرد در مقابلت ایستاده تیارانا....اما خیلی عوض شده....و تمامی این چیز ها رو به دختری مدیون که این

رمان بازار
romanbazar.ir

لنگه کفش رو اون روز توی باغ جا گذاشت و حتی بلد نیست با دست هاش یک نور کوچیک رو درست کنه...هر کسی توی این سرنوشت نقش خودش رو داره تیارانا....سعی کن خودت باشی...ساترینانت ها امروز به خود تو نیاز دارن!"

با خارج شدن این حرف از دهان هرولد ناگهان قسمتی از سقف به شکل عجیبی فرو میریزه و سیمون در حالی که سوار بر سیمرغ از سقف قصر وارد سالن خروجی میشه و فرود میاد....

تیارانا در حالی که دوباره روحیه اش برگشته و رو به سیمرغ میدوه و با خوشحالی میگه:"متشکرم سیمون...تو تونستی سیمرغ رو نجات بدی...!"

هرولد توی دلش میگه:"حتی تو هم من رو نمیبینی تیارانا....هیچ وقت!"

تیارانا در حالی که سوار سیمرغ میشه رو به سیمون میگه:"میخوام خودم هافریس رو نابود کنم...همین امشب!"

سیمون سریعا جلو میدوه و میگه:"چی؟درسته که تو پرواز رو بلدی ولی...ولی اینکه...جنگ با هافریس...غیر ممکنه اجازه بدم...خودم این کار رو میکنم....!"

تیارانا سریعا جواب میده:"من دختری هستم که هیجان رو دوست داره....و امروز میخواد خودش باشه!"

هرولد با شنیدن این حرف به تیارانا خیره میشه و لبخند میزنه....

سیمون به سمت سیمرغ میدوه که تیارانا سریعا سیمرغ رو به پرواز در میاره و میگه :"به شارل بگو تمامی سرباز ها رو در اطراف هافریس قرار بدن...باید حواسش رو پرت کنیم...ساترینانت ها رو وقتی حواسش پرت شد به صورت گروهی به سرزمین فیناند ها ببرین و اونجا با جادو دیوار دفاعی درست کنین...من خودم با هافریس میجنگم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با گفتن این حرف به پرواز در میاد و از سقف خراب شده ی قصر بیرون میزنه....

سیمون نگران فریاد میکشه:"تیارانا برگرد خطرناکه...اما تیارا بدون اینکه توجهی به حرف سیمون بکنه در آسمان محو میشه...!"

هرولد دستش رو روی شونه ی سیمون میگذاره و میگه:"از پسش بر میاد...اون جادویی داره که وقتی باورش میکنه میتونه بهش کمک میکنه...اما وقتی فکر میکنه نمیتونه نتیجه ای نداره...حیات ساترینانت ها توی خون تیاراناست....فقط کافیه باورش داشته باشه...اون وقته که جادویی هایی رو انجام میده که حتی من و تویی که توی زمینه ی جادو با مهارت ترین هاییم هم از پسش بر نمیایم!"

رازی دیگر!

سیمون با عجله به سمت اتاق شارل میدوه که ناگهان انرژی عجیبی از طرف یکی از اتاق ها به سمتش میاد..به آرامی به طرف انرژی میره که به در اتاق آرتور میرسه...

در اتاق نیمه بازه....

ترس بر قلب سیمون چیره میشه....

سیمون به آرامی در اتاق رو باز میکنه و صدای قیژ در سکوت رو میشکنه...

سیمون با وارد شدن به اتاق با صحنه ی بغض آلودی رو به رو میشه....

عکس هایی که روی زمین در حال آتش گرفتنن...عکس هایی که شامل آنالیا...آرتور و دخترشون میشه...کتاب هایی که توی آتش دارن میسوزن...و در حال به نمایش گذاشتن قلب سوخته ی آرتور هستن...یک آتش شبیه سازی شده...یک حقه قدیمی از بی شمار

رمان بازار
romanbazar.ir

جادو هایی که یک معلم جادو بلده....آتشی که تنها شی مورد نظر رو در بر میگیره...

سیمون نگران میشه و اشک ها تمامی صورتش رو میپوشنن...

سیمون به سمت اتاق شارل میره....و در رو به سرعت باز میکنه...

سوفی که یک کیف و مقداری غذا روی میز گذاشته رو به چهره ی نگران سیمون بر میگرده و میگه:"چیزی شده سیمون؟"

سیمون با نگرانی میگه:"شارل کجاست؟"

سوفی با حالت غم انگیزی میگه:"رفته ناحیه ی جنوبی قصر رو خالی کنه تا تیارانا رو فرار بدیم!"

سیمون با شنیدن این حرف میگه:"وای نه....سوفی...تیارانا با سیمرغ به جنگ با هافریس رفته..باید سرباز ها رو به سمت قم*س*ت شمالی قصر هدایت کنیم....جان تیارانا در خطره....تاره حس میکنم آرتور هم رفته تا با هافریس بجنگه.... باید سریعا شارل رو خبر کنی...!"

آرتور

تیارانا در حالی که سوار بر سیمرغ به پرواز در اومده..به سمت هافریس که با مشت هاش به دیواره های قصر ضربه میزنه پرواز میکنه.....غول خطرناکی که از دهانش آتش خارج میشه و میتونه در یک حرکت تیارانا و سیمرغ رو بسوزونه...!"

تیارانا سه بار پشت سر هم زمزمه میکنه:"خودت باش تیارا..خودت باش"..و با سرعت به سمت هافریس به پرواز در میاد که ناگهان چشمش به پیرمرد فداکار معلمش میفته....آرتوری که با تمام قوا در ضلع جنوبی قصر همراه با شارل در حال جنگیدن با سرباز های هافریسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هافریس با دیدن تیارانا در آسمان مشت محکمی به زمین میکوبه و با این حرکت صدای بلندی در فضا پیچیده میشه...هافریس از گودال بزرگی که از مشت هاش روی زمین درست کرده میپره و با صدای دو رگه ی گوش خراشی رو به سیمرغ میگه:"این بار دیگه نابودت میکنم سیمرغ!"

انزجار توی صورت زشت بدترکیبش و کله ی بزرگ قناصش دیده میشه....

تیارانا هم با شجاعت پاسخ میده:" برعکس این بار شکستت میدیم غول بد ترکیب...چرا که بر خلاف گذشته سیمرغ یه سوار هم داره...تیارانا!"

هافریس با خنده دلش رو میگیره و میگه:"تیارانا دیگه کیه که میخواد هافریس رو شکست بده....بهتره همین الان تسلیم بشی دختر کوچولو چون زیر مشت های من شکست میخوری...!"

تیارانا در حالی که به سمت گوش سیمرغ خم میشه به آرامی میگه:"آماده ای سیمرغ؟"بعد هم با صدای بلندی فریاد میکشه :"خواهیم دید!"

سیمرغ با بالاترین سرعت به سمت سینه ی هافریس حمله میبره....

هافریس که جاخورده تنها با مشت هاش به سمت سیمرغ ضربه میزنه....سیمرغ مدام از زیر دست های هافریس جا خالی میده...

هافریس که از این بازی به شدت عصبانی شده رو به سرباز هاش دستور میده که با جادو به سمت تیارانا تیراندازی کنن...

تیارانا کمی هول میشه و کنترل سیمرغ اون هم در اون سرعت از دستش خارج میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت زمین سقوط میکنه....تیارانا سریعا فریاد میزنه:"سیمرغ بالا!"

شتاب وارده بر تیارانا جهت عوض میکنه و سیمرغ سریعا با یک چرخش به سمت بالا به پرواز در میاد و این قدر بالا میره که دور از دسترس سرباز های هافریس قرار میگیره...تیارانا از بالا میتونه هر دو سرزمین رو ببینه...هم سرزمین فیناند ها و هم سرزمین ساترینانت ها....!"

تیارانا توی دلش دعا میکنه که هر چه زودتر شارل و سرباز هاش سر برسن تا بتونه به سمت سیمرغ حمله کنه....

کمی پایین تر میاد و این بار میبینه که تعدادی از سرباز ها و به ویژه شارل ضلع جنوبی رو ترک کردن..این هم خبر خوبیه وهم خبر بدیه... از بالا به آرتور که در حال جنگیدن با سرباز های هافریس خیره میشه....تیارانا ضربان قلبش بالا میره و میفهمه که نگرانیش بی مورد نیست...آرتور به تنهایی داره با سربازهای هافریس میجنگه...توسط جادوهای مختلفی که بلده....جادوهایی که تیارانا حتی یک دونشون رو هم حفظ نکرده...

آرتور مدام به هر طرف میچرخه و با دست هاش از جادوهایی که سالیان دراز اون ها رو تدریس کرده استفاده میکنه....

کاملا مشخصه که خسته شده و نمیتونه ادامه بده...چندین بار دستش رو روی قلبش میکشه...و سرباز ها با جادوهای مختلفی باعث میشن که ضربه ببینه...آرتورنفس نفس میزنه و به آسمون خیره میشه و با دیدن سیمرغ توی آسمون دوباره با جدیت تمام شروع به جنگیدن میکنه....

پرواز ...جنگ....جادو....

تیارانا کاملا درک میکنه که آرتور خسته شده....

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتور دوباره به سمت یکی از سرباز ها حمله میبره و نوری آبی به سمت سرباز هدایت میشه....

سرباز هافریس به زمین میفته و کشته میشه...

آرتور ناتوان روی زانو هاش میشینه و نفس نفس میزنه...

دوباره دستی به قلبش میکشه و سعی میکنه بلند بشه اما نمیتونه....

تیارانا این بار باور میکنه که آرتور خسته نیست...بلکه پیرمرد زخمی شده....

تیارانا با نگرانی به آرتور نگاه میکنه...آرتور با یک دست سرباز های که بهش نزدیک میشن رو دفع میکنه و ورد میخونه....

و با دست دیگه زخمش رو که خون ریزی کرده میگیره.....

سرباز ها همگی به شکل عجیبی از جلو به سمت آرتور میان... اما تیارانا هیون رو از این بالا میبینه که درست از پشت آرتور داره بهش نزدیک میشه...

هیون بی صدا دستش رو بالا میاره و به سمت آرتور میگیره...

تیارا که متوجه حیله ی هیون شده فریاد میکشه و به سمت آرتور پرواز میکنه....

اما درست در نیمه ی راهه که خیلی دیر میشه...

و آرتور از پشت ضربه میخوره.....

و روی زمین میفته.....

هیون و سرباز ها جسم نیمه جان آرتور رو دور میزنن و با خنده و شادی به سمت ضلع شمالی قصر میرن....

تیارانا با عجله روی زمین فرود میاد و به سمت آرتور میدوه....

رمان بازار
romanbazar.ir

درست بالای س رآرتور میشینه و در حالی که اشک هاش ناخودآگاه میریزن میگه:"نگران نباش آرتور الان...الان..سیمون رو خبر میکنم...اون بلده...میتونه خوبت کنه..طاقت بیار...الان.... "

تیارا با گفتن این جمله به سمت سیمرغ میره تا سیمون رو خبر کنه که آرتور به سختی میگه:"ب...بانو...من...!"

تیارا برمیگرده و درست در کنار آرتور میشینه...

آرتور به سختی میگه:"ب...بزارید...که تمومش کنم...وقتشه...درخت سخن گو...ب...هم گفت...وقت..وقتشه.....گفت به زودی میمیرم...این آخرین چیزی بود که بهم گفت....!"

آرتور در حالی که مدام تکرار میکنه:"وقتشه"به آرامی سرزمین ساترینانت ها رو ترک میکنه.....

شاید واقعا آرتور راست میگه و وقتشه....

وقتشه تا تیارانا برای یک بار هم که شده همه چیز را تمام کنه.....

به همین خاطر تیارانا با غرور برمیگرده و همراه با سیمرغ ،پرنده ی تایسا در آسمان ساترینانت ها به پرواز در میاد ....درست مثل پیرمردی که چند ثانیه پیش چقدر غم انگیز پرواز کرد!

خشم سیمرغ

تیارانا در حالی که خشم و بغض تمامی وجودش رو فرا گرفته به هافریس که با مشت های قویش اکثر سرباز های ساترینانت رو نابود میکنه خیره میشه....تنها در یک حرکت.....مردم ساترینات ها ..مونداس و هوگو...سیدنی تئودور...عده ای از خدمتکار ها...آشپز کارلوس ..ساتای نان پز..اشلی خیاط ....خدمتکار ها و مردم بایا همگی توسط سیمون از ضلع جنوبی که خالی شده به سمت سرزمین فیناند ها میرن،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده و نا امید...هنوز نمیدونن که بین سیمرغ و هافریس این بار چه کسی پیروز میشه...اون ها این بار باید به سمت سرزمین فیناند ها سرزمینشون رو ترک کنن...

سیمون همراه ساترینانت ها از قصر بیرون میاد و با دیدن جنازه ی آرتور شگفت زده میشه....تنها چند لحظه می ایسته و بعد به آسمون نگاهی میندازه و با دیدن تیارانا که سوار بر سیمرغ تنها سری از روی تشکر تکون میده و مردم رو به سمت سرزمین فیناند ها راهی میکنه....تیارانا..هرولد و شارل از پس جنگ با هافریس بر میان...این آخرین چیزیه که سیمون بهش فکر میکنه...

تیارانا وقتی از ساترینانت ها مطمئن میشه ابتدا با حرکت چرخش دستش در آسمان اوج میگیره و سپس با تمام سرعت...به سمت هافریس حمله میبره...

هافریس با قیافه ای وحشتناک و خشمگین ...قدی بی نهایت بلند...صورتی سوخته مثل آتش فشان و مشت هایی مثل یک بولدوزور برمیگرده که تیارانا رو مبینه و دوباره و دوباره به دیوار قصر مشت میکوبه..قصر زیبای ساترینانت ها مدام در حال تخریبه...

تیارانا به سمت هافریس میاد و هافریس با شعله های آتش به سیمرغ حمله میکنه...

سرباز های ساترینانت ها سعی در پرت کردن حواس هافریس دارن و مدام به دست و پاش میپیچن...

تیارانا از فرصت استفاده میکنه و به صورت ناگهانی توسط نوک تیز سینه ی هافریس رو شکاف میده و دوباره به سمت آسمان پرواز میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

هافریس به سینه ی زخمیش دست میکشه و از روی خشم تک تک سرباز های زیر پاش رو به آتش میکشه....

تیارانا بیش تر بغض میکنه و این بار با اینکه هافریس حواسش کاملا جمع به سمتش هجوم میبره...

شارل که در حال جنگیدن با سرباز های هیون و هافریسه از دیدن چنین چیزی نگران میشه و رو به هرولد میگه:"اون دختر داره چیکار میکنه؟"

هرولد اما تنها سکوت میکنه و به مبارزه اش ادامه میده....

تیارانا این بار محکم تر از قبل به سینه ی هافریس ضربه میزنه....

هافریس دهانش رو باز میکنه تا شعله های آتش رو نثار سیمرغ کنه اما تیارانا بی اراده جفت دست هاش رو بالا میاره و آب از دست های تیارانا درست مثل یک فواره ی بزرگ سرازیر میشن...

هرولد در حالی که خیلی ساده یکی از سرباز های هافریس رو نابود میکنه رو به شارل میگه:"اون دختر ملکه ی آب هاست شارل!"

هافریس که شگفت زده شده ضربه ای به سیمرغ میزنه و با خشم فریاد میکشه...

سیمرغ دوباره با مهارت جالی خالی میده....

هافریس عصبانی سنگ بزرگی رو از روی زمین بر میداره و به سمت تیارانا پرتاپ میکنه...

تیارانا بی اراده دست راستش رو بالا میاره و تکه سنگ با همان حالت به سر جای قبلیش بر میگرده....

رمان بازار
romanbazar.ir

هافریس که کاملا متعجب شده به تیارانا خیره میشه و تیارانا با شجاعت میگه:"اینجا سرزمین ساترینانت هاست....هافریس...تو نمیتونی توی سرزمین ساترینانت ها به ما ضربه بزنی...!"

شارل و هرولد و سرباز های دیگه که همه ی سرباز های هافریس رو نابود کردن از رفتار تیارانا شگفت زده میشن...همون موقع سوفی به سرعت از قصر بیرون میاد و رو به شارل میگه:"همه چیز آماده است...به تیارانا بگید برگرده...میتونه فرار کنه!"

هرولد به آرامی دستش رو بالا میاره و میگه:"فکر نمیکنم لازم باشه بانو سوفی!"

همگی به تیارانا و جدالش با هافریس خیره شدن که صدای هیون اون ها رو به خودشون میاره....

هیون در حالی که آهسته قدم بر میداره میگه:"فکر میکنم جا خورده باشی هرولد عزیز!"

هرولد پوزخندی به هیون میزنه که هیون میگه:"بعد از سرزمین ساترینانت ها نوبت سرزمین فیناند هاست..فراموش که نکردی!"

هرولد خونسرد میگه:"اشتباه میکنی...نوبت خودته الان!"بعد هم با گفتن این حرف دستش رو بالا میره و گلوله ای از آتش رو به سمت هیون میفرسته که هیون جای خالی میده....

شارل و هرولد هر دو به مبارزه با هیون میپردازن ...

همون لحظه سیمرغ و تیارانا که در حال زدن ضربه سنگ درون سینه ی هافریس هستن میون مشت های هافریس گیر میفتن...

و سوفی با دیدن این صحنه به سمت هافریس میدوه...شارل دست از مبارزه با هیون میکشه و با فریاد میگه:"سوفی خواهش میکنم نرو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سوفی بدون توجه به حرف شارل به سمت هافریس میدوه..سوفی آخرین کسی که میتونه در اون لحظه حواس هافریس رو پرت کنه....

هافریس با دیدن سوفی یکی از دست هاش رو آزاد میکنه تا با مشتی سوفی رو هم بکشه....

سوفی جای خالی میده ...اعصاب هافریس به هم میریزه...تا به حال کسی از زیر مشت های هافریس فرار نکرده...

سوفی در میان جنازه های مختلف سربازان میدوه و جای خالی میده...

برای یک لحظه هافریس عصبی میشه و جفت دست هاش رو باز میکنه که سیمرغ آزاد میشه و به پرواز در میاد...

تیارانا دوباره یک فرصت دیگه بدست میاره....

اما هافریس به دنبال نابود کردن سوفی هنوز میدوه و به زمین مشت میکوبه...

سوفی درست به دیواره قصر میرسه و راه فراری نداره...

شارل میخواد جلو بره که هرولد دست هاش رو میگیره و مانعش میشه...حتی هیون هم دست از جنگ برداشته با لبخند وحشتناکی به کشته شدن سوفی خیره شده...

هافریس سوفی رو گیر انداخته و این بار میتونه با یک ضربه نابودش کنه...با خشم جفت مشت هاش رو بالا میاره و به سرعت سمت سوفی خم میکنه که ناگهان درد عجیبی سراسر وجودش رو فرا میگیره....

کنترلش رو از دست میده و تلو تلو میخوره....از عصبانیت ضربه ی محکمی به دیواره ی قصر میزنه....

همگی در بحبحه ی ترس و وحشت مرگ سوفی میبینن که تیارانا و سیمرغ چطور بارها و بارها با تمام انرژی به هافریس حمله میکنن و

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا چطور منقار تیز سیمرغ رو درون سینه ی هافریس فرو میکنه و سنگ حیات هافریس بالاخره شکسته میشه...

سیمرغ دوباره به سمت آسمون میره اما هافریس سریعا به زمین میفته....

تیارانا در حالی که از بالا به هافریس مُرده خیره شده به آرامی میگه:"انتقامت رو گرفتم آرتور...به روش هیون....از پشت سر!"

تیارانا به آرامی فرود میاد...

هیون هنوز در شگفتی مرگ هافریسه...

تیارانا با ابهت از سیمرغ پایین میاد و به سمت هرولد میره و میگه:"مثل اینکه یک دشمن دیگه مونده...نظر شما چیه جناب هرولد؟"

هرولد خنده ای میکنه و عصای توی دستش رو به سمت تیارانا میگیره و میگه:"افتخار میدید بانوی من!"

هیون از دیدن چنین وضعیتی سعی میکنه پا به فرار بزاره که هرولد سریعا زمزمه میکنه:"راناسانیوس!"

و تیارانا عصای هرولد رو تکون میده....هیون بی اراده می ایسته و حتی نمیتونه کوچک ترین تکونی بخوره...

هرولد به سمت هیون میره و میگه:"وقتشه که نابودت کنم...برای همیشه هیون"

هرولد با گفتن این حرف دست هاش رو بالا میاره که سنگ بزرگی از قصر کنده میشه و درست روی سر هیون میفته...

تیارانا به سمت سوفی میره..شارل در کنارش نشسته و نگرانه...اما حال سوفی خیلی خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفی به آرامی میگه:"وسایلت رو جمع کرده بودی...توی این کیف..برات آوردمش..."

تیارانا دست به کیف میبره ولی انگار که یاد چیزی افتاده باشه با نگرانی میگه:"گردنبندم!"

هرولد با ترس میپرسه چی شده بانوی من؟"

تیارانا در حالی که اشک میریزه میگه:"گردنبد حیات مادرم...اون تنها چیزی بود که ازش داشتم..توی اتاقم جا مونده...باید برش دارم!"

هرولد عصبانی پاسخ میده این غیر ممکنه بانوی من...قصر در حال فرو ریزی...شما نباید برین داخل!"

تیارانا سری تکون میده و بدون توجه به حرف هرولد به سمت قصر مخروبه میدوه...

شارل با نگرانی میگه:"باید برم دنبالش!"

هرولد سریعا جلوی شارل رو میگیره و میگه:"تو و بانو سوفی به قصر من برید...من خودم بانو تیارانا رو بر میگردونم!"

شارل در حالی که به هرولد خیره شده با غم میگه:"من متاسفم که...وقتی همه میگفتن زخمی شدن درخت حیات کار توئه حرفی نزدم...بانو ایارانا گفته بودن تا به یاد آورده شدن خاطرات توسط تیارانا...هیچ حرفی نزنیم...متاسفم هرولد!"

هرولد تنها سری تکون میده و میگه:"امروز متوجه شدم که این اتفاقات دلیلی داره...شارل!"

شارل دوباره تشکری میکنه و همراه با سوفی به سمت سرزمین فیناند ها میرن...

هرولد با نگرانی وارد قصر میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودش قصر دوباره تکه ای سنگ به زمین میریزه..قصر تا چند دقیقه ی دیگه کاملا نابود میشه....

هرولد به سرعت از پله های تخریب شده بالا میره و به سمت اتاق تیارانا میدوه..

وارد اتاق میشه...

تیارانا که تا حدودی صورتش زخمی شده..لباس های زیباش همگی پاره شدن و صورتش خسته به نظر میرسه باز هم در جست و جوی گردنبند حیات مادرشه و مدام داد میکشه:"نیست...لعنتی..کجاست!"

هرولد میخواد حرفی بزنه که تیارانا عصبانی میشه و فریاد میزنه:"نیست!"

بعد هم عصبی کیفش رو به دست میگیره و به سمت دیوار پرت میکنه....

گرد و خاک زیادی از این حرکت تیارانا بلند میشه.....

گوی شیشه ایه توی کیف در اثر برخورد با دیوار به زمین میفته و شکسته میشه....

آب درون گوی روی زمین سرازیر میشه و پری های دورن گوی روی زمین میفتن....

اشک از چشم های تیارانا سر میخوره....

به سمت کیف روی زمین میدوه و کیف رو کنار میکشه که چشمش به جعبه ی زمان میخوره...انگار کسی سه دور کامل جعبه ی زمان رو چرخونده باشه...

تیارانا شگفت زده میشه..به نفس نفس میفته...میترسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف و لباس هاش و جعبه رو بدست میگیره و به آرامی روی پاهاش بلند میشه و به سمت عقب میره...

هرولد با ترس میگه:"چی شده تیارانا؟"

تیارانا با نگرانی میگه:"گفت وسائلم رو جمع کنم... "

هرولد عصبی تر داد میزنه:"چی میگی تیارانا؟"

تیارانا میگه:"گفت سفر عجیبی رو پیش رو دارم!"

هرولد:"تو حالت خوب نیست تیارانا!"

تیارانا:"گفت سرنوشت هم به شیوه ی خودش عمل میکنه...هرولد گردنبند نیست چون نباید باشه..گردنبد نباید باشه تا من کیف رو به دیوار بکوبم...کیفی که خودم جمعش کردم و همه چیز توش هست به جز گردنبد حیات مادرم...همه چیز!"

هرولد:"منظورت چیه تیارانا؟"

تیارانا:"جعبه ی زمان سه بار به عقب چرخونده شده..وقتی که به دیوار کوبیده شد!"

با خارج شدن این حرف از دهان تیارانا نوری عجیب فضای اتاق رو در برمیگیره....

چند ثانیه ی ماورایی بعد....اتاق خالی خالی میشه....و این بار تیارانا و هرولد هر دو در زمان سفر میکنن...با این تفاوت که این بار هرولد قراره به زمین بیاد.....

قصر بی نهایت خالی شده....و داستان به شکل عجیبی تغییر کرده.....و میون اون همه خرابی و شکستگی و ریزش تنها چیزی که به چشم میخوره گردنبند حیاتیه که زیر یکی از سنگ های بزرگ قصر تا ابد پنهان شده میمونه.....!

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرگاه !

تیارانا به آرامی چشم هاش رو باز میکنه ...

دیگه از نور شدیدی که م*س*تقیما به چشم هاش میخورد خبری نیست...

نگاهی به اطراف میندازه ....همه جا سفید سفید انگار که در میان ابر ها معلق ایستاده....

نگاهی به پایین پاش میندازه و باز هم هیچ چیزی به جز ابر نمیبینه....

هنوز از اینکه چه اتفاقی افتاده نگرانه که به یاد هرولد میفته....

نگران اطرافش رو جست و جو میکنه....

چندین بار هرولد رو با نام صدا میکنه...

"هرولد...هرولد...تو کجایی؟"

چند لحظه بعد صدایی با انعکاس پاسخ میده:

"تیارانا...تیارانا...تیا...تی.. . "

تیارانا با نگرانی پاسخ میده:"هرولد تو کجایی،چرا من نمیتونم ببینمت؟"

صدایی که هیچ شباهتی به صدای هرولد نداره دوباره به گوش میرسه:"تیارانا از این طرف!"

جاده ی صورتی رنگی در میان ابر ها شکل میگیره...

تیارانا با خودش مرور میکنه :"چقدر شبیه یک رویاست!"

با سرعتی که به نظر میاد آهسته تر هم شده طول جاده رو طی میکنه...

قدم آخر رو که بر میداره دیواره ای شبیه حباب مانع جلو رفتنش میشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

همون صدای تکراری پاسخ میده :"رمز عبور؟"

تیارانا تعجب میکنه و میگه:"چی؟"

صدا دوباره تکرار میکنه:"رمز عبور،مگه نمیخوای به سفر بری؟"

تیارانا که شگفت زده شده با تعجب میگه:"س..سفر؟"

صدا که انگار کلافه شده با عصبانیت پاسخ میده:"زودتر رمز عبور رو بگو چون من حوصله ندارم!"

تیارانا در حالی که نگرانه، پاسخ میده:"خواهش میکنم به من بگید که اون آقایی که همراه من بود...اون آقا کجاست؟"

صدا کلافه تر از همیشه پاسخ میده:"من چه میدونم کجاست حتما زودتر از تو رمز عبور رو گفته و رفته!"

تیارانا استرس میگیره و میگه:"نه...اون..باید همین اطراف باشه!"

صدا با غرغر میگه:"اینجا ۲۲ تا در خروج داره...حتما از یکی از در ها خارج شده دیگه...تو هم بهتره زودتر رمز عبور رو بگی و بری!"

تیارانا کمی فکر میکنه و میگه:"اما من رمز عبور رو بلد نیستم!"

صدا پوف بلندی میکشه و میگه:"جعبه ی زمان رو چند بار و در چه جهتی چرخوندی؟"

تیارانا کمی به مغزش فشار میاره و بعد خیلی سریع میگه:"سه بار در جهت عقب...یعنی من نچرخوندم...خورد به دیوار و چرخید خودش!"

صدا بدون اینکه به حرف های تیارانا توجهی کنه تکرار میکنه:"سه بار در جهت عقب...در شماره ی صفر باز شو!"

تیارانا استرس داد میزنه:"در شماره صفر دیگه چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه تنها پاسخی نمیشنوه بلکه حس میکنه چیزی مثل یک تند باد یا طوفان داره اون رو به جلو هل میده و هر لحظه سرعت این طوفان بیش تر و بیش تر میشه...به طوری که تیارانا یک لحظه چشم هاش رو میبنده و حس میکنه که همه چیز ثابت و غیر متحرک شده!"

به آرامی چشم هاش رو باز میکنه و خودش رو در کنار جاده ای سر سبز میبینه....

چند قدم به جلو بر میداره....

نگاهی به اطرافش میندازه....

صدای بلند ویراژ ماشینی که از وسط جاده عبور میکنه باعث میشه تیارانا با خوشحالی به هوا بپره و فریاد بزنه:"باور نکردنیه...اینجا...اینجا زمینِ!"

تیارانا همون طور که میچرخه و خوشحالی میکنه و فریاد میکشه:"من برگشتم...من برگشتم"نگاهش به هرولد که روی زمین و گوشه ی جاده نشسته میخوره!

ساکت و بی هوا می ایسته و زیر لب زمزمه میکنه:"چه بد شانسی ای!"

هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"سه دور در جهت عقب..رمز عبور...در شماره ی صفر..صدا به تو هم همین رو گفته حتما..پوف!"

تیارانا در حالی که کیفش روی دوششه به سمت هرولد میاد و کنارش میشینه و میگه:"متاسفم...!"

هرولد سری تکون میده و به رو به رو خیره میشه که دوباره یک ماشین دیگه با سرعت ۱۰۰ تا از جاده عبور میکنه...

هرولد اشاره ای به ماشین میکنه و میگه:"از اسب سریع ترن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا میخنده و میگه:"از سیمرغ هم سریع ترن..بهشون میگن ماشین...با بنزین کار میکنن...اغلب هم خراب میشن..!"

هرولد نگاهی به کیف تیارانا میندازه و میگه:"دوباره جعبه ی زمان رو بچرخون تا برگردیم به سرزمین ساترینانت ها!"

تیارانا سریعا چنگی به کیفش میکشه و با حق به جانبی میگه:"چی؟برگردیم؟هرگز!من تازه میخوام برگردم به خونه..پیش پدرم تام...همسرش ایزابل.... !"

هرولد در حالی که شگفت زده شده به آرامی میگه:"تو به ساترینانت ها قول دادی تیارانا..تو باید در حفظ حیات کمکشون کنی!"

تیارا در حالی که انگار بغض گلوش رو فشار میده میگه:"من قسم تایسا رو کامل نکردم..پس هیچ قولی هم ندادم...هافریس نابود شده....من تا جایی که میتونستم کمکشون کردم!"

هرولد این بار عصبی میشه و میگه:"تیارانا تو ملکه ی ساترینانت ها هستی..اون ها..سوفی،سیدنی،شارل ،سیمون،اون ها همگی انتظار دارن..تو...تو در کنارشون بمونی..!"

تیارانا در حالی که کیفش رو توی دستش مچاله میکنه ،جعبه ی زمان رو بیرون میکشه و جلوی هرولد میزاره و میگه:"نمیدونم چطور این جعبه ما رو به زمین فرستاده...سیمون میگفت فقط توی زمان سفر میکنه اما انگار کاربرد های دیگه ای هم داره...میتونی وقتی که خیلی از این جا دور شدم..سه بار به جلو بچرخونیش و برگردی به سرزمین فیناند ها...منم بر میگردم!"

هرولد روی پاهاش بلند میشه و خاک روی لباسش رو میتکونه و همون طور که جعبه ی زمان رو توی دست گرفته با جدیت میگه:"یا هر دو بر میگردیم یا اینکه منم نمیرم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا درست مثل یک دختر ۱۸ ساله بر میگرده و همون طور که جاده رو طی میکنه میگه:"هر طور که میلته!"

هرولد سریعا جلوی تیارانا رو میگیره و میگه:"وقتی خانوادت رو دیدیم بر میگردی!"

تیارانا ناگهان می ایسته و میگه:"خانوادم؟ما اصلا باید ببنیم که چقدر از خونه فاصله داریم و اینجا دقیقا کجاست...امیدوارم که خیلی دور نباشیم!"

هرولد سریعا توی جیبش دست میکنه و چند سکه بیرون میکشه و میگه:"نگران نباش...من چند تا سکه دارم..حداقل با اینا میتونیم غذا بخریم!"

تیارانا به سکه های توی دست هرولد خیره میشه و میگه:"مردم اینجا از اسکناس استفاده میکنن هرولد...این سکه ها اینجا کاربردی ندارن..بخصوص که طلا هم نیستن!"

هرولد سکه ها رو توی جیبش فرو میکنه و میگه:"پس هیچ شانسی نداریم!"

تیارانا ناگهان با خوشحالی پاسخ میده:"جادو...چند باری دیده بودم که ساترینانت میتونستن با جادو غذا ظاهر کنن...ببینم تو این کار رو بلدی هرولد؟"

هرولد در حالی که ژست همه چیز دانایی به خودش میگیره میگه:"البته که بلدم..من همه ی ورد ها رو بلدم!"

تیارانا منتظر به هرولد خیره میشه...هرولد دست راستش رو بالا میاره و همون طور که توی هوا تکونش میده میگه:"پاراسماسیوس!"

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شدن این ورد از دهان هرولد تیارانا نگاهی به دست هرولد میندازه اما انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده!

تیارانا پوزخندی میزنه و با لحنی که صداش رو کلفت کرده ادای هرولد رو در میاره و میگه:"البته که بلدم ..من همه ی ورد ها رو بلدم!"

هرولد بدون توجه به مسخره کردن تیارانا چندین بار دیگه ورد رو تکرار میکنه اما فایده ای نداره...پس دست آخر عصبی داد میزنه:"اینجا جادو جواب نمیده تیارانا...ربطی به من نداره!"

تیارانا که تازه متوجه حرف هرولد شده دست از خندیدن بر میداره و با ناراحتی میگه:"بهتره که از یه نفر کمک بخوایم..."

هرولد سری تکون میده و میگه :"کی؟"

تیارانا سریعا به کنار جاده میره و دست تکون میده...

چند ماشین از کنارش عبور میکنن که بالاخره یکی از ماشین ها نگه میداره و شیشه اش رو پایین میده!

مرد جوانی که موهای سرش رو از ته تراشیده و یک خالکوبی عجیب روی بازوی راستشه با لحن عجیبی میگه:"مثل اینکه به مشکل خوردین زوج جوان!"

تیارانا از این حرف پسر شگفت زده میشه که هرولد سریعا به میون حرف تیارانا میپره و میگه:"ما...ما..ماشینمون یکم پایین تر خراب شده...اگر ممکنه ما رو تا یه جایی برسونید؟"

پسر جوان آدامس درون دهانش رو کمی میجوه و بعد میگه:"میرید شهر؟"

تیارانا سریعا جواب میده:"نه..نه اونجا خیلی دوره... ما میخوایم جنگل های کوآرا رو از نزدیک ببینیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد با حالت پرسشی مسخره ای میگه:"جنگل های کوآرا؟

تیارانا با لبخند نمایشی ای پاسخ میده:"خونه ی پدربزگ ماتیو اونجاست!"

هرولد هم که متوجه رفتار تیارانا میشه با حالت مسخره ای میگه:"اوه پدربزرگ ماتیو..تازه یادم افتاد!"

مرد جوان که نظاره گر گفت و گوی تیارانا و هرولدِ خیلی سریع میگه:"اون جنگل خیلی از اینجا دور نیست...یک ساعتی تا اونجا راهه...من به شهر میرم...میتونم سر راهم شما رو هم برسونم!"

تیارانا از این حرف استقبال میکنه و میگه:"ممنونم!"بعد هم سریعا دستگیره ی ماشین رو میکشه و در رو باز میکنه...!"

هرولد هم به تبعیت از تیارانا سوار ماشین میشه و سکوت میکنه!"

پسر دنده رو عوض میکنه و پاش رو روی گاز میگذاره...

هرولد به آرامی به تیارانا میگه:"من به این وسیله اطمینان ندارم تیارانا..بهتر نبود پیاده میرفتیم!"

تیارانا لبخندی میزنه و به آرامی میگه:"ساکت باش هرولد"

هرولد عصبی از شیشه به بیرون زل میزنه!

پسر جوان که از آینه هرولد رو زیر نظر گرفته با خنده ی مسخره ای میگه:"انگار همسرتون خیلی این اطراف رو نمیشناسن!"

تیارانا در حالی که لبخندی میزنه میگه:"هرولد از سرزمین دوری به اینجا سفر کرده!"

مرد این بار لبخند واضح تری میزنه و میگه:"مشخصه... از لباس های عجیبی که به تن داره...اون گردنبند طلایی چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که متوجه میشه پسر به نشان فیناند بودن هرولد اشاره کرده با من من میگه:"این رو در طول سفرمون خریدیم...هرولد عاشق جمع کردن وسائل عجیب غریب!"

پسر سری تکون میده و سکوت میکنه که هرولد به آرامی میگه:"دروغ دیگه ای نمونده که بگی!"

تیارانا با صدای بلندی میگه:"امسال خیلی برف نمیاد...سال های پیش اینجا رو تمام برف پوشونده بود!"

پسر جوان که شگفت زده شده با تعجب میگه:"برف...خیلی وقته اینجا برف نیومده..؟"

تیارانا میخواد پاسخ مرد جوان رو بده که گوشی موبایل پسر زنگ میخوره و پسر خیلی تند تند شروع به حرف زدن میکنه!"

هرولد نگاهی به دستگاه توی دست پسر جوان میندازه که تیارانا به آرامی میگه:"موبایل هرولد!"

هرولد سری تکون میده و تیارانا لبخندی میزنه و سکوت میکنه...

ضبط ماشین آهنگ ملایمی رو میخونه و تا پایان مسیر هیچ کس حرفی نمیزنه.....

یک اتفاق عجیب!

تیارانا با خوشحالی از ماشین پیاده میشه و مدام از پسر جوان تشکر میکنه...

هرولد در حالی که کیف تیارانا رو بدست داره تنها به عنوان تشکر سری تکون میده!"

پسر جوان در حالی که هنوز آدامس قدیمی در دهانشه میگه:"خوشحالم که کمکتون کردم..دیگه باید برم فعلا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین و پسر جوان هر دو از تیارانا و هرولد دور میشن که هرولد سریعا میگه:"اوه...حس میکنم شبیه یه موجود متفاوتم..!"

تیارانا وسط حرف هرولد میپره و میگه:"با این لباس ها واقعا شبیه یه موجود متفاوت بد اخلاقی!"

هرولد که سرش رو داره به نشانه ی تایید تکون میده تازه متوجه تیکه ی آخر حرف تیارانا میشه و میگه:"من بداخلاقم...اصلا خود پسره خیلی عجیب غریب بود با اون وسیله ی ارتباطی مسخره.....توی ماشین گفتی اسمش چی بود آها میبایل...؟"

تیارانا لبخندی میزنه و کیفش رو از هرولد میگیره و با خنده میگه:" موبایل هرولد موبایل...راستی تو لباس بهتری نداشتی که بپوشی ؟"

هرولد این بار کاملا عصبی میشه و میگه:"این لباس جزو گرون ترین لباس های فیناند هاست...از پر عقاب کوهی ساخته شده...!"

تیارانا نگاهی به لباس میندازه و میگه:"در هر صورت بهتره هر چه زودتر پدربزرگ رو پیدا کنیم!اون میتونه کمکمون کنه برگردم پیش پدرم و ایزابل!"

هرولد سری تکون میده و میگه:"خونشون کجاست؟"

تیارانا همون طور که به سمت جنگل میره میگه:"باید همین اطراف باشه...درست پشت یه درخت بلوط بزرگ!"

هرولد همون طور که تیارانا رو دنبال میکنه زیر لب میگه:"امیدوارم که مثل اون پسره بهم نگاه نکنن!"

تیارانا بدون توجه به هرولد جلو میره که ناگهان جیغ میکشه:"ایناهاش اینجاست!"

بعد هم با خوشحالی به طرف در خونه میدوه !

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد نگاهی به خونه یا کلبه ی چوبی پدربزرگ ماتیو میندازه و میگه:"خونه ی جالبیه!"

تیارانا با هیجان چند بار به در میکوبه!

هرولد به آرامی میگه:"امیدوارم خونه باشن!"

تیارانا با ذوق به در خیره شده که مرد جوانی در رو باز میکنه!

تیارانا با اینکه حس میکنه پدرش خیلی جوان تر شده ولی باز هم با هیجان جیغ میکشه و میگه:"پدر!"

مرد جوان که شگفت زده شده با تردید پاسخ میده:"ببخشید شما؟"

تیارانا که هنوز از دیدن پدرش خوشحاله با عجله میگه:"پدر منم تیارانا دخترتون!"

مرد جوان نگاهی به هرولد و بعد به تیارانا میندازه و میگه:"مطمئنا اگر به پول نیاز دارید میتونم کمکتون کنم...!"

تیارانا از شنیدن این حرف وا میره و چند قدم به عقب میزاره!"

مرد جوان کمی جلو تر میاد و میگه:"انگار اشتباه کردم..نمیخواستم ناراحتتون کنم...فقط فکر کردم که به پول نیاز دارید و گدا....بگذریم...فکر کنم اشتباه گرفتید خانم!"

هرولد که تنها نظاره گره ماجراست با عجله جلو میاد و میگه:"میشه همسرم با خانمتون ایزابل صحبت کنه؟"

مرد جوان خنده ای میکنه و میگه:"من ازدواج نکردم آقا!"

تیارانا از شنیدن این حرف کاملا آشفته میشه و با عجله میگه:"شما آقای تام هستید؟"

مرد جوان با خنده میگه:"بله ولی من ازدواج نکردم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد که انگار متوجه قضیه شده با حالتی نمایشی میگه:"مثل اینکه اشتباهی شده..همسرم مدت هاست که به دنبال پدرشه ..اون هم اسمش تامِ...ولی خوب مثل اینکه تنها یک تشابه اسمی رخ داده، شما خیلی جوان تر از این هستید که بتونید پدر تیارانا باشید!"

تام تنها سری تکون میده و با احترام میگه:"امیدوارم که بتونید پدرتون رو پیدا کنید خانم!"

تیارانا با بغض و در حالی که تنها سر تکون میده به سمت جاده بر میگرده که پدربزرگ ماتیو از خانه خارج میشه و میگه:"اتفاقی افتاده پسرم؟"

تام لبخندی میزنه و میگه:"برید داخل پدر اتفاقی نیافتده...این خانم تنها به دنبال پدرشون هستن...که انگار خونه رو اشتباهی اومدن!"

ماتیو سری تون میده و به داخل میره...

هرولد خداحافظی کوتاهی میکنه و به همراه تیارانا به سمت جاده میرن...

تیارانا درست کنار جاده میشینه و همون طور که به خط صاف وسط جاده خیره شده به تلخی میگه:"چطور ممکنه...پدر من رو نمیشناسه...همین طور پدربزرگ!"

هرولد که سعی میکنه لحنش آرامش بخش باشه خیلی آرام میگه:"تیارانا من فکر میکنم...!"

تیارانا به وسط حرف هرولد میپره و میگه:"تو ماشین...پسره گفت چند سال پیش اینجا برف نیومده..!"

هرولد سری تکون میده که تیارانا سریعا میگه:"ما برگشتیم عقب هرولد...درست جایی که پدرم هنوز ایارانا رو ندیده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد لبخندی میزنه و میگه:"تو هنوز به دنیا نیومدی!"

تیارانا با بغض ادامه میده:"پدرم من رو نمیشناسه!"

هرولد به آرامی میگه:"بیا برگردیم تیارانا...توی سرزمین ساترینانت ها تو دوست های زیادی داری!"

تیارانا سری تکون میده و میگه:"نه...نه حالا که بازی شروع شده نه...جعبه ی زمان خیلی اتفاقی سه بار به عقب چرخید.....ما الان توی گذشته ایم...اومدن من به اینجا باید علتی داشته باشه...آره...سرنوشت داره به شیوه ی خودش عمل میکنه هرولد!"

ملاقات با زاتوس!

شب شده و ماه درست در بالای آسمان به تیارانا نگاه میکنه!

تیارانا بی امید در وسط جنگل های کوآرا نشسته و به زمین خیره شده...

هرولد تنها در سکوت به درختی تکیه داده ، و منتظره تا تیارانا تصمیمی بگیره...اما وقتی میبینه که تیارا غمگین تر از این حرف هاست سریعا میگه:"چقدر زود شب شد...هوا داره کم کم سرد میشه..جادو هم که توی زمین عمل نمیکنه...بهتر نیست که آتش روشن کنیم؟"

تیارانا سرش رو از روی زانوهاش بلند میکنه و با صدایی گرفته میگه:"برای آتش درست کردن به چوب و سنگ نیاز داریم...البته روشن کردن آتش توی جنگل کار خطرناکیه!"

هرولد نگاهی به اطرافش میندازه و میگه:"بهتره از اینه که از سرما بمیریم!"

تیارانا با بغض تکرار میکنه:"بمیریم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد چند ثانیه به رفتار تیارانا خیره میشه و بعد خیلی عصبی داد میزنه:"این چه رفتاریه تیارانا؟پدرت که تو رو برای همیشه فراموش نکرده...ما الان به گذشته اومدیم..ازش چه انتظاری داری؟"

تیارانا قطره ی اشک مزاحمی که روی گونه ی چپش سر میخوره رو کنار میزنه و میگه:"خسته شدم هرولد...یک روز صبح از خواب بیدار میشم و میبینم که توی یک سرزمین خیالیم....تا به اون سرزمین و موجودات عجیبی که توش زندگی میکنن عادت میکنم...متوجه سرنوشتی میشم که مادرم از پیش برام تعیین کرده.....همه چیز پیچیده شده!"

هرولد با شنیدن واژه ی سرنوشت کنار تیارانا میشینه و میگه:"آیا قلب توی سینه من هم چیزیه که به خاطرش مدام افسوس بخورم؟"

تیارانا نگاهی به چهره ی غمگین هرولد که توسط نور ماه سفید تر هم به نظر میرسه میندازه و میگه:"به اندازه ی نفرت انگیز بودن زندگی من دردناک نیست!"

هرولد عصبی میشه و با صدای بلندی میگه:"قابل تغییر هم نیست...پس بهتره که خودت رو اذیت نکنی!"

تیارانا عصبی تر از هرولد ،بلند میشه و داد میزنه:"تو اصلا میفهمی که حس میکنم تو و اون ساترینانت های...ساترینت های....اصلا همتون زندگی من رو ..نا...نابود کردید!"

هرولد هم که اصلا متوجه حال تیارانا نشده با جدیت فریاد میزنه:"میتونستی برگردی...همون روزی که قرار بود قسم تایسا رو کامل کنی بهت هشدار دادم...من با حمله به باغ ساترینانت ها نشونت دادم که چه چیزی در انتظارته اما تو مثل یک دختر ۱۸ ساله ی لجباز

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار کردی و به زمین برنگشتی هنوز دیر نشده بود اما توی احمق موندی...این خریتت رو به حساب هیچ کس ننویس!"

تیارانا نگاه خشمگینی به هرولد میندازه و با وحشیانه ترین حالت داد میکشه:"حرف نزن هرولد...درخت حیات..نوزادانی که به درخت وصل بودند...نگاه نگران سوفی...ذهن آشفته ی شارل...من چطور میتونستم اون ها رو رها کنم؟حرف نزن هرولد!"

هرولد بدون توجه به حرف های تیارانا ادامه میده:"تو هیچ دخلی توی این قضایا نداشتی میتونستی به همه چیز پشت پا بزنی و بری پیش از اینکه این سرنوشت لعنتی شروع بشه!"

تیارانا از فریاد های هرولد دستش رو روی گوشش میزاره و با عصبانیت میگه:"حالا که این طور شد باید بهت بگم که سرنوشت شروع شده هرولد...خیلی وقته...حتی اگر بشنوی که ما مجبوریم با هم ازدواج کنیم و من هم به همین خاطر در سرزمین ساترینت ها موندم،این حرف ها رو میزنی؟!"

سکوت تمامی جنگل رو فرا میگیره....

هرولد از خشم به نفس نفس افتاده....به آرامی جلو تر میاد و با بهت میگه:"از چی حرف میزنی ؟"

تیارانا به آرامی دست هاش رو از روی گوشش بر میداره و میگه:"ما باید با هم ازدواج کنیم!"

هرولد با بهت تکرار میکنه:"چی؟"

تیارا روی زمین میشینه و میگه:"سرنوشتی که ازش حرف میزنی،با سرنوشت تو درگیر شده هرولد...مادرم...برای اینکه ساترینانت ها و فیناند بتونن دوباره با هم آشتی کنن...با سرنوشت معامله کرده...و سرنوشت حاضر شده پسری از فیناند ها رو با قلب متولد کنه اون هم در

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی که اون پسر بتونه با دختری از ساترینانت ها ازدواج کنه!مادرم میپذیره و به زمین میاد...با پدرم ازدواج میکنه و اون دختر متولد میشه...درست در همین حین پسری از فیناند ها سال ها پیش در سرزمینی دور متولد شده و برای اینکه از نظر پدرش بهترین باشه تلاش میکنه... این اجبار شکل گرفته خیلی ساله...راستی میتونی حدس بزنی که اون پسر کیه!"

هرولد با شنیدن این قصه زانوهاش سست میشه و با تردید میگه:"پس.....برای همی...همینه...که من قلب..دارم؟"

تیارانا سری تکون میده و میگه:" این قصه ادامه داره هرولد... متاسفانه اون پسر بر حسب اجبار از دختر این قصه خوشش میاد،و اون قلب هیچ تاثیری جز اینکه پسر قصه اون دختر رو نکشه نداره...اگر ازدواجی هم صورت بگیره تنها به خاطر اینه که سرنوشت همه چیز رو جلو میبره...!"

باران شدیدی شروع به بارش میکنه...هرولد عصبی تر از همیشه پوزخندی میزنه و بدون توجه به اینکه داره خیس میشه فریاد میکشه:"چرا زودتر بهم نگفتی؟"

تیارانا به زمین خیره میشه و با بغض میگه:"مجبورم کردی این طوری بهت بگم...میخواستم باهات حرف بزنم...روزی که اومدم به قصرت و حرف هات رو به صورت مخفیانه شنیدم....متاسفم هرولد...ولی....ولی نگران نباش..ما میتونیم ...با مادرم حرف بزنیم...میتونیم صبر کنیم تا به زمین بیاد...میتونیم ازش بخوایم که با پدرم ازدواج نکنه...شاید متقاعد بشه این سرنوشت رو تغییر بده!"

هرولد با عصبانیت به سمت یکی از درخت ها میره و بهش مشت میکوبه و با جدیت میگه:"حتما باید با مادرت حرف بزنیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا بغض میکنه و توی دلش میگه:"دیدی هرولد حاضر نیست باهات ازدواج کنه دختر!"

هرولد به سمت سنگ بزرگی میره و روی اون میشینه که ناگهان نوری عجیب در تاریکی شب ظاهر میشه..یک دایره ی کوچک از نور های نقره ای...که مدام رشد میکنه و بزرگ تر و بزرگ تر میشه...

تیارانا چند قدم به عقب بر میداره...

هرولد سریعا بلند میشه و زیر لب میگه:"بعید میدونم اومده باشن دنبالمون!"

حجم نقره ای مدام چرخ میخوره و چرخ میخوره....تا اینکه بالاخره ثابت می ایسته....

چند ثانیه نفس های تیارانا توی سینه اش حبس میشه که ناگهان شخصی با یک شنل سیاه از دایره ی نقره ای بیرون میاد...

کلاه مشکی رنگ روی سرش رو کنار میکشه.... و با صدای خیلی آرومی میگه:"من خیلی وقت ندارم...با من بیاید!"

هرولد سریعا با دیدن صورت نیمه سوخته ی مرد موضع میگیره و میگه:"تو کی هستی..چرا باید باهات بیایم؟"

مرد نگاهی به تیارانا و هرولد میندازه و با لحن شاکیانه ای میگه:"من دستیار سرنوشتم...بعید میدونم بخواید چنین فرصتی رو از دست بدید!"

تیارانا که مشخصه هول شده با عجله میگه:"البته...البته که میایم...کجا باید بریم؟"

مرد بدون کوچک ترین حرفی دستش رو تکون میده و دایره ی نقره ای محو میشه...سپس به سمت به اعماق جنگل به راه میفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد همون طور که دنبال مرد راه افتاده ،به آرامی توی ذهنش میگه:"قیافش به مردم لامارياس میخوره...فکر میکنم از سرزمین دوری اومده باشه!"

که ناگهان مرد دستیار می ایسته و با جدیت میگه:"لامارياس ها سال هاست منقرض شدن مرد جوان،سرنوشت دوست نداره فیناند ها هم منقرض بشن...در ضمن میتونی زاتوس صدام کنی!"

تیارانا با شگفت زدگی میگه:"چی؟هرولد که حرفی نزده!"

هرولد نگاهی به مرد دستیار میندازه و میگه:"قطعا...ذهنم رو خونده...آقای دست یار میتونم بپرسم که چرا صورتتون سوخته؟"

زاتوس با نگاه غم انگیزی بر میگرده و میگه:"این سزای عمل اشتباهیه که انجام دادم...من باعث شدم لامارياس ها منقرض بشن...به احمقانه ترین شکل با سرنوشت معامله کردم و بعد هم زیرش زدم...اینه که تا ابد باید برای سرنوشت کار کنم....بگذریم!"

تیارانا از شنیدن این قصه از ترس میلرزه و با نگرانی میگه:"یعنی هیچ کس نمیتونه معامله اش با سرنوشت رو فسخ کنه...درسته؟"

هرولد به میان حرف تیارا میپره و میگه:"صبر کن ببینم ،تو به سرنوشت نارو زدی؟"

زاتوس سری تکون میده و میگه:"داستان زندگی من طولانی تر از اینه که بخوام براتون توضیح بدم...جذابیتی هم نداره...هر کسی که زیر معامله اش با سرنوشت بزنه باید به نوعی تنبیه بشه.یکی مثل من و یکی هم مثل رایا!"

تیارانا با شنیدن اسم رایا فریاد میزنه:"روح اسیر کتابخونه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دستیار پوزخندی میزنه و میگه:"بله درسته...تو میدونی اینجا کجاست تیارانا؟"

تیارانا با نگرانی پاسخ میده:"البته...زمین!"

زاتوس با ناراحتی میگه:"رایا از زمین اومده..یعنی آوردنش!"

تیارانا با وحشت داد میزنه:"ز...زمین؟"

زاتوس تکرار میکنه:"زمین...اون به سرزمین ساترینانت ها آورده میشه تا به عنوان یک انسان که خون توی رگ هاش جریان داره به ساترینانت ها کمک کنه..به ملکه ی ساترینانت ها هم همین طور!"

تیارانا با وحشت داد میزنه:"مادرم؟"

زاتوس پوزخندی میزنه و میگه:"کمی قبل تر!"

تیارانا با شگفتی میگه:"چی؟"

زاتوس دستش رو توی هوا تکون میده و میگه:"چندین نسل قبل!"

تیارانا با نگاهی متعجب میگه:"چند نسل قبل؟"

مرد قدمی به جلو برمیداره و میگه:"اون هم مثل تو توسط یکی از خدمتکار ها به سرزمین ساترینانت ها میاد..درست وقتی که ملکه به تازگی از دنیا رفته...و ساترینانت ها به کمک نیاز دارن...اما رایا با سرنوشتش مقابله میکنه ..و تصمیم میگیره به زمین برگرده...اما اون انتخاب شده بوده تا توسط خونی که در رگهاشه به درخت حیات کمک کنه"

تیارانا با عصبانیت فریاد میزنه:"اما اون یک انسان بوده..یک انسان کامل ...نه یک نیمه ساترینانت..نباید این کار رو میکردید!"

رمان بازار
romanbazar.ir

زاتوس با خونسردی میگه:"سرنوشت اشتباه نمیکنه...اون انسان بوده اما میتونسته توسط قسم های تایسا به یک ساترینانت کامل تبدیل بشه!"

تیارانا که هر لحظه شگفت زده تر میشه با ناراحتی میگه:" تقریبا مثل من...؟"

هرولد سریعا پاسخ میده:"متاسفانه!"

زاتوس نگاهی به تیارانا میندازه و با آرامش ادامه میده:" رایا که خشم و ترس تمامی وجودش رو فرا گرفته بوده تظاهر به نقش میکنه ....پس سرنوشت به اون اجازه میده تا راهی برای بازگشت پیدا کنه و در صورت پیدا کردن یک راه حاضر میشه تا جلوی رفتن رایا رو نگیره..رایا درست بعد از چند روز..و درست وقتی که قرار بر این بوده تا قسم تایسا رو کامل کنه،توسط یکی از ندیمه ها متوجه میشه تنها راه نجاتش پیدا کردن یک گردنبند حیات...پس به شکل مخفیانه ای گردنبند یکی از خدمتکارها رو میدزده تا به زمین برگرده...اون گردنبند رو بدست میاره...اما درست وقتی که داره به سمت در خروجی میدوه،پسری از فیناندها رو میبینه و عاشقش میشه..پسر نگاهی به رایا و گردنبند درون دستش میندازه و سریعا به قیافه ی نگران رایا پوزخند میزنه... رایا در حالی که به رفتن مرد خیره شده،هنوز در فکر پوزخند غم انگیز مردِ که ناگهان.... گردنبند حیات از درون دستش رها میشه و به زمین میفته...گردنبند هزاران تکه میشه و دختر خدمتکار درجا میمیره....سرنوشت در همون لحظه حیات رو از رایا به خاطر از دست دادن آخرین فرصتش میگیره و اون برای همیشه در سرزمین ساترینانت ها به یک روح تبدیل میکنه...روحی که هیچ وقت اون پسر نمیتونه اون رو ببینه...قصه ی تلخ این عشق درون قلب رایا باقی میمونه...و اون به کتاب خونه پناه میبره و تا ابد در اونجا میمونه و افسوس میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال باید بگم قصه ای که براتون تعریف کردم...برای این نبود که داستان زندگی رایا رو بدونید یا اینکه نگران تنبیه های سرنوشت بشید...تیارانا، سرنوشت امروز میخواد چیز مهم تری رو به تو یادآوری کنه!"

تیارانا نگران تر از همیشه میگه:"دیگه چه چیزی غافلگیر کننده تر از این همه ...این همه...افسانه!"

زاتوس دست هاش رو توی هوا تکون میده که ناگهان تصویری عجیب در هوا ایجاد میشه...

هرولد به آرامی زمزمه میکنه:"جادوی این کار میکنه"

تیارانا که سراپا گوش شده به تصویر معلق در هوا خیره میشه و با استرس میگه:"آمادم!"

زاتوس دستش رو تکون میده و تصویر مرد جوانی در قاب نقره ای شکل میگیره!"

ضربان قلب تیارانا به شدت بالا رفته...درست مثل لحظه ای که زیر درخت حیات ایستاده بود!

زاتوس به آرامی میگه:"این مرد رو میشناسی؟"

تیارانا با ترس سری تکون میده و میگه:"نه!"

زاتوس دوباره دستش رو در هوا تکون میده و این بار تصویر پیرمردی با موهای سفید در قاب نقره ای شکل میگیره!"

تیارانا در حالی که حس میکنه به زودی میمیره با فریاد میگه:"پدربزرگ ماتیو؟"

زاتوس به آرامی میگه:"مرد جوانی که دیدی همون پدربزرگته....پدربزرگت یکی از فیناند ها بود...اون خیلی خیلی قبل تر

رمان بازار
romanbazar.ir

از مادرت ایارانا متولد شد...اما سرنوشت یا شاید خطایی که خودش کرد باعث شد تا به چند نسل آینده در زمین فرستاده بشه و در اونجا بتونه مادرت ایارانا رو ببینه تا اشتباهش رو جبران کنه!

تیارانا در حالی که از شگفتی اشک از چشم هاش سرازیر شده با لکنت میگه:"پدر..ب...بزر..بزرگ...پدر.. ."

زاتوس با دیدن حال تیارانا ادامه میده:"پدربزرگ تو همون مردیه که رایا چندقرن پیش توی تالار اصلی عاشقش شده!"

تیارانا با شنیدن این حرف روی زمین زانو میزنه....هرولد میخواد زاتوس رو از حرف زدن منع کنه تا حال تیارانا بهتر بشه اما تیارانا در حالی که اشک میریزه فریاد میکشه:"ته این قصه ی لعنتی رو بگو!"

مرد دستیار لبخندی میزنه و همون طور که به نقطه ای دور خیره شده میگه:"همون شب ماتیو به عنوان یک جادوگر ماهر به قصر ساترینانت ها میاد تا در ازای فاش کردن رمز جادوی داناچ _جادویی که به دروغ میتونه ساترینانت ها و فیناند ها رو پس از یک دوره ی قهر چندین قرنه، با هم آشتی بده_جایزه ای بزرگ رو دریافت کنه...اما با دیدن دختری که در حال فراره و یک گردنبند حیات در دست داره،تنها یک پوزخند میزنه و عشقی رو که میتونست تمامی مشکلات اون ها رو حل کنه نادیده میگیره...اون آخرین فرصتی که سرنوشت به تمامی فیناند ها و ساترینانت ها داد رو نادیده میگیره و درست فردای روزی که از خواب بیدار میشه،میبینه که به چندین قرن بعد در زمین ارسال شده..بدون هیچ توانایی و یا جادویی...ماتیو به یک انسان ساده تبدیل میشه که تنها مثل سایر انسان ها میتونه ازدواج کنه و نسلش رو ادامه بده...!"

تیارانا ناگهان فریاد میزنه:"من و هرولد هم...تنبیه شدیم درسته؟ما تا ابد در گذشته گیر میکنیم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد با نگاهی نگران به چهره ی مبهم زاتوس مرد نیمه سوخته خیره میشه و میگه:"نه...تو و هرولد هنوز یک فرصت دارین...سرنوشت من رو به اینجا فرستاده تا به شما یادآوری کنم خیلی مراقب باشین...چون در صورت از دست دادن آخرین فرصت موجود...ممکن این داستان به چند قرن بعد موکول بشه!"

تیارانا که کاملا وحشت زده شده با ترس میگه:"ما باید چیکار کنیم؟"

مرد دستیار با عجله نگاهی به کف دستش میندازه و میگه:"وقت زیادی ندارم...فقط میتونم بهت بگم...باید مادرت رو ببینی و سعی کنی قصه جور دیگه ای نوشته بشه!"

تیارانا با اضطراب داد میزنه:"یعنی مادرم پدرم تام رو نبینه؟"

مرد دستیار لبخندی میزنه و میگه:"اگر مادرت با تام ازدواج نکنه،افسانه ی تو هم نابود میشه تیارانا..سعی کن از فکرت استفاده کنی...این سرنوشت توئه...تو میتونی اون رو مثل خیلی های دیگه که پیش از تو وارد این سرنوشت شدن رها کنی و یا میتونی که اون رو به بهترین شکل پایان ببخشی!"

تیارانا به فکر فرو میره و با ترس میگه:"ازدواج من و هرولد نهایت این قصه نیست...اگر این طور بود...پدربزرگ ماتیو با رایا ازدواج میکرد...و دیگه نیازی به ادامه ی این داستان نبود!"

مرد دستیار در حالی که دوباره نگاهی به کف دستش میندازه ،سریعا میگه:"یادت باشه تیارانا زمان به عقب برگشته...مادر تو برای اولین بار به زمین میاد تا برای کمک به درخت حیات چیزی که جریان داره یعنی خون رو پیدا کنه که با تام رو به میشه،تام از مادرت خوشش میاد و کم کم بهش علاقه مند میشه...اما تیارانا تنها به درخت حیات فکر میکنه ....ماتیو با دیدن لحظه ای که ایارانا با جادو در حال خارج کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از رگ های پسرشه متوجه میشه ،این دختر از سرزمین ساترینانت ها اومده...با اینکه چندین قرن گذشته ،سرنوشتش رو برای ایارانا تعریف میکنه... ایارانا با دیدن ماتیو که حالا کاملا پیر و پشیمان شده و شنیدن داستان سرنوشت غمگینش ،تصمیم میگیره،با پسر مایتو ازدواج کنه تا شاید با متولد شدن تو به نوعی وجدان ناراحت ماتیو رو هم آروم کنه و از طرف دیگه بتونه به قولی که به سرنوشت داده پایبند باشه...پس ابتدا خونی که از تام گرفته رو به سرزمین ساترینانت ها میبره ..اما این خون تنها برای مدتی کافی بوده...مادرت دوباره به زمین میاد ..اون این طور تظاهر میکنه که عاشق مردی در زمین شده...تنها به جز چند نفر،اکثریت فکر میکنن که ایارانا ساترینانت ها رو تنها به خاطر یک انسان رها کرده...درسته اون عاشق پدرت شده بوده اما کم تر کسی میدونه دلیل اصلی رفتن اون به زمین نجات درخت حیات،آشتی ساترینانت ها و فیناند ها و آرامش ماتیو مردی که همه فکر میکردن یک انسانه، بوده،مادرت با متولد شدن تو و انتقال رمز حیات به خونت از دنیا میره...ایارانا تمامی تلاشش رو برای آشتی ساترینانت ها و فیناند ها میکنه...اما به تنهایی نمیتونه موفق بشه...ایارانا به قولی که به سرنوشت داده ،عمل کرده ولی هنوز سرنوشت به قولی که به ایارانا داده ،عمل نکرده...پس امروز سرنوشت تصمیم داره تا به تو کمک کنه و به نوعی هم خواسته ی مادرت برآورده بشه...به خالکوبی روی نبضت نگاه کن تیارا...تو جزئی از هیروس هستی پس توانایی هایی داری که میتونی توسط اون ها به مادرت کمک کنی....اون بدون کمک تو موفق نمیشه...چون همه چیز دوباره به حالت اولش برمیگرده و قصه همون طوری پیش میره که تو دیدی و از قبل نوشته شده و اون موقع است که تو و هرولد ممکنه در گذشته و یا آینده برای همیشه تنها بمونید... پس تو درست تا یک سال زمینیه دیگه وقت داری تا معمای سرنوشتت رو حل کنی و کسی که در گذشته مانع آشتی ساترینانت ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

فیناند ها شده رو پیدا کنی..تو نباید بگذاری تا این اتفاق رخ بده و اون فرد چنین اشتباهی رو مرتکب بشه...اما به یاد داشته باش...باز هم تاکید میکنم تو تنها یک سال زمینه دیگه وقت داری تیارانا...درست تا پیش از متولد شدنت در زمین!"

تیارانا با شنیدن این حرف ،سریعا فریاد میکشه:"خوب من باید چیکار کنم آخه؟"

مرد در حالی که دایره ای نقره ای رنگ در پشت سرش در حال شکل گرفتنه،لبخند میزنه و میگه:"تو قصه های زیادی رو خوندی تیارانا...تنها کافیه، برای این افسانه هم یک پایان بنویسی!"

زاتوس ،مرد دستیار ،با گفتن این جمله وارد دایره ی نقره ای میشه و دایره پس از چند ثانیه چرخش کاملا از بین میره...

دوباره رنگ شب بر فضا هجوم میبره و هیچ نوری دیده نمیشه... تنها گاهی صدای جیرجیرکی در لابه لای بوته ها سکوت جنگل رو میشکنه...

تیارانا در تاریکی شب بر میگرده و با بهت به هرولد خیره میشه....

هرولد به سختی نگاه نگران تیارانا رو معنی میکنه و با جدیت میگه:"باید پایان عجیبی باشه!"

و شاید عشق!

هرولد در حالی که کنار یکی از درخت های بلند نشسته،سعی در روشن کردن آتش داره...

تیارانا که کاملا لباس هاش به خاطر باران یک ساعت پیش خیس شده، به آرامی میگه:"این چوب ها خیسه هرولد..آتیش درست نمیشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد دوباره با جدیت دو سنگ رو به هم میکوبه و میگه:"تصمیم ندارم امشب از سرما یخ بزنم!"

تیارانا به چوب های روی زمین نگاهی میندازه و میگه:"به نظرت مادرم کی به زمین میاد؟"

هرولد برای بار چندم سنگ ها رو به هم میکوبه که ناگهان جرقه ای کوچک ایجاد میشه...و چوب ها آرام آرام آتش میگیرن...هرولد هم با خوشحالی زمزمه میکنه:"به زودی!"

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"به نظرت باید بهش چی بگم؟"

هرولد دستش رو به سمت آتش میبره تا خودش رو گرم کنه و همزمان با جدیت میگه:"مهم اینه که اون چی میخواد بهت بگه!"

تیارا سری تکون میده و به آتش نزدیک میشه...

هرولد نگاهی به ماه درون آسمان می اندازه و میگه:"از اینجا قشنگ تر به نظر میاد...نورانی تر ...نزدیک تر!"

تیارانا لبخندی میزنه و با خوشحالی میگه:"ماه نورش رو از خورشید میگیره..اگر میخوای توی داستان خودت بدرخشی باید به دنبال یک خورشید باشی هرولد!"

هرولد لبخندی میزنه و همون طور که به ماه خیره شده ،زمزمه میکنه:"سرنوشت خورشید من رو پیدا کرده تیارانا!"

تیارانا با بهت به هرولد خیره میشه و در حالی که بغض عجیبی گلوش رو فشار میده،بحث رو عوض میکنه و میگه:"بهتره خوابت نبره چون از سرما یخ میزنی!"

هرولد کمی به آتش نزدیک تر میشه و میگه:"من از تو بدم نمیاد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که متوجه میشه هرولد نمیخواد حرف رو عوض کنه به آتش خیره میشه و سکوت میکنه...

هرولد همون طور که سعی در گرم کردن دست هاش داره به آرامی میگه:"درسته که سرنوشت این طور تصمیم گرفته که ما ناخواسته از هم خوشمون بیاد ولی مساله فقط این نیست...من مدت هاست که متوجه شدم اگر تو وارد این سرنوشت نمیشدی من هیچ وقت نمیتونستم خودم باشم..کسی که دوست دارم دیگران اون رو ببینن نه یک هرولد خشن..نه یک هرولد بی عاطفه...اگر تو وارد سرنوشت من نمیشدی من هنوز همون هرولد قدیمی بودم!"

تیارانا نگاهی به چهره ی گرفته ی هرولد می اندازه و میگه:"اصلا خوشحال به نظر نمیای!"

هرولد برای خودش پوزخندی میزنه و میگه:"دارم به این فکر میکنم که اگر من وارد سرنوشت تو نمیشدم چه اتفاقی می افتاد!"

تیارانا که متوجه میشه هرولد به خاطر دعوای اخیرشون و حرف هایی که بهش زده داره خودش رو سرزنش میکنه سریعا
میگه:"نه...نه...اصلا این طوری نیست که داری فکر میکنی!"

هرولد سریعا سرش رو بلند میکنه و با لبخند میگه:"من که هنوز نگفتم چی توی ـَسَرم!"

تیارانا که متوجه میشه چه اشتباهی کرده ،به آرامی میگه:"فقط ناراحت نباش!"

هرولد لبخندی میزنه و با لحنی خوشحال میگه:"چی فکر کردی؟اگر داستان این طوری هم نوشته نمیشد، من باز هم به اجبار وارد سرنوشتت میشدم و تو رو عاشق خودم میکردم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا که از شنیدن جمله ی آخر شگفت زده شده به آرامی میگه:"عشق؟"

هرولد لبخندی میزنه و ادامه میده:"هر چند هنوزم معتقدم من مرد خوش شانسی هستم، چون سرنوشت خودش خورشید من رو پیدا کرده!"

صبح افسانه ای!

هرولد در حالی که با سبدی پر از میوه به سمت تیارانا میاد داد میزنه:"نمیخوای بیدار بشی تیارانا؟"

تیارانا سریعا با شنیدن این حرف از جاش میپره و میگه:"اوه خدای من کی خوابم برد!"

هرولد لبخندی میزنه و میگه:"دیشب...منم تا صبح توی جنگل قدم زدم و فکر کردم...بگذریم...بهتره بیای کمکم کنی!"

تیارانا پارچه ی کوچکی که روشه رو کنار میزنه که ناگهان متوجه میشه شنل هرولده!

هرولد با دیدن شگفت زدگی تیارانا میگه:"توقع نداشتی که اجازه بدم وقتی خوابت برده یخ بزنی؟"

تیارانا سریعا پاسخ میده:"من ازت بابت اینکه شنلت رو به من دادی واقعا ممنونم ولی خوب این طوری خودت سردت میشد!"

هرولد حرف تیارانا رو سریعا قطع میکنه و میگه:"به نظر میاد گرسنه ات نیست که این قدر حرف میزنی دختر!"

تیارانا خنده ای میکنه و میگه:"این میوه ها رو از کجا آوردی؟"

هرولد لبخندی میزنه و به آرامی میگه:"این پاداش کمکیه که به یک پیرزن کردم و وسائلش رو تا خونش بردم...خیلی خوشحال شد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"به غیر از اون پیرزن تا به حال به کسی کمک کرده بودی هرولد؟"

هرولد در حالی که یک ابروش رو بالا میندازه با جدیت میگه:"دیشب شنلم رو به تو قرض دادم تا از سرمای شب یخ نزنی...!"

تیارانا زیر خنده میزنه و میگه:"اوه ببخشید فراموش کرده بودم!"

هرولد سیبی رو از توی سبد بیرون میاره و به تیارانا میده...

تیارانا سیب رو میگیره و گاز بزرگی به اون میزنه ..

هرولد هم در میان سبد چوبی به دنبال میوه ی مورد علاقش میگرده..

هوای صبح کاملا سرد به نظر میرسه...و صورت هر دو از سرما سرخ شده...

گاهی صدای کلاغ های سیاه در جنگل به گوش میرسه و گاهی صدای پرنده های لطیف تر....

تیارانا دست هاش رو به هم میماله و با لرز میگه:"هوا سرد تر از دیشب شده.."

هرولد سری تکون میده و گازی به میوه ی درون دستش میزنه...

تیارانا با تموم کردن سیب سرخ درون دست هاش با عجله میگه:"هرولد...من میرم یک سری به دریاچه بزنم و دست هام رو بشورم..سریع بر میگردم!"

هرولد به سمت یکی از درخت های بلند میره و همون طور که زیرش میشینه پاسخ میده:"مواظب خودت باش..گرچه به نظر نمیاد این اطراف حیوان وحشی ای وجود داشته باشه!"

تیارانا لبخند میزنه و میگه:"این اطراف فقط پر از خرگوش هرولد...!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد لبخندی میزنه و میگه:"با هیچ خرگوشی حرف نزن،دوست ندارم میوه های توی این سبد رو با هیچ خرگوشی شریک بشم!"

تیارانا به شوخی زمزمه میکنه:"خسیس" و سریعا به سمت دریاچه میدوه!

هرولد سیب دیگری رو از توی سبد بیرون میکشه و در حالی که بهش خیره شده ،با خودش میگه:"هافی...خدمتکار خوبم..باید بگم که سیب های اینجا اصلا به خوشمزگی سیب های موجود در سرزمین فیناند ها نیست!"

هرولد با گفتن این حرف سیب رو به دورن سبد میندازه و نگاهی به اطرافش میکنه....همه چیز آروم به نظر میره...خروگوش کوچکی از میان بوته ها بیرون میاد که هرود با لبخند یک سیب براش پرت میکنه...که خرگوش دیگری از کنار یک بوته ی دیگه بیرون میجهه...هرولد نگاهی به پشت سرش میندازه که چند خرگوش دیگه هم سریعا از پشت بوته ها بیرون میان...کم کم چند حیوان کوچیک دیگه هم خودشون رو از لابه لای درخت ها بیرون میکشن...کلاغ های روی زمین میشینین و پرنده های دیگر همگی در آسمان به پرواز در میان...هرولد سبد میوه رو رها میکنه و به اطرافش زل میزنه..چیزی فراتر از گرسنگی یک یا دو حیوان جنگلی در حال رخ دادنه... ... برای یک لحظه احساس عجیبی رو درون قلبش جریان پیدا میکنه...

دور تا دورش رو درخت های بلند احاطه کرده..

صدای کلاغ ها با نجوایی از تنهایی آمیخته شده ...

هرولد سریعا بلند میشه و دوباره و دوباره نگاهی به اطرافش میندازه...

باد میوزه و سرمای صبحگاهی احساس میشه....

اما....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حسی عجیب...در قلب هرولد ...ایجاد شده...

چیزی شبیه به ترس یا تنهایی...

ضربان قلبش بالاتر از حد معموله...

شاخه ها و بوته ها با هر وزش باد به حرکت در میان و به ترس و نگرانی هرولد چنگ میزنن...

هرولد با نگرانی به سمت دریاچه میدوه و تنها اسمی که به زبونش میاد رو صدا میکنه:"تیارانا تو حالت خوبه؟"

صدایی جز سکوت به گوش نمیرسه...

هرولد این بار بلند تر فریاد میکشه:"تیارانا؟"

انعکاس صدای هرولد در سکوت جنگل بارها و بارها پخش میشه.....

هرولد در حالی که با عجله سرمای صبح رو کنار میزنه و به سمت دریاچه میدوه،صدای جیغ بلندی رو میشنوه!

تنها یک تصویر!

تیارانا با لبخندی که نشانه ی خوشحالیشه به سمت دریاچه میره...

یاد روزی می افته که پدربزرگش رو درست در کنار این دریاچه ملاقات کرده...

لبخندش پررنگ تر میشه اما وقتی به یاد میاره که پدربزرگ چه داستان و سرنوشت عجیبی رو به تنهایی به اون محول کرده،دوباره لبخندش محو میشه...

عمق درد درون قلبش جریان پیدا میکنه...

به دریاچه نزدیک تر میشه..سرمای صبح صورتش رو نوازش میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و آب به زلالی لبخند های خالصشه...

تیارا به آرامی زانو میزنه و دست در دریاچه میکنه...

آب به شکل عجیبی به دَوَران میفته...

تیارانا با لبخند زمزمه میکنه:"سلام !"

اما این بار آب هیچ تغییری نمیکنه...

تیارانا در حالی که دستت هاش رو به آرامی به سمت آب میبره...دوباره تکرار میکنه:"من تیارانا ام،اما این بار دختری هستم که از آینده به گذشته آمدم...من دختر مادری به اسم ایارانا هستم که به زودی به زمین میاد تا با پدرم آشنا بشه و سرنوشت رو جوری که سرنوشت میخواد بسازه.....اما من میخوام سرنوشت رو تغییر بدم ...میخوام به مادرم کمک کنم تا ساترینانت ها و فیناند ها در کنار هم قرار بگیرن.....من باید این افسانه رو کامل کنم!"

تیارانا با گفتن این حرف ها ...چشم هاش رو چند ثانیه میبنده و بعد آرام باز میکنه که ناگهان تصویر عجیبی رو درون آب دریاچه میبینه!

به سرعت دست هاش رو از آب خارج میکنه و به عقب بر میگرده ..نفس هاش به شماره میفته و ضربان قلبش شدت میگیره..در نهایت تصورتش هیچ وقت چنین چیزی جای نداشته....اما انگار که مثل یک رویای واقعیه...تیارانا در حالی که حس میکنه هر آن قلبش از کار میفته ،به سختی زمزمه میکنه:"مادر!"

و حالا که تازه متوجه عمق اتفاق رخ داده شده، با تمامی توانش جیغ میکشه!

راز شارل!

هرولد با تمامی توانش شروع به دویدن میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبش امان نفس کشیدن رو ازش گرفته....

در حالی که یک کوله ی نسبتا بزرگ رو با دستش حمل میکنه به دریاچه میرسه و با دیدن زنی سفید پوش که درست در رو به روی تیارانا قرار گرفته،می ایسته!

تیارانا که به نظر میاد کاملا بهت زده است همون طور که اشک میریزه ،پشت سر هم زمزمه میکنه:"مادر"

هرولد با اینکه میبینه تیارانا چقدر ناراحته باز هم جلو نمیاد و اجازه میده تا تیارا خودش با مادرش به تنهایی صحبت کنه...به نظر هرولد ،همین که خطری تیارانا رو تهدید نمیکنه،کافیه!

زن سفید پوش با قامتی بلند و صورتی مثل گلبرگ های نیلوفر به سمت دریاچه میاد...و به آرامی میگه:"تو اسم من رو صدا زدی دختر جوان؟"

اشک های تیارانا با شنیدن این حرف سرازیر میشن...

ایارانا به تیارا نزدیک میشه و تمامی صورتش رو زیر نظر میگیره....و چند ثانیه ی بعد با نگرانی سر تکون میده و تکرار میکنه:"این...این..چطور ممکنه؟"

تیارانا به سرعت دست های مادرش رو میگیره و همون طور که اشک میریزه تند تند میگه:"من از آینده اومدم...من دختر شما و مردی به نام تام هستم که قراره به زودی باهاش آشنا بشید...پدر تام یکی از فینانند هاست که سرنوشت اون رو به خاطر اشتباهی که کرده به زمین فرستاده...شما اینجا با پدربزرگ من متیو آشنا میشید و همون طور که گفتم اون یک فینانده اما به خاطر اشتباهی که در گذشته کرده به زمین فرستاده شده..و نمیتونه جادویی انجام بده...مثل انسان ها ساده زنگی میکنه و ازدواج کرده..اون پسری داره به اسم تام...شما با تام ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنید تا دختری رو به دنیا بیارید که خون در رگ هاش جریان داره...شما تمامی حیات رو به خون من منتقل میکنید و..... "

تیارانا به اینجای جمله اش که میرسه سکوت میکنه....

ایارانا با شنیدن این داستان با اینکه هنوز بهت زده است به آرامی میگه:"من میمیریم مشخصه!"

تیارانا به زمین خیره میشه و باز هم در مقابل غمگین ترین جمله ای که شنیده سکوت میکنه...

ایارانا روی زمین میشینه و با جدیت میگه:"یک نشونه میخوام..تو باید به من ثابت کنی که از آینده اومدی!"

تیارانا لبخندی میزنه و با نگرانی میگه:"هرولد هم همراه منه و حرف های من رو تایید میکنه،مردی که برای ازدواج با دخترتون تعیین شده...!"

ایارانا با شنیدن این حرف شک زده میشه و با عجله میگه:" اسمت...تیاراناست....از سرنوشتی که برات تعیین شده با خبری....از خواسته ی من برای آشتی ساترینانت ها و فیناند ها اطلاع داری...فقط یک چیز میمونه....آیا تو میدونی چه کسی درخت حیات رو زخمی کرده؟"

تیارا سری تکون میده و به آرامی میگه:"اِریک...پدر شارل!"

ایارانا به آرامی دست هاش رو بالا میاره و با این حرکت ایارا، آب دریاچه حالت جزر و مد پیدا میکنه...دوست داره تنها دخترش که به نظر میاد هنوز متولد نشده رو در آغوش بکشه اما تیارانا شروع به حرف زدن میکنه:"شما وقتی من متولد بشم بهم کمک میکنید تا توسط روشی مثل خواب خاطراتتون رو به یاد بیارم...من به یاد آوردم..من دیدم که اریک رو زندانی کردید چون به درخت حیات صدمه زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...من دیدم که شما به خواستگاری اریک پاسخ رد دادید ...اما هنوز یک چیزی رو نمیدونم..نمیدونم!"

ایارانا بدون توجه به حرف های تیارانا،به سرعت دخترش رو در آغوش میگیره و میگه:"هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم دخترم رو از نزدیک ببینم..اینکه من درست همزمان با تولد دخترم کشته بشم جزئی از سرنوشت منه...ولی اینکه تو بتونی مادرت رو از نزدیک ببینی جزء بزرگی از سرنوشت توئه دخترم!"

تیارانا با عشق ،مادرش رو در آغوش میگیره و به صدای بغض کرده ی مادرش گوش فرا میده و به آرامی میگه:"اما من نمیدونم برای این سرنوشت چی کار باید بکنم؟"

ایارانا ناگهان تیارا رو از خودش جدا میکنه و میگه:"صبر کن..صبر کن..اول بهم بگو که چطور به گذشته سفر کردی؟"

هرولد که تا به این لحظه تنها نظاره گر مادر و دختر بوده ،دست از تماشا بر میداره و به آرامی نزدیک تر میاد...

تیارانا با دیدن هرولد با خوشحالی میگه:"اون هرولدِ مادر...فکر نمیکنم اون قدر ها هم تغییری کرده باشه...خیلی پیر که نشده ،شده؟"

ایارانا با دیدن هرولد لبخندی میزنه و میگه:"تو پسر پادشاه فیناند ها هستی واقعا...چقدر بزرگ شدی؟"

هرولد لبخندی میزنه و به نشانه ی احترام کمی خم میشه..

ایارانا نگاهی به مرد سفید پوست قد بلند رو به روش میندازه و میگه:"دیگه از انتخابی که برای سرنوشت تو کردم ناراحت نیستم تیارانا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا لبخندی میزنه و سریعا کوله رو از دست هرولد میگیره و از توی کوله جعبه ی زمان رو بیرون میکشه و میگه:"ایناهاش...جعبه ی زمان...من و هرولد با این به گذشته سفر کردیم!"

ایارانا با چهره ای شگفت زده،جعبه ی زمان رو بدست میگیره و زمزمه میکنه:"سیمون؟"

تیارانا سریعا حرف مادرش رو کامل میکنه و میگه:"آره...این رو سیمون به من هدیه داده!"

ایارانا لبخندی میزنه و میگه:"اون بچه ....پس زنده از سفر بر میگرده!"

هرولد به شوخی میگه:"البته دیگه خیلی هم بچه نیست...الان خیلی بزرگ شده...اون از من و شما هم سالم تره بانوی من!"

تیارا با شنیدن این حرف میخنده و میگه:"بس کن هرولد!"

هرولد سریعا لبخندی میزنه و میگه:"دستیارِ سرنوشت از تیارانا خواسته تا کسی رو که مانع شده ساترینانت ها و فیناند حتی با وجود از خودگذشتگی شما با هم کنار نیان رو پیدا کنه و مانعش بشه اما ما نمیدونیم که اون شخص کیه و کجاست!"

ایارانا که انگار به فکر فرو رفته به آرامی زمزمه میکنه:"جعبه ی زمان..آسمان، زمین ، آب ها...زمان...خودشه... "

هرولد سریعا میگه:"چی رو متوجه شدید بانوی من؟"

ایارانا نگاهی به صورت منتظر تیارا میندازه و میگه:"من میدونم چه کسی مانع آشتی ساترینانت ها و فیناند های برادر شده!"

تیارانا جعبه زمان رو توی کوله میگذاره و با شنیدن این جمله با نگرانی به چشم های مادرش خیره میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ایارانا با بغضی عجیب انگشت های دستش رو فشار میده و میگه:"شاید تو هیچ وقت نباید میفهمیدی که شارل این کار رو کرده..من شارل رو مثل پسر خودم دوست داشتم..اون تنها بود...خیلی...مادری نداشت که در کودکی از اون مراقبت کنه...و الان هم که یک نوجوانه هنوز مادری نداره...و نخواهد داشت...میدونم...میدونم که همه ی این ها بود که دست به دست هم داد تا شارل حس کنه ما دوست داریم که اون تنها باشه...اریک از من خواست تا باهاش ازدواج کنم...من نمیتونستم...نمیخواستم با اریک ازدواج کنم....اریک ترکیبی از غرور و قدرت بود...اون زمانی که من از اریک خوشم میومد،نمیدونستم چنین مردیِ...گرچه دیگه دونستن و ندونستن ماجرا خیلی فرقی نداشت...من هرگز نمیتونستم با اریک ازدواج کنم...من باید با مردی ازدواج میکردم تا دختری رو به دنیا بیارم که خون حیات در رگ هاش جاری باشه...اون دختر باید نیمه انسان می بود تا به درخت حیات کمک کنه...تیارانا..دخترم...این آخرین خاطره ایه که من پیش از مرگم باید به ذهن تو منتقل میکردم..اما به نظر میاد که در لحظه ی آخر پشیمون شدم چون تو چیزی از داستانی که برات میخوام تعریف کنم نمیدونی...فکر کنم وقتشه که آخرین راز شارل رو برات فاش کنم...به یاد دارم..درست وقتی که اریک برای بار آخر از من خواستگاری کرد...من عصبی شدم...و از جادو برای خالی کردن خشم خودم استفاده کردم..و نیمه ای از صورت اریک رو سوزوندم...شارل متاسفانه متوجه این دعوا و کشمکش بین من و پدرش شد و از اون لحظه ریشه های گرفتن انتقام توی قلبش جوانه زد...من صورت غمگین اون کودک ۱۰ ساله رو اون روز دیدم اما متوجه نشدم که چه چیزی ممکنه پشت این نگاه غمگین رشد کنه...متاسفانه نتونستم تا اون جایی که باید وظیفه ی ساترینانت بودنم رو کامل کنم...راز داستان عجیب شارل اینجاست...تیارانا متاسفانه اریک برای عاشق کردن من نقشه میکشه...و از لاری کیمیاگر

رمان بازار
romanbazar.ir

معجونی رو میخره و اون رو توی نوشیدنی عسل و شیر من میریزه...هنوز هم به یاد دارم...لیوان شیشه ای کوچکم به شکل عجیبی یخ کرده بود و در دستانم میلرزید...تغییر رفتار اریک به شدت واضح بود...با تمام وجود فهمیده بودم که نقشه ای در پس این نوشیدنی عجیبه....اریک دوباره شروع به صحبت کرد..از فیناند ها گفت...از خودش گفت...از عشق گفت...دوباره و دوباره..تا اینکه من باز هم عصبی شدم...من هرگز نمیتونستم بر خلاف خواسته ی سرنوشت عمل کنم...پس با نفرت لیوان رو به طرف دیوار کوبیدم..شیر و عسل روی زمین ریخت..تکه های لیوان به زمین افتادند...و اشعه ی عجیب عشق بازتاب کرد...و از دیوار به سمت قلب اریک هجوم برد.....چند اشعه ی کوچک باعث شد تا اریک بر زمین بیفته...فریاد کشیدم و سرباز ها رو صدا زدم...سرباز ها اریک رو به اتاقش بردن...و اریک از اون روز تا برای همیشه دچار جنون شد .. مثل یک مرده ی متحرک دیوانه...شارل وقتی که فهمید پدرش دچار جنون شده ،خشمگین شد و به اتاق من هجوم آورد...در عین کودکی..فریاد زد..اشک ریخت..گریه کرد...سعی کردم که پسر نسبتا کوچک خشمگین رو به روم رو با حرف هایی که میزنم آروم کنم...اما فایده نداشت و اون یک لحظه هم به حرف هام گوش نکرد...بلکه تنها نگاهی سرشار از تنفر و تحقیر رو نثارم کرد و رفت...

تمامی وجودم از سرما و وحشتی که قصر رو احاطه کرده بود به لرزه افتاد..."

تیارانا در حالی که میبینه مادرش به شدت حالش بده،و از تعریف گذشته های خودش درد میکشه،به سرعت دست های مادرش رو میگیره و میگه:"حالت خوب نیست مامان نیازی نیست این قصه رو ادامه بدی!"

ایارانا چشم هاش رو میبنده و با این حرکت قطره های اشک از چشم های پر از غمش فرود میان....

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد در سکوت سرش رو پایین میندازه...خیلی به شنیدن چنین قصه ی تلخی راغب نیست...

ایارانا نفس عمیقی میکشه و ادامه میده:"شارل که حس میکرد کسی که به پدرش آسیب رسونده و با جادو اون رو به این بیماری کشونده منم..تصمیم گرفت تا...پدرش ،تنها کسی که تا به اون روز حمایتش کرده رو نجات بده..به همین خاطر مخفیانه پدر مجنونش رو که حالا توی اتاقش حبس شده آزاد کرد ..اما با دیدن رفتار عجیب و ترسناک پدرش وحشت زده به اتاق خوابش پناه برد و تنها اشک ریخت...شارل کودکی بود که هنوز نمیتونست داستان های پیچیده ی انسان های بزرگ اطرافش رو درک کنه..به هر حال اریک شبانه به سمت درخت حیات حمله کرد و تا جایی که میتونست به درخت حیات صدمه رسوند....

سرباز ها یکی یکی کشته میشدن....

و خدمتکار ها به شکل عجیبی میمردن....

وقتی که عمق فاجعه رو دیدم وحشت زده به سمت اتاق اریک رفتم و با دیدن اتاق خالی متوجه شدم که حدسم درست بوده و درخت حیات در خطره...

سریعا به سمت باغ دویدم ...و با اینکه میدونستم سرباز های فیناند ها در جای جای جنگل قرار دارن باز هم برای نجات ساترینانت ها جونم رو گرو گذاشتم و بدون توجه هشدار سرباز ها توسط اسب قوی ای از قصر خارج شدم...و به سرعت به سمت درخت حیات تازوندم.سرباز ها به دنبالم در جنگل راه افتادن..هر چند که در هر ثانیه یکیشون از بین میرفت و نمیتونست تا دریاچه همراهیم کنه....به خوبی میدونستم که تا چند دقیقه ی دیگه...ممکنه تمامی ساترینانت ها کشته بشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت های سر سبز رو پشت سر گذاشتم...و ماه که بسیار غمگین به نظر میرسید رو نادیده گرفتم... به دریاچه رسیدم...دریاچه مشوش به نظر میرسید..نور ماه کاملا محو شده بود...حتی به نظر میومد تا ابد باران هم نمیگیره.... در اطراف دریاچه سربازی از فیناند ها وجود نداشت و اگر هم داشت در اون وقت شب به خواب رفته بود و در حقیقت هیچ کدوم از سرباز ها شاهد شروع این ماجرای تلخ نبودن...با ترس از اسب پیاده شدم ...به امواج دریاچه نگاه کردم...اون شب ،شب خیلی عجیبی بود...در آب فرو رفتم و به سمت درخت حیات حرکت کردم...

اریک درست رو به روی درخت حیات ایستاده بود و شنلی مشکی رو به تن داشت...متوجه اطرافش و کاری که داشت میکرد نبود تنها به بی رحمانه ترین شکل ورد میخوند و با چیزی شبیه به یک تبر به درخت حیات صدمه میزد...

خنده های عجیبش تمامی آسمان شب رو فرا گرفته بود و این غم انگیز به نظر میرسید....

نگران بودم...میترسیدم...قلبم به شدت میکوبید...اما درست پشت سرش قرار گرفتم که شیهه های اسب ها بلند شد... چندین سرباز ساترینانت از اسب هاشون پیاده شدن و درست پشت سرم قرار گرفتن...مرگ در شرف اتفاق بود..

وقت نداشتم که صبر کنم تا اون ها اریک رو دستگیر کنن....باید خودم دست به کار میشدم..پیش از اینکه تمامی ساترینانت ها نابود میشدن....

دوست نداشتم همون شخصی باشم که شارل از من در دنیای کودکیش تصور کرده اما همیشه نمیشد تمامی ابعاد یک قصه رو بررسی کرد..دست هام رو بالا آوردم.. آب همراه با ترس و وحشت و نفرت من

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت بالا هجوم آورد و سرباز ها با حیرت به تصمیم عاقلانه ی ملکشون خیره شده بودن.....

قطره های اشک صورتم رو خیس کرده بودن...و من این اشک ها رو به جای بارانی گذاشتم که اون شب باید باریده میشد...

در ته ته قلبم آرزو کردم که پس از ازدواج دختری رو به دنیا بیارم که بتونه با اشک هاش تمامی آتش های باقی مونده در این قصه رو خاموش کنه...

در حالی که لرزه تمامی وجودم رو احاطه کرده بود چشم هام رو بستم و وِرد لاپارافی لاپارافی...لاپارفیوس رو خوندم ....اشعه های درد و زهر از کف دست من به سمت اریک دیوانه حمله کردن و برای بار دوم در قلبش فرو رفتن...اریک...وقتی که بالاخره درد رو احساس کرد و برگشت...نگاهش و صورتش به شدت یخ زده بودن...و صورتش پر از بهت و تعجب بود...آرام آرام تبر از دست هاش افتاد.... در بهت و سکوت دریاچه به من خیره شده بود و حرف نمیزد..بر خلاف همیشه حرف نمیزد و نگاه میکرد...نگاهی که هنوز هم نمیدونم میشه اون رو نگاه یک دیوانه معنا کرد یا نه..... !

چند ثانیه ی ماورایی گذشت و اریک بعد به آغوش مرگ فرو رفت....

سرباز ها طبق خواسته ی من جنازه ی اریک رو به قصر بردن و اون رو به زندان فرستادن ..هر چند اون ها هم به خاطر زخمی شدن درخت حیات خیلی سریع کشته شدن و دیگر هیچ کس از این راز با خبر نشد.....من همون شب توسط جادو نامه ای رو به دست خط اریک نوشتم ..نامه ای مبنی بر اینکه از زخمی کردن درخت حیات پشیمون شده و به همین خاطر توی زندان خودکشی کرده..نامه ای که تنها به شارل نشونش دادم و بهش ثابت کردم که پدرش دیوانه نبوده و از عمد درخت رو زخمی کرده چون من به درخواست ازدواجش جواب رد داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم... من جوری به شارل فهموندم که پدرش بعدا پشیمان شده و تازه فهمیده که چه اشتباهی کرده...در اعماق قلبم نمیخواستم نه از پدرش و نه از من تصویر اشتباهی رو داشته باشه...ما هیچ کدوم مقصر اصلی این داستان نبودیم با این حال.....این تنها کاری بود که میتونستم برای تسکین درد شارل انجام بدم..اما بعد متوجه شدم که فایده ای نداشته..وقتی که حال غمگین شارل و حال نگران سوفی رو دیدم ..وقتی که نگاه عجیب سیدنی و سکوت تلخ ساشا رو دیدم..وقتی متوجه شدم که تمامی اعضای قصر درغم فرو رفتن.. فهمیدم که وضعیت پیچیده تر از این حرف هاست....درخت به شدت زخمی شده بود...جنگ با فیناند ها در حال شروع شدن بود...و هیچ چیز خوب پیش نمیرفت...پس تصمیم گرفتم که به زمین بیام و درخت حیات و تمامی ساترینانت ها رو با کمی خون نجات بدم..!"

تیارانا که از شنیدن این قصه بهت زده شده به آرامی رو قطعه سنگی میشینه و میگه:"شارل حتی وقتی که میخواستم آب پیوند با فیناند ها رو بخورم...هم تردید داشت..دلش میخواست این قصه روخودش برام تعریف کنه...مادر...تو بعد از اینکه خون رو به ساترینانت ها می رسونی به زمین برمیگردی و با پدرم ازدواج میکنی!"

ایارانا از شنیدن این حرف لبخندی میزنه و میگه:"و تو متولد میشی!"

تیارانا به سرعت میگه:"اگر تام از تو درخواست ازدواج کنه و تو اون رو دوست نداشته باشی ،این حق رو داری که جوابت منفی باشه..اما این طوری دیگه نه سرنوشتی خواهد بود و نه تیارانایی!"

ایارانا دخترش رو در آغوش میگیره و همون طور که اشک میریزه میگه:"من تا جایی که بتونم این داستان رو ادامه میدم تیارانا...اما این تویی که باید تصمیم بگیری چیکار کنی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد که تا به الان در افکارش غرق شده به آرامی میگه:"اون ها میگفتن که تقصیر منه!"

تیارانا با شنیدن این حرف سریعا برمیگرده و میگه:"چی؟"

هرولد خیلی جدی میگه:"اون ها همه میگفتن که من درخت حیات رو زخمی کردم،..به یاد دارم که ما هنوز آنچنان حمله به ساترینانت ها رو شروع نکرده بودیم..پدر حتی در آخرین سال های عمرش میخواست که به اون ها آشتی کنه ..اون به من گفت..حیات در آخرین نسل ساترینانت هاست..اون میخوسات ما رو آشتی بده....اما شما...سوفی..شارل همگی... با دامن زدن به این شایعه ی مسخره عصبانیش کردید و اون هم به شما و سرزمین ساترینانت ها حمله کرد...آخه چرا این کار رو کردید؟"

تیارانا سریعا ترس بر قلبش چیره میشه و به هرولد میگه:"یعنی تنها و تنها اشتباه شارل کوچک باعث به وجود اومدن این همه اتفاق شده؟ نه...نه ..ببین..هیچ کس از این راز خبر نداشته..هرولد احتمالا این شایعه رو مردم ساترینانت ها ساختن...نه اعضای قصر..شارل به اندازه ی کافی ناراحت بوده و هست هرولد... اون موقع ساترینانت ها با فیناند ها دشمن بودن...نباید انتظار داشته باشی که از تو دفاع میکردن..گرچه من مطمئنم که خودشونم ناراحتن!"

هرولد با بغض مردونه سرش رو تکون میده و همون طور که به سمت اعماق جنگل خیره شده با کمی عصبانیت میگه:"بهتره زودتر تصمیم بگیریم که این قصه ی لعنتی رو تموم کنیم...من دیگه خسته شدم!"

ایارانا به سرعت میگه:"هرگز...برای به وجود اومدن یک سرنوشت خیلی ها موثرن تیارا... !"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا سری تکون میده و میگه:"آره..رایا...پدربزرگ...شارل...حتی خود من!"

ایارا لبخندی مزنه و میگه:نه تیارانا تو هنوز قم*س*ت خودت برای تکمیل این قصه انجام ندادی...تو برای پایان وارد قصه شدی... باید به گذشته بری و نگذاری ، شارل پدرش رو آزاد کنه..این طوری نه درخت حیات صدمه میبینه....نه فیناند ها به ساترینانت ها حمله میکنن..تو میتونی به گذشته تر بری و اصلا جلوی اریک رو بگیری تا نگذاری اون معجون رو بسازه و این اتفاقات رخ بده...ولی اریک به سزای اشتباه بزرگی که میخواست انجام بده رسیده و این حقش بوده...اما شارل کودکِ کوچکیه ،که به اشتباه پدرش رو آزاد کرده...تو میتونی یک فرصت دوباره به شارل بدی!"

تیارانا اما سریعا میگه:"اگر ...اگر درخت زخمی نشه شما به زمین نمیاید...با پدرم تام آشنا نمیشید و من...من متولد نمیشم!"

ایارانا دست های دخترش رو میگیره و میگه:"برای اینکه متولد بشی باید دنبال یک دلیل باشی تیارا...تو برای اینکه در این قصه بمونی یک دلیل پیدا کن!"

تیارانا دست های مادرش رو رها میکنه و به سمت کوله اش میره...

جعبه ی زمان رو بیرون میکشه و به هرولد نگاه میکنه...

هرولد به سمت تیارانا میاد و با بهت بهش خیره میشه...

تیارانا با بغض میگه:"حتی اگر متولد هم نشم ،دوست دارم که این قصه رو تموم کنم مادر!"

ایارانا برای آخرین بار لبخند میزنه و میگه:"در ضلع جنوبی قصر یک در وجود داره که هیچ سربازی ازش محافظت نمیکنه..میتونید از اون در از قصر خارج بشید....!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا دوباره نگاهی به هرولد که تنها سکوت کرده میندازه و میگه:"تو هم میای هرولد؟"

هرولد سری تکون میده و به آرامی میگه:"میام!"

تیارانا به آرامی جعبه زمان رو میچرخونه و توی دلش میگه:"کودکی شارل...کمی عقب تر!"

کودکی شارل ،کمی عقب تر!

تیارانا به آرامی چشم هاش رو باز میکنه...عجیبه این بار دیگه از هیچ دری برای سفر در زمان استفاده نمیکنن...

حتی هیچ نور یا طوفانی هم صورت نمیگیره...برای یک لحظه دلش برای مادرش تنگ میشه...اما احساس میکنه برای کاری فراتر از یک داستان عاطفی و یا دراماتیک پا به این سرنوشت گذاشته....

با عجله به دنبال هرولد میگرده...که هرولد چند ثانیه ی ماورایی بعد،ظاهر میشه...

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"این بار تو دیر رسیدی!"

هرولد با جدیت زمزمه میکنه:"امیدوارم که واقعا دیر نکنی تیارانا!"

تیارا نگاهی به ترس عمیق درون چهره ی هرولد میندازه و میگه:"هنوز دیر نشده!"

هرولد لبخند گنگی میزنه و میگه:"اتاق شارل کجاست؟"

تیارانا با عجله میگه:"تو ...تو بهتره که مخفیانه از قصر خارج بشی...میدونی که ممکنه بشناسنت..تو برای اون ها هنوز یک فیناندی هرولد!"

هرولد سری تکون میده و بر میگرده تا از قصر خارج بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب تیارانا میلرزه و تیارا با خودش زمزمه میکنه:"حتی بدون خداحافظی.."

هرولد چند ثانیه می ایسته و بعد آروم میگه:"اینجا سرزمین ساترینانت هاست...فراموش کردی که همه اینجا میتونن ذهنت رو بخونن!"

تیارانا که تازه به یاد آورده هرولد هم توانایی خوندن ذهنش رو داره،سکوت میکنه...

هرولد بدون اینکه برگرده،به آرومی سرش رو خم میکنه و میگه:"قرار نیست محو بشی..قرار نیست نابود بشی...قرار نیست حذف بشی...تو هر جایی که بری ،برای همیشه در یک جا ثابتی تیارانا...اون هم توی قلب منه... "

هرولد با گفتن این جمله به سرعت به سمت خروجی قصر میدوه....

تیارانا اشک میریزه و اشک میریزه اما ناگهان به یاد میاره که برای چه کاری به اینجا اومده...

به سرعت از پله های اصلی قصر بالا میره...شب و سکوت در قصر موج میزنه...

دختر نسبتا کوچکی در جلوی راهش ظاهر میشه...تیارانا که کمی هول شده به آرامی میگه:"تو...تو..!"

دختر کوچک لبخندی میزنه و میگه:"شما چقدر شبیه ملکه ایارانا هستین!"

تیارانا از محبت دختر آرامش میگیره و میگه:"من از طرف ملکه اومدم و کار خیلی مهمی دارم..اما باید مخفیانه این کار رو انجام بدم..به طوری هیچ کس متوجه نشه..ببینم میتونی بری و شارل رو خبر کنی..بهش بگو که میخوایم پدرش رو نجات بدیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر کوچک که به نظر میاد سوفی باشه خنده ای از سر شادی میکنه و با خوشحالی میگه:"الان میرم خبرش میکنم!"

تیارانا با لبخند به رفتن دخترک خیره میشه ...

چند دقیقه ی ماورایی بعد دخترک با پسر کوچکی که تیارانا به خوبی میشناستش برمیگرده...

تیارانا به آرامی روی زانوهاش میشینه تا هم قد پسر بشه...

پسر که مشخصه اخم کرده با عجله میگه:"شما نمیتونید پدرم رو نجات بدید..ملکه ی بدجنس اون رو زندانی کرده..سوفی میگه شما از طرف اون اومدید...پس شما هرگز پدرم رو نجات نمیدید!"

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"چرا من میخوام پدرت رو نجات بدیم...و تنها راه نجات پدرت از اینکه دیگه درد نکشه اینه که برای همیشه تو رو تنها بگذاره!"

شارل با شنیدن این حرف کمی مکث میکنه و میگه:"یعنی باید برای همیشه از این سرزمین بره؟"

تیارانا لبخند تلخی میزنه و به آرامی توی دلش میگه:"به تعبیر کودکانه بله!"اما به جای این حرف میگه:"درسته همینه!"

شارل لبخندی میزنه و میگه:"عالیه...من کلید اتاق پدر رو بدست آوردم...شما پدرم رو به یک جای دور ببرید تا برای همیشه راحت زندگی کنه!"

تیارا لبخند میزنه و میگه:"ملکه ی ایارانا بدجنس نیست شارل...بلکه اون تو رو خیلی دوست داره..و اصلا نمیخواد تو یا پدرت رو اذیت کنه...اون من رو فرستاده تا کمکتون کنم...پس تو هم به من قول بده تا برای همیشه به ملکه کمک کنی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شارل کمی به فکر فرو میره و میگه:"چون کمکم کردید ،منم قبول میکنم..فقط قول بدید که پدرم رو به یک جای خیلی دور ببرید!"

تیارا دستی به سر پسرک میکشه و رو به سوفی میگه:"ممنونم که کمکم کردی سوفی!"

سوفی لبخندی میزنه و میگه:"شاید شما خواهر نا شناخته ی ملکه ایارانا هستید...من خیلی دوست دارم که این طور باشه..شما خیلی مهربونید!"

تیارانا لبخندی میزنه و با مهربانی میگه:"شاید در آینده دوباره همدیگر رو ببینیم..اون موقع بهت میگم من کیم سوفی!"

تیارا کلید رو از شارل میگیره ..

شارل با چهره نگران و گرفته ای به اتاق خوابش میره و سوفی هم همین طور...

تیارانا نفس عمیقی میکشه و زمزمه میکنه:"متاسفم که دیگه نمیتونی پدرت رو ببینی شارل..من رو ببخش!"

بعد هم با کلید در اتاق رو باز میکنه...

اریک مثل دیوانه ها از روی تخت بلند میشه و زیر خنده میزنه...

تیارانا نفس عمیقی میکشه و رو به مرد دیوانه میگه:"از طرف پسرت برات یک خبر دارم اریک،اون خیلی دوستت داره،از طرف ملکه ایارانا هم برات یک خبر دارم،اون هرگز دوستت نداره!"

تیارانا با جادویی که میدونه در رگ هاش جاریِ دست هاش رو بالا میاره و زمزمه میکنه:"

لاپارافی ... لاپارافی...لاپارافی...و ناگهان انرژی عجیبی از سمت دست های تیارانا به سمت اریک دیوانه حمله میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اریک متعجب شده و تنها لبخند میزنه...که ناگهان با برخورد اشعه های جادو،بر زمین میفته و چند ثانیه بعد میمیره...

تیارانا اشک میریزه...خود آگاه یا ناخود آگاه مجبور به این کار شده...اریک مرد دیوانه ایه که ممکنه دوباره و دوباره به هرچیزی صدمه بزنه...

تیارا به سمت جنازه میره و با بهت میگه:"یک خبر هم از طرف خودم برات دارم،متاسفم اریک!"

تیارا دوباره دست هاش رو بالا میاره و زمزمه میکنه..من هیچ وِردی رو بلد نیستم تا تو رو به یک جای دور بفرستم...پس تنها میتونم از سرنوشت محوت کنم اریک...پس خواهش میکنم محو شو!"

با خارج شدن این کلمه از دهان تیارانا نورهایی به رنگ نقره ای از دست های تیارانا خارج میشن و به سمت اریک میرن...اریک به شکل عجیبی محو میشه و از داستان بیرون میره..دیگه هیچ کس به درخت حیات صدمه نمیرنه...هیچ کس با فیناند ها نمیجنگه...ممکنه هافریس یا هیون حمله کنن اما همیشه کسایی هستن که میتونن با سیمرغ و تایسا صحبت کنن تا مقابل اون ها بایستن!

تیارانا لبخند تلخی میزنه و با ناراحتی از اتاق بیرون میره...در اتاق شارل کاملا بازه و پسرک روی تخت به خواب رفته...

تیارانا این بار با آرامش نفس عمیقی میکشه و به صورت مخفیانه از پله ها پایین میره و از در مخفی قصر خارج میشه...

درست در پشت تپه ی کوچکی هرولد رو میبینه که به ماه خیره شده و داره به آرامی میگه:"آنجلا،کاش تو هم راهی برای اینکه بخوای توی این قصه بمونی میگذاشتی.."

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد با شنیدن صدای پای تیارانا با خوشحالی برمیگرده و میگه:"چی شد؟"

تیارانا به زمین خیره میشه و میگه:"تموم شد...اریک دیگه وجود نداره!"

هرولد که متوجه حرف تیارانا میشه ،چند ثانیه سکوت میکنه و بعد میگه:"خوب...اگر الان هیچ دلیلی برای اینکه ملکه ایارانا به زمین بیاد وجود نداشته باشه..پس چرا..چرا...تو..یعنی باید..."

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"پدربزرگ من یک فیناند بوده هرولد...ما تمامی مشکلات ساترینانت ها رو حل کردیم..اماهنوز یک مساله باقی مونده!"

هرولد به سرعت پاسخ میده:"هیون یا هافریس شخصیت هاشون عوض نمیشه تیارانا!"

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:" احتمالا خواهرت!"

هرولد با شنیدن این حرف بهت زده میشه و بعد میگه:"من فرستادمش...تبعید..چون..."

تیارانا سریعا میگه:"بهتر نیست پیش از اینکه شما دو نفر بعد از سالها اون طور با هم رو به رو بشید و تو مجبور بشی اون رو به تبعید بفرستی...مشکلات رو زودتر حل کنید؟"

هرولد سریعا میگه:"اون میخواست ملکه ی فیناند ها بشه!"

تیارانا به آرامی میگه:"مطمئنی؟"

هرولد اخم هاش توی هم میره و میگه:"پدر همیشه به من توجه میکرد و من رو دوست داشت...اون حسادت میکرد... "

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"کمکش نمیکنی حسادت هاش رو کنار بگذاره و حس کنه برادرش قراره در کنارش باشه تا در مقابلش...راستی مردی به نام ویلیام..چند باری از پر سیمرغ کَنده،فکر میکنی دشمن دیگه ای ساترینانت ها رو تهدید میکنه؟؟"

هرولد به زمین خیره میشه و به آرامی میگه:"پر سیمرغ خاصیت های جادویی داره...احتمال زیاد آنجلا به دنبال پس گرفتن انرژی و قدرت های جادوییشه ..اون میخواد برگرده تا از من انتقام بگیره... نباید بگذارم این طور بشه...تیارانا یه فکر هایی دارم!"

آنجلای واقعی!

هرولد به آرامی به سمت قصر میره...

سرباز جلوی در با دیدن چهره آشنای هرولد به طرز مشکوکی میگه:"با کی کار داری؟"

هرولد به سرعت میگه:"من یکی از فیناند های سلطنتی هستم که مدت هاست در سفر بودم..سرباز هایی مثل تو من رو نمیشناسن...اینم نشانم!"

سرباز با دیدن نشان هرولد تعظیمی میکنه و اجازه میده هرولد وارد قصر بشه!

هرولد به سرعت وارد قصر میشه...قصر بسیار خالیه...و همه چیز در سکوت و آرامش فرو رفته...

هرولد وارد اتاق خواب خواهرش میشه..

آنجلا دختر کوچکی که روی تخت خوابیده با شنیدن صدای در از خواب میپره...

هرولد به سرعت میگه:"آروم باش..آروم باش..آنجلا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجلا با شنیدن اسمش از دهان یک غریبه به سرعت میگه:"شما کی هستید؟"

هرولد به لحن نسبتا کودکانه ی خواهرش میخنده و میگه:"فرض کن من یک فیناند خیلی مهربونم که میخوام بدونم تو چقدر برادرت از برادرت متنفری..من میتونم یکی از آروزهات رو برآورده کنم!"

آنجلا با شنیدن این جمله به فکر فرو میره و با ناراحتی میگه:"اون به زودی پادشاه فیناند ها میشه...پدر مریضه...من تنها میمونم!"

هرولد با شنیدن این جمله،دچار لرزه میشه اما به سختی خودش رو کنترل میکنه و میگه:"و اگر تو در آینده ملکه ی فیناند ها بشی،برادرت رو نابود میکنی؟"

آنجلا سریعا پاسخ میده:"نه...نه...من یک راز بزرگ دارم....اون هم اینکه هرولد با همه ی ماها فرق داره...پدر به من گفته اون یک قلب مهربون داره که وقتی پادشاه فیناند ها بشه،میتونه به من کمک کنه...اما اون احساس قدرت میکنه...من رو نمیبینه...پدر همیشه اون رو دوست داره...کاش من هم مثل هرولد میتونستم یک قلب داشته باشم!"

هرولد به آنجلا لبخند میزنه و توی دلش میگه:"کاش پیش از اینکه خیلی دیر بشه ،این شخصیتت رو میدیدم ،آنجلای مغرور و قدرت طلب کسیه که از هرولد قبلی سرمشق گرفته..کاش زودتر میفهمیدم!"

آنجلا لبخندی میزنه ومیگه:"قرار شد یک آروزی من رو برآورده کنید!"

هرولد با مهربانی میگه:"البته!"

آنجلا به سرعت میگه:"دوست دارم در آینده ملکه ی فیناند ها بشم ..درست مثل پدر و برادرم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد لبخندی میزنه و به سرعت میگه:"به من قول میدی که همیشه همین قدر مهربان باقی بمونی و به برادر و پدرت نشون بدی که چه توانایی هایی داری؟"

آنجلا کمی فکر میکنه و میگه:"با اینکه پدر مرد سخت گیریه و هرولد هم خیلی مغروره، باز هم قول که تمام سعیم رو بکنم تا همیشه با همه مهربان باشم!"

هرولد به آرامی دستش رو توی هوا تکون میده و نورهای طلایی رنگی در فضا پخش میشه...

آنجلا از خوشحالی به بالا پایین میپره...

هرولد با لبخند میگه:"وقتی که بزرگ بشی،قطعا ملکه ی فیناند ها خواهس شد آنجلا..الان میتونی با خیال راحت بخوابی..برادر و پدرت خیلی دوستت دارن!"

آنجلا لبخندی میزنه و میگه:"شما واقعا جادو بلدید!" و بعد هم به آرامی چشم هاش رو میبنده....

هرولد لبخندی میزنه و همون طور که به سمت خروجی قصر میره زمزمه میکنه:"تو هم یاد میگیری آنجلا!"

در اتاق رو میبنده و به سمت راهروی اصلی میره که پسر کوچکی رو در حال عبور میبینه...

پسرک با دیدن مرد چند لحظه می ایسته و با غرور میگه:"شما هم فیناند هستید؟"

هرولد که این بار کاملا خودش رو شناخته با لبخند میگه:"امشب تنها خودم هستم هرولد!"

هرولد شگفت زده میگه:"من رو میشناسید؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد با مکث میگه:"امروز به خوبی شناختمت!"

هرولد نوجوان با تعجب به هرولد خیره میشه ..

که هرولد با عجله میگه:"از سرباز های قصر در رابطه با شما شنیدم!"

پسر سری تکون میده و با عجله میگه:"قیافه ی شما هم به نظرم آشناست..باید وزیر جدید باشید درسته؟"

هرولد لبخندی میزنه و میگه:"یک هَمچین چیز هایی...شما به زودی به جای پدرتون پادشاه فیناند ها خواهید شد درسته؟"

هرولد نوجوان با شنیدن این حرف می ایسته و چند ثانیه ی ماورایی بعد با تاخیر میگه:"در ظاهر بله...اما قلبا هرگز!"

هرود با عجله میگه:"بهتر نیست اگر تمایلی به پادشاهی فیناند ها ندارید با پدرتون صحبت کنید تا به جای شما خواهرتون ملکه بشه!"

هرولد با شنیدن این حرف به چشم های هرولد خیره میشه و با عجله میگه:"پدرم ناراحت میشه...نهایت آرزوی اون اینه که من بتونم سرزمین فیناند ها رو اداره کنم!"

هرولد نگاهی به پسر نوجوان میندازه و میگه:"من از آینده میام هرولد...من خیلی چیز ها رو میدونم...این خواسته ی پدر تو نیست...نهایت آرزوی اون اینه که فنیاند ها خوشحال باشن...اون میخواد که تو در آرامش باشی...پس بگذار که این طور بشه..راستی با سیمون هم نجنگ...اون پسر خوبیه!"

پسر جوان به فکر فرو میره و بعد میگه:"شما از آینده اومدید..انگار واقعا همین طوره.. در هر صورت باید بگم من قطعا با پدرم صحبت میکنم...ممنونم از راهنماییت مرد غریبه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد لبخندی میزنه و بعد از گذاشتن احترام به هرولد نوجوان، بدون حرفی به سمت خروجی قصر میره...

انتخاب یا دلیل!

هرولد به سرعت از قصر خارج میشه و به طرف جنگل میره...و حتی نگاه مشکوک سرباز جلوی در رو هم نادیده میگیره...

نگرانه...خوب میدونه که برای چی !

میترسه که مبادا تیارانا از قصه ی سرنوشتش حذف بشه..

به سرعت به سمت جنگل میدوه و با دیدن تیارانا نفسی از سوی آرامش میکشه..هر چند که معتقده اگر قرار بر محو شدن تیارانا باشه...خودش هم همزمان باید محو بشه...

به سمت تیارانا میره و تیارا با دیدن هرولد میگه:"با خواهرت حرف زدی؟"

هرولد سری تکون میده و میگه:"اون خیلی با آنجلای چند وقت پیش فرق داشت...متاسفانه اون هم رفتارش رو از هرولد مغرور یاد گرفته بوده!"

تیارانا لبخند میزنه و میگه:"خوب این عالیه که این رو فهمیدی و تونستی کمکش کنی!"

هرولد سری تکون میده و میگه:"خودم رو دیدم!"

تیارا با شنیدن این حرف شگفت زده میشه و میگه:"خ...خودت؟"

هرولد سری تکون میده و میگه:"قرار شد با پدرم صحبت کنم تا آنجلا ملکه بشه و سرزمین فیناند ها رو اداره کنه...میتونم با آرامش زندگی کنم...!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا لبخندی میزنه و با بهت میگه:"حالا چی کار کنیم؟"

هرولد جعبه ی زمان رو از توی کوله بیرون میاره و به سرعت میگه:"فکر کنم پدرت تام و مادر ناتنیت ایزابل از اینکه تو این همه مدت در کنارشون نبودی خیلی ترسیدن...حتما فکر میکنن که تو گم شدی و به پلیس خبر دادن...!"

تیارانا لبخند تلخی میزنه و میگه:"روز تولدم...درست وقتی که در کنار هر چهار تاییشون بودم به سرزمین ساترینانت ها اومدم...حتی نمیدونم چه فکری بابت اینکه من ناگهان از کنارشون محو شدم میکنن!"

هرولد سریعا میخنده و بعد به آرامی میگه:"یک چرخش دیگه باقی مونده...چه معنی ای میتونه داشته باشه؟"

تیارانا جعبه ی زمان رو از هرولد میگیره و به آرامی میگه:"انتخاب!"

هرولد با تعجب تکرار میکنه:"انتخاب؟"

تیارانا با آرامش میگه:"همه چیز مثل یک پازل درست در کنار هم قرار گرفته هرولد....همه ی قطعه ها در جایگاه خودشون قرار گرفتن...تنها این مونده که تو جعبه ی زمان رو بچرخونی و به دوره ی حال برگردی...احتمالا اون موقع خواهرت ملکه شده...و ساترینانت ها هم در آرامش اند..شاید هم هافریس به اون ها حمله کرده و نابود شده..شاید هم اون ها در حال تعمیر قصر باشن..شاید هم هافریس هنوز حمله نکرده باشه...در هر حال اون ها به تو نیاز دارن..هم ساترینانت ها و هم فینانداها ...در این پازل تنها یک قطعه ی اضافی باقی مونده هرولد،من!"

هرولد با شنیدن این حرف با عصبانیت میگه:"تو از من میخوای که جعبه ی زمان رو بچرخونم..به زمان حال برم....و راحت زندگی کنم..اگر هافریس به سرزمین ساترینانت ها حمله کرد به ساترینانت ها

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کنم..و...و تو از من چی میخوای تیارانا؟این که تو رو از قصه حذف کنم؟"

تیارانا به آرامی میگه:"همه چیز این قصه تکمیله هرولد...جعبه ی زمان رو بچرخون و به زندگیت ادامه بده!"

هرولد با عصبایت فریاد میکشه:"نه نیست!"

تیارا سکوت میکنه...

هرولد ادامه میده:"تو چطور میتونی بگی این پازل کامل شده در حالی که هنوز نیست...من بدون تو ناقصم تیارانا...هرولد بدون تیارانا یک فیناند مغرور ناقصه...مهم نیست که سرزمین فیناند ها الان ملکه داره..یا اینکه هیچ کس به درخت حیات صدمه نمیرنه...وقتی که تو نباشی دیگه هیچ چیز برای من مهم نیست...من دوستت دارم!"

تیارانا از شنیدن این حرف اشک هاش سرازیر میشن....ولی با این حال باز هم جعبه ی زمان رو خودش میچرخونه و زمزمه میکنه:"زمان حال!"

هرولد سریعا فریاد میکشه:"نه..... "

اما همه چیز به آرامی و کم کم محو میشه.....

زمان حال،ساترینانت ها

سیمون:"هرولد؟تویی..توی بازار ساترینانت ها اومدی خرید؟"

هرولد با چهره ای غمگین سر تکون میده و با ناراحتی میگه:"آره..یه جورایی".

سیمون با نگرانی میگه:"ملکه آنجلا دو روزه که به دنبالته...کجا بودی پسر؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد پوزخندی میزنه و میگه:"رفته بودم سفر!"

سیمون رفتار عجیب هرولد رو درک نمیکنه با این حال میگه:"تنهات میگذارم..باید خسته باشی...خوش بگذره!"

هرولد سری تکون میده و مغموم تر از همیشه راه میفته!

در بین راه سوفی رو میبینه که در کنار شارل ایستاده...به اون ها لبخندی میزنه که شارل از دور میگه:"هرولد چی شده؟دوست ندارم روز عروسی من و سوفی هم این قدر گرفته باشی!"

هرولد با اینکه خیلی ناراحته با لبخندی مصنوعی میگه:"پس بالاخره تصمیم گرفتید که با هم ازدواج کنید!"

سوفی لبخندی میزنه و میگه:"سیدنی با پسر پادشاه مونداس هوگو ازدواج کرده..،فکر کنم وقتشه که ما هم به زودی مراسم عروسیمون رو در ساترینانت ها برگزار کنیم!"

هرولد لبخند میزنه و میگه:"عالیه...وقتشه که سیمون هم کم کم ازدواج کنه..با ساشا...نمیدونم...احتمالا!"

شارل نگاه گرفته ی هرولد رو تشخیص میده و به آرامی میگه:"طوری شده هرولد؟"

هرولد سری تکون میده و با عجله میگه:"نه..نه..فقط یک مقدار خستم!"

شارل سریعا میگه:"باشه ولی وقتی خستگیت در رفت حتما به ملکه تیارانا یک سری بزن...به احتمال زیاد باید در رابطه با تقسیم مواد غذایی با تو و خواهرت صحبت کنه!"

هرولد با شنیدن اسم تیارانا سریعا میگه:"گفتی کی؟"

شارل با صدای بلند میخنده و به سوفی میگه:"به نظر میاد که هرولد دیوونه شده سوفی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

هرولد بدون توجه به حرف های شارل با فریاد میگه:"میگم گفتی کی؟"

شارل با تعجب میگه:"مشخصه، ملکه تیارانا..ملکه ی سرزمین ساترینانت ها بعد از مادرش ایارانا...!"

هرولد با خوشحالی میگه:"اون کجاست؟اون...تیارا....یعنی ملکه تیارانا کجاست؟"

شارل با شگفت زدگی میگه:"البته که توی قصره!"

هرولد بدون اینکه خداحافظی کنه با تمام سرعت به طرف قصر میدوه ومیبینه که سیمرغ در باغ خوابیده و این نشونه ی یک آرامش واقعیه... هرولد وارد قصر میشه و م*س*تقیما به طرف سالن اصلی میره...اونجا خواهرش رو میبینه که داره با ملکه حرف میزنه...

تیارانا و آنجلا هرو دو با ورود ناگهانی هرولد برمیگردن...

آنجلا با دیدن برادرش میگه:"هرولد...؟تو دو روزه که معلوم نیست کجایی و الان این طوری وارد سالن اصلی میشی؟این در شان یک فیناند نیست برادر...محترمانه از بانو تیارانا عذر خواهی کن!"

هرولد بدون توجه به حرف خواهرش با صدای بلندی میگه:

"تیارانا...تیارا.. "

تیارانا لبخندی میزنه و میگه:"اتفاقی افتاده جناب هرولد؟"

هرولد که هنوز شگفت زده است با هیجان میگه:"مگر..قرار نبود...مگر...!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا به آرامی به آنجلا میگه:"بانو آنجلا باید بگم در رابطه با تقسیم موادغذایی بهتره فردا صحبت کنیم تا من یک لیست از کلیه غذاهای موجود رو بنویسم...همون طور که میدونید توی این دو روز که در سفر بودم بسیار خسته شدم...پس بهتره که همون فردا به این مساله رسیدگی کنیم....در ضمن بهتره برای هر گونه حمله از طرف هافریس..یا فردی به نام ویلیام آماده باشیم..حتی ممکنه پسر عموی خود شما هیون هم به ما حمله کنه....فیناند ها به اندازه ی کافی سرباز دارن ملکه آنجلا...بهتره به اون ها آموزش جادو بدیم...راستی جناب هرولد ممکنه به تنهایی با شما صحبت کنم؟"

آنجلا به نشانه ی احترام کمی خم میشه و از اتاق بیرون میره...

هرولد با خارج شدن خواهرش از اتاق با هیجان میگه:"تیارانا چه اتفاقی افتاده؟"

تیارا لبخندی میزنه و میگه:"وقتی جعبه ی زمان رو چرخوندم وارد قصر شدم...دیدم همه بهم احترام میگذارن...و اغلب ملکه ی کوچک صدام میکنن..عده ی زیادی هم ازم میپرسن که این دو روز کجا بودم...همه چیز عجیب بود تا اینکه ناگهان در سالن اصلی مادرم رو دیدم و ازش پرسیدم که چطور من از قصه محو نشدم.. که برام توضیح داد پدرم رو به سرزمین ساترینانت ها آورده ..پدرم به اینجا اومده و با بیان قسم تایسا یک ساترینانت کامل شده..پدربزرگ متیو و مادربزرگ هم در زمین موندن....هرولد، مادرم قسمت خودش رو توی سرنوشت من تکمیل کرده، من الان یک ساترینانت کاملم که در سرزمین ساترینانت ها متولد شده....!"

هرولد با شنیدن این حرف چشمش از شادی برق میزنه و با تعجب میگه:"ولی خوب...ایزابل؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارانا با لبخند میگه:"احتمالا اون هم سرنوشت خودش رو داره!"

هرولد قطره اشکی از گونه ی راست صورتش پایین میریزه و به سرعت میگه:"الان پدر و مادرت در کنارت اند...تیارانا...تو دوست داری که اینجا بمونی؟"

تیارانا با خوشحالی میگه:"من برای موندنم دلیل بزرگی دارم...همین که تو من رو دوست داری دلیل بزرگیه هرولد!"

هرولد با شنیدن این حرف سریعا زانو میزنه ومیگه:"دوست ندارم حتی با دریغ از یک ثانیه،این سرنوشت تغییر کنه،با من ازدواج میکنی تیارانا؟"

تیارا لبخندی میزنه و با عجله میگه:"فکر میکنم،از اولش هم همین طور بوده...بله!"

هرولد همون طور که زانو زده با خنده میگه:"راستی جعبه ی زمان چی شد ؟"

افسانه ی کامل!

دختر بچه در حالی که با خوشحالی وارد خونه میشه...مادرش با مهربانی میگه:"لیزا..این قدر ندو دختر...بگذار من و پدرت کارتون های بسته بندی شده رو باز کنیم!"

لیزا در حالی که هنوز هم در حال چرخیدن و دویدن توی خونه است با خوشحالی میگه:"مامان...بزار بازی کنم دیگه!"

فِرِد با لبخند به ایزابل میگه:"ولش کن ایزابل..بچه است..بگذار این چند روزه اسباب کشی خوشحال باشه!"

ایزابل سری تکون میده و با لبخند میگه:"هر چی تو بگی فِرِد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

لیزا با خنده توی خونه میچرخه و برای خودش شعر میخونه که ناگهان در بین کارتون های قدیمی شئ کوچک گردی رو میبینه..و به سرعت به سمت پدر و مادرش میدوه و با خوشحالی میگه:"بابا مامان ببینید چی پیدا کردم!"

ایزابل با شنیدن این حرف به طرف لیزا میاد و شی عجیب گرد رو از لیزا میگیره...

فِرِد نگاهی به شئ درون دست همسرش میندازه و بعد میگه:"احتمالا از اسباب بازی های بچه ی صاحب خونه ی قبلیه که جا مونده...!"

لیزا با شنیدن اسم اسباب بازی سریعا میگه:"روش یه چیزی نوشته...چیه؟"

ایزابل نوشته ی روی جعبه رو به آرامی میخونه:"جعبه ی زمان یک،افسانه ی تیارانا کامل شد!"

لیزا با خنده میگه:

"این ... این تیارانا همون قصه ایه که هر شب برام تعریف میکنید.. درسته؟"

فرد لبخندی میزنه و با خونسردی میگه:

"پس این شی همون اسباب بازیه ..کارخونه دار هایی که برای تبلیغ کالاهاشون از قصه های کودکانه استفاده میکنن..لیزا میتونی تا برگشتن احتمالی صاحبش مراقبش باشی؟"

لیزا با لحن بامزه ای پاسخ میده:

"نه..فکر نکنم من خودم کلی اسباب بازی دارم بابا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

فِرِد با خنده ،جعبه ی زمان رو از ایزابل میگیره و به طرف باغ خونه میره و میگه:"بسیار خوب..پس کسی به این اسباب بازی نیازی نداره! "

بعد هم جعبه ی زمان رو به دور ترین نقطه ی ممکن پرت میکنه و همون طور که به داخل خونه میره با خنده میگه:

"نظرت راجع به یک قصه ی جدید چیه لیزا...

افسانه ی دایان رو برات تعریف کردم.....؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان